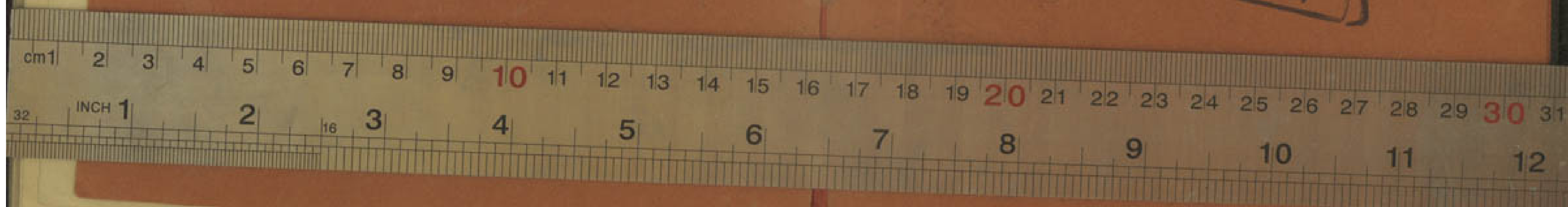
دیوان عبدالواسع جبلی
[illegible]







فهرست عبد الواسع جبلی	صفحه
قصائد و قطعات	
ای سرادق دولت زبر ایوان ما مولا	۳۸
ای رخ در دست تو یوسف زلف موسی عصا	۸۴
ای ز آب بحر گردون نهنگان اشنا	۸۵
(ترکیب بند) ای از شعبه ساعد بر گیسوش لیها	۱۱۵
ای خاطر از مدایح تو پر ظرف مرا	
هنریخ شاه مروت و سعدی سخا	۱۶۸
ای ز لقا دیم مهر و ابر نام مصطفی ق	۲۶۴
(قطعه) ای کمال افق دولت کیوان ترا	۲۷۷
(قطعه) ای مرکز وقار فزوده وصال دمی سن	۲۷۸
باز در شب فتق عالم را	۳۰۱
سلطنه بر گزین بیت کرد کار او را	۳۰۸
ای زینت نظم تو عقد حکم را	۳۴۱

قافیه ت

(قطعات)

قافیه ح

قافیه ز

قافیه س

قافیه ش

قافیه ط

قافیه ع

قافیه ف

قافیه ن

ایا دین

قافیه ی

فهرست غزلیات عبدالواسع

قافیه ا

ای بخت بی سجده کرده مهر بر گردون ترا

قافیه ب

٣٦٠ هرگز نبود این یارب کاید بر فرق شب
ای روی تو چراغ و جبین تو آفتاب

قافیه ت

ای جان جهان ناز تو هر روز فزونست
وصف بهار و مهر تابان اصفر فوبیست
در همه عالم چو تو چالاک نیست
ای صنم دلفروز یار نوآئین است
ای بس دلها که دام زلف ترا ابست
در همه آفاق یک آزاده نیست
گر تو پنداری که عزم بی تو ناخوش نیست هست
ای کرده سلام تو راست
در عشق تو جان و مهر و دین را خطر نیست
عاشقی را نیک نامی نیست
گر چه مرا تو به شکستن نه صلاحست

گر چو من ببینی نه دردی عاشق مدهوش نیست
صبا هجر تو عمرم بگریان آوردست
جانا دلی چه سوزی کان هست جایگاهست
ای ساقی المدام مرا باده ده تمام

قافیه د

دوش مرا یار در آغوش بود
باز در سر هوس عشق فزون قوام کرد
تا نافه زلفین تو بر گوش نهاده اند
آنجا که پیشه دلبری دارد
آنکس که سر زلف تو بر خط کرد
جانا در انتظار تو کارم بجان رسید
اندر همه عالم چو تو نازک نباشد
تا دلم عاشق آن نرگس خونخواره بود
تا جای دلم چاه زنخدان تو باشد
ز زمانه بهر خویش مرا بارده
باز آتش بدل شیفته در قوام زد

انشه که مرا با تو شبی نفسی بود

ایزد اناه را ثواب دهد

این بت که ز مشک خال دارد

جز عشق تو مرا البته اندر هوسی باد

هر شبی بینی چوا خیدینی همی زاری کند

صبر کن ای دل که آخر رنج تو هم بگذرد

هر زمان ائب جنگ زین کند

هنگ کز شرم آن خورشید تابان نور بگذارد

زمانه که مرا یک شب بخلوت با تو بنشاند

زلف پرتابش همی بازار عنبر بشکند

قافیه ر

هر زمان جنگ دگر کن دیگر

عید و صبوح و سبزه و عشق و می و بهار

با تو به دیر منه شکیبم دگر بار

تا کی از ناسوس هیهات ای پسر

زلف تو زده تکیه بر دوش ای پسر

ای حلقه گشته زلف سیاهت بگوش بر

ای زده چون شبه به دیبا بر

ای راحت روح جنگ بردار

نیست در عالم ز تو خوب خواه و ناپاک‌تر

قافیه س

که بهر عمر خوش با تو زنم یک نفس

المستغاث ای دهان چون کار خ آمد بجان

نیست چو تو در حلب نیست چو خ در بوس

یاری ز تو زیباتر از خلق ندارد کس

قافیه ش

فصل بهار خرم و وصل نگار کش

ای بت سپاه مورچه بر شتری مکش

چو نهی زلف تافته بر گوش

فصل بهار و باده و تنغ و سماع خوش
ای زلف تو تکیه کرده بر دوش
ای تکیه زده زلف زره دار تو بر دوش
الا ای دلربا بکش بیا آمد بهار خوش

قافیه ف

ای بهر آنکه زده سر زلف

قافیه ل

گیتی بهشت وار شد از روزگار گل
دست صبا کشید ز روی نقاب گل
ای وصل تو راحت دل شیدای من

قافیه م

ما جز بت قلاش به صحبت نگزینیم
خیز تا یک دو قدح باده بهم نوش کنیم
یا رب چه عیش بود که من دوش داشتم

من دوش ملک دولت جمشید داشتم
من تا بزیم جز تو دگر یار نگیرم
خیز تا جامه اندیشه و غم چاک زنیم
ما از سر سودای تو نگذاشتیم
خدا تا بزیم عاشق دیدار توام
یک چند بدل عاشق دیدار تو بودم
از عتاب شبانه رنجورم
هرچند که از عشق تو ما بست بدستم
الا ای ساقی دلبر بدار از می تهی دستم
تا کی غم زمانه نامهربان خوریم
باز تدبیر وصال یار دیگر ساختم
تا ما بسر کوی تو آرام گرفتیم
می باده که می پرستانیم
شب دراز چو من هر فلک نظاره کنم
جانا هیچ بد ز تو دهی برنداشتیم
عاشق و خوار و غریب و تنگدستم چون کنم
باز این چه بلا بود که من با تو نشستم

لکه را چون خبرداری که من در عشق تو چونم
تا من رخ زیبای ترا باز نبینم
اگر به شبی یکره ای بکوی تو گذر کردم
ساقی بر کن قدح تا طبع ما خرم کنیم

قافیه ن

صنما بیش ازاین بهانه مکن
تا در کف عشق تو زبونست همی من
خانه طاعات عمارت مکن
شک را سایه بان ماه مکن
ای بت شیرین من یار نوآیین من
شده ام عاشق دگر باره چه تدبیر ای مسلمانان
گرچه تو عاشق را نگیرند اندر داشتن
ای جفا کرده بسی با من زیادت زین مکن

قافیه و

بسیار بگذرد شنیدیم عتاب تو
عمرم بشد بسر که کشیدیم جفای تو
شد روز من سیاه ز زلف سیاه او
المنة لله که بر رستم ز غم او
شد همی من شیفته بر روی تو
گر هست آفتاب برخ با حجاب تو
ای قبله من در سرای تو
ای مسلمانان دلم تا کی کشد بیداد از او
ای همه عالم پر از آوازه آواز تو

قافیه ه

ای بر رخ تو سوسن آزاد شکفته
تا تو از غالیه بر ماه علم ساخته
باز دادم مهر بیعت دلبری خودکامه
یا رخ آن شمع تابان سیاه
ای مهر تو بر سینه من مهر نهاده

ای جانم از جمال روی تو بفروخته
کاشکی بعضی به بیت من نگار خواسته
چون خروس اندر خروش آمد مرا یک جام ده

قافیه ی

الا ای لعبت ساقی زمی پر کن مرا جامی
ای ماه گردم ز تو هجر بیستی
گر چون دم من باد فراق سرد گشتی
شد باز دلم شیفته عشق نگاری
ای مه سوی عیشی و طرب کام چه گردی
کاشکی با غم عشق تو قرار داشتمی
با من خدا چه جنگ داری
غالیه با عاج برآمیختی
ای کرده دلم سوخته درد فراق
خدا نخواسته آمد خوردیم بسی
ای ترک برخ شمع خوبان طرازی

ای صورت اشتری دی ابت سپاهی
ای گشته چو گیسوی تو روزم سیاهی
گر آن رخ تو لاله سیراب نبودی
گر هیچ یاری رخ زلف آزرم داردی
تا معتکف کوی خرابات نگردی
ای دیر بدیدت آمده بس زود برفتی
گر لطف دلم نه ظریف و کشی و چالاکستی
ای یار رخ تو من چو رخ لعبه زردی
ای مهر سکین مرا برده به شیرین سخنی
لطف دنیا بدان گرمی که تو در کار من لعبی
گر چند مرا یاد نکردی به بلایی
کاشکی منک هم رفتی با تو من نشستمی
الا ای عاشق مسکین اگر خواهی که خوش باشی
ای چهره زیبای تو بنشسته ای
گر مرا آن شمع خوبان نگزیدی بنوازی

[illegible]

فهرست رباعیات ...	
قافیه ا	
قافیه ب	
قافیه ت	
قافیه ج	
قافیه ح	
قافیه خ	
قافیه د	
قافیه ز	
قافیه س	
قافیه ش	
قافیه ط	
قافیه غ	
قافیه ل	
قافیه م	
قافیه ن	
قافیه و	
قافیه ه	
قافیه ی	

خداوندی که روز بار خورشیدش برد افسر / جهانداری که گاه ملک جمشیدش سزد چاکر
شهنشاه سلاطین و ملوک مشرق و مغرب / معز الدین والدنیا خداوند جهان سنجر
جهانگیری که عالم را علی الاطلاق سلطان / چنو هرگز نبودست و نباشد نیز تا محشر
برو شد پادشاهی چون نبوت ختم بر احمد / برو شد نیک خواهی چون مروت وقف بر حیدر
اشارتهای رای اوست در اطراف نقد دین / بشارتهای فتح اوست در اکناف بحر و بر
همی گوید فلک حمد و ثنای آن فلک قدرت / همی جوید فلک مهر و هوای آن فلک مخبر
ز هیبت زهره بگدازد بوقت رزم او ضیغم / ز رغبت زهره بنوازد بکام بزم او مزمر
گهی باشد صهیل از اسب او در خاک ترکستان / گهی باشد صلیل از تیغ او در حد کالنجر
غبار جیش او فغفور را آب دست او خاقان / نعال اسب او جبال و خاک پای او قیصر
کشد در چشم چون سرمه خورد در جام چون باده / کند در گوش چون حلقه نهد بر فرق چون افسر
اگر گیتی بگرداند ز عهد و پیمان او یکدم / اگر گردون بپیچاند سر از فرمان او یک ذر
ز بیم او بیکساعت درین باطل کند ارکان / ز ترس او بیک لحظه از آن زاین شود محور
نگاه قدر در کار نام آن فرمان ده دنیا / [illegible] ای و همه سالان شاهنشه مقدر
محل آسمان نازل بتای روزگار اندک / سعود مشتری باطل شعاع آفتاب ابتر
بسوم آن همایون ذره وجود این مبارک پی / خصال آن جوان دولت بجای این ملک اختر
جهان عدل را ارکان بهار فتح را باران / سپهر سعد را انجم عروس ملک را زیور
ایا بوارهٔ حکمت را سحر دولت میمون / و یا پیوسته رایت را [illegible] تیغ کند اخضر

گرفته

گرفته از وجود سیرت و ترتیب عدل تو / زمین زینت زمان قیمت جهان رونق شرف فر
چو از ابر اصابتش چو از نور بصر دیده / چو از آب روان سبزه چو از روح روان پیکر
بیفروزد همی رای تو دولت را بهر موضع / بیاراید همی رسم تو ملت را بهر محضر
دو شب را ماه و روزها مهر و خطرا عجم و کلک ام / دو لب را نطق و رخ را خال و جان را علم و تن را [illegible]
اگر باشی و [illegible] ببیعت و [illegible] کند یزدان / [illegible]
بکار این شود [illegible] / سر [illegible] این شود [illegible]
بود بی سعی تو دولت بود بی عدل تو ملت / بود بی فر تو [illegible] بود بی ملک تو کشور
یکی چون گنج بی ریحان یکی چون درج بی حکمت / یکی چون برج بی کوکب یکی چون درج بی گوهر
زبان و چنگ و پرویگ بر باید در ساعت / اگر باشی تو مور و گور و کلک بیشه را یاور
ز کام مار دندان زن ز دست شیر ناخن کن / ز بال باز چنگ افکن ز [illegible] ببل [illegible] آور
اگر داد ایزد [illegible] ملکی که از اجداد شاهان / طلب کردند و زان محروم گشتند این عجب مشمر
محمد یافت مقصودی که موسی یافت از ایزد / جهان چون خضر خورد آبی که از آن [illegible] اسکندر
ایا منبع لطیفت را صفای چشمهٔ حیوان / ایا روی شریعت را ضیا از چشمهٔ انور
همی بینند هر ساعت بنوعی بندگان تو / کرامتها ز تو بی حد سعادتها ز تو بی مر
بخاصه خاصگیان امروزان کردی بجای او / که خواهد بود تا محشر تبارش را بدان مفخر
همی داری گرامی بندگان خویش را دائم / از آن است [illegible] دارد همی یزدان گرامی تر
بصدق سینه مهر جان به آب چشم و سوز جگر / ز دل خواهند پیوسته همی از ایزد داور
دوام عمر تو چندان ثبات ملک تو چندان / نفاذ امر تو چندان بقای جان تو [illegible]

همیشه تا پدید آرند لعل و سیم و زر و دُر — ز کوه و کان و خاک و بحر و ابر و چرخ و دور و خور
بداندیش ترا بادا ز جا و رنج و درد و غم — سرشک و چشم و موی و رخ چو دُر و لعل و سیم و زر

تا بود نافذ قضای کردگار اندر جهان — باد دور دولت بقای شهریار انس و جان
پادشاه داد و دین سنجر گدای درسم او — چشم دولت را به نور و جسم ملکت را روان
آن خداوندی که چندانش خدای اقبال داد — کز صفات عشر آن اندیشه گردد ناتوان
تا بدان غایت که مرکز گم کند در خاطرش — هیچ مقصودی که در ساعت نگردد حاصل آن
خرم از عدلش زمین و روشن از تیغش زمن — زنده از بخشش بهای و تازه از رایش روان
چار چیز او گنجهای عجب در چار چیز — چون بعقل اندر صفات ذو الجلال بیکران
همت او در سپهر و لشکر او در زمین — بخشش او در یا پس و دانش او در کمان
باشد از خواری و زاری و خروش و از جزع — دشمن او دور از و بر چار پیرت جاودان
چون کمان بر پشت کوژ و زرد رخساره چو توز — نافه تن چون زه و چون تیر سر بکشاده دهان
چار گوهر را نباشد بی رضای او اثر — هفت اختر را نباشد جز برای او قران
گر زحل شد محترق او زان چه باشد محترز — چون نگه دارست او را کردگار غیب دان
گر چو باران از فلک بارد حوادث بر زمین — دولت او را نباشد زان بحمد الله زیان
از سعادتهای او بود آنکه بر حسب مراد — داد یزدان قرة العین ملک را ناگهان
چون گهر از بوی شمال و چون شب از نور قمر — چون مهر از فر شباب و چون تن از فر روان

قبه

قبهٔ آمال رکن الدین ملک طغرل که کرد — رسم او منسوخ آثار ملوک باستان
پادشاهی کوست چون رستم بمردی نامدار — شهریاری کوست چون حاتم ببخشش داستان
نی معاذ الله که مرد انشد بر درگاه او — به زر رستم بی شمار و به زر حاتم بیکران
خاتمش مجلس فروز و مجلسش جنت نهاد — هر کجش سر بر نشان دهر تیغش از فشان
از سهیل این انگبین و زآفتاب اندر قدح — از هلال این را نعال و از شهاب اندر سنان
نیزهٔ خونین او پیچنده چون مار شکنج — بارهٔ شبدیز او غرنده چون شیر ژیان
گه چو مور از مار دیده مار گرزه زین سپس — گه چو گور از شیر کرده شیر شرزه زان فغان
ای نهال رسته نو در بوستان ملک تو — کز وجود وی جهان شد چون شکفته بوستان
بیخ آن جاه و جلال و شاخ آن فتح و ظفر — برگ آن فضل و سخا و بار آن عدل و امان
خسروا تا مولد این قرة العین عزیز — هست برهان بقای دولت این خاندان
چون باسلاف بزرگ تو رساند جبرئیل — این مبارک مژده را در روضهٔ دار الجنان
تهنیت گویان شوند اندر خدا اهل بهشت — یک بیک نزدیک سلطان شهید الب ارسلان
از قدوم این مبارک پی ملک زاده کنون — شد همه عالم منور خاصه مرو شاهجان
چون بدار الملک سلطان همه روی زمین — مژدهٔ این مولد میمون رسد نزدیک خان
از نشاط این بشارت نعره او تا به شفا — در کمال این سعادت شخص او گردد جوان
ای خداوندی که اهل معرفت را گفته‌اند — از پس قول شهادت جز مدیحت بر زبان
دست تو بارنده میغ و عزم تو برنده تیغ — رای تو رخشنده مهر و طبع تو بخشنده کان

این سخاوت را مقام و وین شریعت را پناه … این سعادت را مدار و وان مروت را مکان
دل چو مقناطیس دارد دشمنت سخت و سیاه … زان گراید تیغ پولادت سوی او بر زمان
زر نهیب آنکه چون دینارشان بخشی به خلق … صورت انجم بروز از چشمها باشد نهان
روز برای آن نماید چشمها لرزان ز شب … همچو شخص مردم فالج زده بر آسمان
تا بتابد مه بتاب و تا بخندد گل بخند … تا ببخشد یم ببخش و تا بماند که بمان
جود تو امید پرور ملک تو جاوید عمر … خیل تو شمشیر نصرت رای تو خورشید سان
چشم سلطان معظم روز و شب روشن بتو … در تبارک تا ترا همواره طبع شادمان

زهی آفاق را سلطان زهی ایام را مولا … زهی گردون ترا چاکر زهی گیتی ترا مولا
پناه جمله عالم جمال گوهر آدم … عزیز خالق اعظم معز الدین والدنیا
خداوند جهان سنجر کزین تاریخ تا محشر … نبیند کس چو او دیگر ز نسل آدم و حوا
که عزمی قضا قوت که حزمی قدر قدرت … که رزمی فلک هیبت که بزمی جنت ملک سیما
بروز بار و وقت کین کند از غایت تمکین … کله گوشه ز پروین کمرگاهت از جوزا
اگر آتش فشان خنجر برانگیزی بکوه اندر … شود آتش چو خاکستر ز هیبت در دل خارا
چو طبعت رامش افزاید نشاط باده فرماید … ز گردون پیش تو آید بخدمت زهره زهرا
شود مفلس ز گوهر کان چو خواهی جام در ایوان … شود تاری هوا از جان چو گیری تیغ در هیجا
شب و روزت در خواری بداندیشت ز غمخواری … ز محنت روز او تاری بگیرد دار شب یلدا
چو در شست آوری ناوک فرو ریزد به یک یک … بکوه قاف در به شک پر و بال از تن عنقا

بیفکند

بیفکند چرخ را چنبر بلرزد کوه را پیکر … چو آئی در صف لشکر کشیده تیغ روینا
نهنگان از فزع دندان کنند اندر شکم پنهان … اگر با رمح خون افشان خرامی بر لب دریا
سپهر از هم فرو ریزد زمین از جای برخیزد … روان از چشم بگریزد چو آری حمله بر اعدا
اگر تو برکه خاره جهانی روز کین باره … شود در حال پاره همه ترکیب آن اجزا
بود تیغ تو جاویدان ز خون دشمنان جوشان … که ریزد خون در جان کس بر تخته مینا
مرا گویند داشت با تو کین روم و هند و زنگ و چین … بزخم تیغ زهرآگین بردی از سرش سودا
ولایت بود و ترکستان مسلم شد بیک فرمان … ز عز تیغ همچو این و آن شود فارغ دولت فردا
زهی دولت همایون زهی گردش گردون … ز فضل ایزد بی چون ز ذرمت دالا
توانا ساخته لشکر بکین تاخته خنجر … همه مقصود تا یکسر همی حاصل شود اینجا
چو آمد گرد نامردی خویش به بیدار بخت و کشتی … ز دست ساقی مهوش همی خور روز و شب صهبا
ایا در خورد سلطانی ایا بانیزه داستانی … ایا در ملک بی ثانی ایا در عدل بی همتا
ارم با بزم تو زندان سقر با رزم تو بستان … سپهر از عزم تو حیران زمین از حزم تو شیدا
سلاطین در پناه تو ملایک از سپاه تو … خلایق در پناه تو هم از بر و هم از دریا
ظفر بر شخص تو خفتان قضا در تیر تو پیکان … اجل در کین تو پنهان امل در مهر تو پیدا
بنو اختیار دین مهیا کرده در بیت حسن … ز دل جشن بهار آئین ز جان بزمی بهشت آسا
زهی عیش روان پرور زهی روز ظفر گستر … زهی جای در خور زهی بیخور دن زیبا
هوا گشته ز بوی می چو زلف لعبت کابل … زمین گشته ز رنگ مل چو روی دلبر یغما

نشسته مطربان در صف گرفته سازها بر کف | رباب و چنگ و نای و دف فکنده در فلک آوا
فتاده بر رخ هامون شعاع باده گلگون | گذشته از سر گردون نسیم عنبر سارا
جوانان همه خوشدل بزرگان همه مفضل | پیران همه مقبل ندیمان همه دانا
همه در دوستی یکدم همه شادان بروی هم | همه با خاطر خرم همه با ایمن یکتا
الا تا در همه بستان شود زنگار گون بستان | الا تا در همه آبان شود زرینه گون صحرا
بخور دولت و ایمن بر غم عالم جافی | همی خور باده صافی ز دست بچه حورا

ز عدل کامل خسرو ز امن شامل سلطان | تذرو و کبک و گور و مور گشتند در کیهان
یکی هم خوابه شاهین دوم همخانه طغرل | سه دیگر مونس ضیغم چهارم همدم ثعبان
خداوند جهان سنجر که همواره چهار آلت | بود در رایت والای او در روی او عیان
یکی پیروزی دولت دوم بهروزی ملت | سه دیگر زینت دنیا چهارم نصرت ایمان
بنان او است در بخشش سنان او است در کوشش | لقای او است در مجلس لوای او است در میدان
یکی ارزاق را باسط دوم ارواح را قابض | سه دیگر سعد را مایه چهارم فتح را برهان
شدند در عهد او باطل شدند در عصر او ناقص | شدند در قرن او حاصل شدند در وقت او برهان
یکی ناموس کیخسرو دوم مقدار اسکندر | سه دیگر ذکر افریدون چهارم نام نوشروان
ز نور رای او قاصر ز جود دست او عاجز | ز فرق خلق او واله ز لطف طبع او حیران
یکی خورشید رخشنده دوم دریای جوشنده | سه دیگر سایه طوبی چهارم چشمه حیوان

ز تیغ

ز تیغ او برد کیفر ز خشم او شود مضطر | ز اسب او کشد محنت ز تیر او کند افغان
یکی در بادیه تنین دوم در هاویه آتش | سه دیگر در زمین ماهی چهارم بر فلک کیوان
کند در گردن اسلام و پوشد در تن ملت | نهد بر تارک دین و کشد در دیده ایمان
یکی پیرایه عصمت دوم پیراهن نصرت | سه دیگر افسر تمکین چهارم سرمه امکان
سنانش خسته روز و شب کند شایسته سالم | حسامش کند همواره خدنگش سفته جاویدان
یکی سیمرغ را دیده دوم عفریت را گردن | سه دیگر شیر را سینه چهارم پیل را دندان
رباید رمحش از گردون برارد غرشش از دریا | گشاید لفظش از خارا نماید جودش از نیسان
یکی مصباح تابنده دوم در فروزنده | سه دیگر چشمه حیوان چهارم لاله نعمان
زهی شاهی که زیبد چار چیزت چار سیاره | هر آنگاهی که می نوشی بطبع شاد در ایوان
یکی شمس الضحی ساقی دوم بدر الدجی ساغر | سه دیگر زهره خنیاگر چهارم تیر مدحت خوان
بود بی رای تو دولت بود بی طبع تو رامش | بود بی عدل تو عالم بود بی رای تو دیوان
یکی چون آسمان بی مه دوم چون بوستان بی گل | سه دیگر چون صدف بی در چهارم چون تن بی جان
دهد بخت تو را قوت کند تخت تو را خدمت | نهد امر تو را گردن برد حکم تو را فرمان
یکی افلاک دواره دوم اجرام سیاره | سه دیگر گردش گیتی چهارم جنبش ارکان
بنالد چون زنی ضربت بریزد چون کشی کینه | بترسد چون دهی محنت بمیرد چون کنی افغان
یکی بهرام بر گردون دوم پولاد در خارا | سه دیگر لولو اندر یم چهارم گوهر اندر کان
چهار اطراف گردد پر چهار آلت که نیرا | که در ملک تو ننهد ره بدیشان فتنه و عصیان

یکی سینه پر از خنجر دوم دیده پر از زوبین　　سه دیگر مغز پر ناچخ چهارم حلق پر پیکان

خداوندا سه رکن باد بر تو این سرای نو　　که چار آیین همی خواهند دائم چار موضع زان

یکی بیت الحرم رفعت دوم ذات البروج حرمت　　سه دیگر شکوه جنت چهارم خرمی بستان

سرایی ساخته بودی دری افراخته کانرا　　چهار الف زبیده چو چهار انگشت بیکر سان

یکی خرمشتری بنده دوم جوزا نو حلقه　　سه دیگر چو فلک درگه چهارم چو ملک دربان

ز فرّان خورد حسرت نقشان بر دو زینت　　ز قدر آن شود نازل ز رشک آن کند نقصان

یکی سیاره از اختر دوم بیت خانه از زر　　سه دیگر قبه اخضر چهارم روضه رضوان

زیاکشته مرا حاصل چهار انواع تا بیشت　　بمداحی کمر بستم چو پیش مصطفی حسان

یکی آوازه باقی دوم اندازه عالی　　سه دیگر نعمت وافر چهارم حشمت خلقان

بدرگاه تو دایم چار حرفت باد دولت را　　همی تا هست گردون را بجنبش عهد با دوران

یکی آوردن سجده دوم بوسیدن [illegible]

سه دیگر کردن بیعت چهارم بردن فرمان

برای اول این قصیده به ص ۳۴۹ رجوع شود

([illegible] صفحه ۳۴۹ [illegible])

فال فتح تو یک دو غور کنند شکر کرده ام　　اندران خدمت که روز کوچ بر خواندم برین

چون شد از فال تو ان نصرت همه اکنون یقین　　چون شد از شعر تو ان فتح جلیل اکنون عیان

دارم از یزدان امید آنکه باشم با تو　　اندران وقتی که فرمائی خدم را ارمغان

تا شود سبز از نم ابر بهاری مرغزار　　تا شود سرد از دم باد خزانی بوستان

باد احباب ترا همواره سر سبز از نبات　　باد اعدای ترا پیوسته رخ زرد از هوان

ملک را رای تو عمده فتح را تیغ تو امیر　　عدل را مهمد تو مرکز جود را طبع تو کان

ز صحت دار رخ شکفته چون چمن در نو بهار　　حاسدت را دل کشفته چون چمن در مهرگان

شاد زی و داد ورز و راد باش و مال پاش　　جام خواه و کام یاب و نام جوی و ملک ران

آنرا فلک ز اختر وارون امان دهد　　وانرا ملک بدولت میمون نشان دهد

کو تن باختیار شب و روز بنده وار　　در خدمت سپهبد شاه جهان دهد

فرزانه ملکی که به تیغ بنفشه رنگ　　از لاله خاک را کفن لعلیان دهد

پیری که بر شمایل او آفرین کند　　گر آفرید گار فلک را زبان دهد

هر دو سپه که قاعده آن سپه شود　　ترتیب او بخانه گوهر فشان دهد

هر دشمنی که سر بخصومت بر آورد　　تعریک او بخنجر کشورستان دهد

رای بلند او فلک مستقیم را　　اندیشه از خویش بنفس مکان دهد

وندر مصاف جنگ اجل را حسام او　　از رحم خویشتن شجاعت امان دهد

گر خصم او چو دیو درآید بکارزار　　چرخ از شهاب نیزه او را سنان دهد

گردون ز سر زمانه برآرد نهیب او　　گر گیرد از مخالف او را امان دهد

ای خسروی که خار بدولت بوا نفقت　　از دولت تو بوی گل بوستان دهد

مدح تو صدق را چو شریعت بیان کند
مهر تو نفس را چو طبیعت توان دهد

با جود دولت تو نفسی می نیاورد
دری که بحر زاید و زری که کان دهد

تو پهلوان ملکی و فارغ بود ز خصم
شاهی که ملک را چو تو پهلوان دهد

عزمت ز سنگ خاره چو موسی کشید آب
جودت بتشنه مرده چو عیسی روان دهد

ایمن شود ز تیر قضا مرگ بشت را
گاه سلام پیش تو شکل کمان دهد

هر کس که با محبت تو دل قرین کند
او را سپهر دولت صاحب قران دهد

وانکس که خدمت تو کند یکنفس بطبع
او را خدای مملکت جاودان دهد

هر کو بشیر مردی رستم مثل زند
وقتی که شرح قصه مازندران دهد

گر هیچ دست برد تو بیند بگاه جنگ
دل در خبر بندد و تن در عیان دهد

گر روبه ضعیف تقرب کند بتو
ویرا ستاره هیبت پیل دمان دهد

هر کس که دل کنون ننهد بر هوای تو
ناچار تن بعاقبت اندر هوان دهد

وانرا که این سخن سبک آید بگوش او
گرز تو کو شمال بر خصم گران دهد

شاها بران زمین که تو روزی قدم نهی
انرا خدای رتبت آسمان دهد

زین پس بیک دو هفته چمنهای باغ را
گردون چو نوبهار تو فر جنان دهد

تا زاغ نوحه گر ز ضرورت کند خموش
در بوستان فاخته شعر خوان دهد

چون طبع تو شکفته شود ارغوان بباغ
ساقی بدست تو چو می ارغوان دهد

ان مقبلی که گر بجایی کنی نظر
انرا بفر تو ملک العرش جان دهد

مداح مخلصت جلی طبع خویش را
هر دم بمدح تو مدد امتحان دهد

خواهد که مدحت تو نویسد که ذو الجلال
او را بجای هر شره صد زبان دهد

بی مهر تو قدم ننهد هر که روزگار
ویرا چو تو سعادت بخت جوان دهد

با مدح تو نفس نزند هر سخنگذار
ویرا چو تو لطافت طبع روان دهد

تا باغ و راغ را لطف سبز و لون زرد
ابر بهار باد و باد خزان دهد

بگذار صد بهار و خزان را بکام
تا هرچه کام تست ترا ایزدان دهد

خداوندی که رایش گوهر اقبال را شد کان
عدو بندی که رمحش یکسر انصاف را شد جان

پناه لشکر ایران و توران منکبه میری
که قطب دین یزدانست و شمس دولت سلطان

سپهر و مهر و داد و دین و ابر و بحر و جود و کین
اساس و دامن عدل و عقل و صدر و بدر و دانش و جان

سرافرازی که شیر باده از آثار عدل او
همی اندر دهان بچه آهو نهد پستان

ز طبع او همی خیزد بران بیرشک درایم
ز تیغ او ظفر زاید بران گونه که زر از کان

نیاورد دید در حلم و سخا و داد و دین اورا
قرین افلاک و شبه ایام و یار اجرام و مثل ارکان

ز بیم خنجر بران او در بیشه سالها ...
ز نوک ناوک پران او در کوه جاویدان

شغل نقطه سیماب بشد زهره ضیغم
... خانه زنبور بشد مهره ثعبان

سنان او که طعنه هام او که ضربت
کمند او که پیچش سمند او که جولان

سمند کوه را سینه بجوشد دیو را پهلو
بلند چرخ را گردن نماید باد را جیران

مشک گردد از خون غبار مرکبش گردون | مشبک گردد از میخ نعال مرکبش سندان
کند از بیم تیر او وداع افلاک را انجم | دهند از سهم تیغ او طلوق ارواح را ابدان
همی خوانند ارکان جفت فرزین و دستوری | ز صد ره او که جنبش ز رای او که دوران
پسر خواند از بنی آدم ترا شاهنشه اعظم | گزین کرد از همه عالم ترا فرمان ده کیهان
از آن هر ساعتی بینی از آن اقبال دیگرگون | وز آن هر لحظه یابی از او تشریف دیگرسان
ز اقبال و قبول او شدی در مدت اندک | سپهدار همه گیتی و سالار همه میران
اگر بولاد داود را داد و دو سلیمان ترا | بفرمان خالق دادار و ما سوی ایزد دیان
ز اسب تند و تیغ تیز گاه حمله و ضربت | ترا هم باد ماموربست و هم بولاد در فرمان
ور از خارا پدید آمد دو چشمه آب اگر | که زد اعجاز را بر روی عصای موسی عمران
تو پیغمبر نه لیکن ز سنگ خاره گر خواهی | بنعل باره بگشایی هزاران چشمه حیوان
ور ابراهیم بن آزر چو نار را ساخت در آذر | بامر ایزد داور برست از طرف او ریحان
تو مرسل نیستی لیکن چو بر دشمن زنی ضربت | بروید ز آتش تیغ چو آبت لاله نعمان
اگر در چرخ ثالث گیرد از بیمت عدو ماوا | وگر بر چرخ سابع سازد از جاهت ولی ایوان
شود منحوس از آثار نحوستهای این زهره | شود مسعود از انواع سعادتهای این کیوان
اگر عکس فروغ تیغ و نوک تیر پیکانت | فتد بر گنبد گردون بروز جنگ ناگاهان
فرسته آرد او شیر نزدیک تو بر ساعت | بر ثوبت زهره و ناهید به رغبت مهر و زندان
لب شیران گردون کش لب پیکان کرده وش | بگوشند همچون آتش بجوشند همچون طوفان

که کشتند

که کشتند از آسیب شمشیر و سنان تو | بنقش پیل گرمابه بنعل شیر شادروان
چو گردد تارگ گردان شهاب تیغ تو گردون | چو گردد ناوک پران سحاب گرد تو باران
در آن موضع برآهیخته ز پیروزی یکی خنجر | در آن موقف برآورده ز پیروزی یکی تخماق
ز خنجر قوت هر خنجر بناوک میل هر ناوک | بکینه رای هر سینه به پیکر قصد هر پیکان
تو آیی در میان صف ز کین دشمنان در تف | گرفته نیزه اندر کف بشکل رستم دستان
ز گرد موکبت بر خاک روی ماه بر گردون | ز نعل مرکبت بر ماه روی خاک در میدان
قضا بر تیغ تو قبضه قدر در دست تو درقه | اجل بر فرق تو مغفر ظفر بر شخص تو خفتان
روا دارد مخالف چون ترا بیند تعلق اندر | بر آتش نعل آب انجام باد آشوب خاک افشان
اگر در کام شیر شرزه یابد نفس او ماوا | و یا در حلق مار گرزه گردد شخص او پنهان
ایا زهره شده در بزم میمون تو چنیاگر | عطارد گشته در صدر همایون تو مدحت خوان
چو گشت اکنون بسردی چون دم خصمان تو عالم | چو گشت اکنون بزردی چون رخ اعدای تو بستان
باتش گرم باید کرد خانه چون دم عاشق | ز باده لعل باید کرد چهره چون لب جانان
گهی با دلبر چین رو بود چون ساختن خلوت | گهی از مطرب ... و گلشن بود کش خواستن دستان
خداوندا ز مدح و شکر و وصف و آفرین تو | ترا باشد همه ساله بفضل خالق سبحان
چو تیغ پر گهر خاطر چو تیغ پر گهر خامه | چو درج پر درر دفتر چو درج پر غرر دیوان
نه تو بینی ز من مداح مشفق تر که مدحت | نه من یابم چو تو ممدوح مشفق تر که احسان

تونی گاه عطا دادن برابر سیرت احمد منم گاه ثنا گفتن برابر صنعت حسان
سزد گر زینت و شوکت ببالی قمری و بلبل گهر دون برکنم طوق و گهر جان برکشم الحان
اگرچه کرده‌ام تقصیر چندان اندرین خدمت که عذرانش بهر نوع نتوان خواستن آسان
بجد جهدهای پیوسته کنم تحصیل عفو تو بعد حتهای شایسته کنم تمهید عذر آن
اگر گردند بیگبندی ز درگاه و ز صدر تو نفورم عالم غدار و دورم گنبد گردان
وگرچه پیش ازین مدحت چنان بودم که در چشم کسی نام سفر بردی جهان بر من شدی زندان
ز مهر خدمتت دادم رضا بر سختی غربت ز شوق حضرتت گشتم جدا از صحبت اخوان
اگر بینم کنون در حضرت میمون تو تمکین وگر یابم کنون در مجلس والای تو امکان
شود گردون مرا گردن برد فرمان مرا اختر کند خدمت مرا گیتی دهد دولت مرا یزدان
الا تا باغ و راغ و شاخ و بیخ را وقت گل باشد فروغ مهر و فرّه نسیم و بوی مشک و ریحان
بطاعت باد همواره زمانه با تو در بیعت برغبت باد پیوسته ستاره با تو در پیمان

بدرگاه و بصدر تو کسی بیم باز نیم
نبود هست چون بوالفضل و دوران

چه جرم است این برادر را از دریای موج افکن بکوه اندر دمان آتش بجز اندر کشان دامن
برخ گردون ز لون او بمهر گشته آلوده دل هامون ز رنگ او بگوهر گشته آبستن
گهی ز ضمع او گردد نهفته شاخ در لؤلؤ گهی از سعی او گردد سرشته خاک با لادن
بنالد سخت بی علت بجوشد تند بی کینه بخندد گرم بی شادی بگرید زار بی شیون
گهی باشد چو بر طرف زمرد ریخته عنبر گهی باشد چو بر لوح خم آهن ریخته چندن

زمین

زمین آرای گردون سای دوداندام آتش‌بر شبه دیدار و گوهربار و عنبرپوش و دیبتن
ز لاله باغ را دارد پر از بیجاده گون رایت ز سبزه راغ را دارد پر از فیروزه گون فرغن
گهی با مهر هم خانه گهی با باد هم پیشه گهی با کوه هم زانو گهی با بحر هم برزن
بشوید چهره نسرین بتابد طره سنبل ببندد دیده نرگس بدرد جامه سوسن
چو رای مردم ظالم هوا از خشم او تیره چو رای خسرو عالم زمین از چشم او روشن
مصاف افروز عالم سوز شاه بیم و زر افکن که در ملکت کافی کف و وافی عهد و صافی تن
ملک بوالفضل نصر بن خلف فرزانه تاج دین که بر باید همی تاج از سر شاهان شیر اوژن
زمانه بد سگالش را همی گوید که لا تفرح ستاره نیکخواهش را همی گوید که لا تحزن
حسامش را دهد زهره بهیبت شیر گردافکن سنانش را دهد بهره بشوخی مار دندان زن
زبان گردد ز تحریر قیاس جود او عاجز زبان گردد ز تقریر بر آن جنگ او الکن
چو تازد رخش نگزیند بجز صحن فلک میدان چو بازد گوی نپسندد بجز قوس قزح محجن
نه اندازد تیر او گر زاو بجز بر دیده راتب عقابی نادریده دل بهر تیرش نکشته تن
جلال قدر او بی حد صفات فضل او بی عد عطای دست او بی مر سخای طبع او بی من
بهر فن گشت استاد گوی خدمتکاران شب نماید روی او بگسر بهر فن کردار پر روزن
ایا در پایه تحقیق زمانه ساخته ماوی ویا در سایه بخت ستاره یافته مامن
هر آنکه گز سجستان سوی غزنین ترک لشکر بپا دولت خسرو شه با صولت بهمن
ملک تایید دیده آن ملک تا شیر کوه آلت نهنگ آسیب شیر آفت عدو آشوب پیل افکن

دیر اخته از گردون بنوک نیزه سیاره   ربودندی چو نخجیران به منقار از زمین ارزن
مخالف جنگ را آمد برون بنگذی دیگر   چو شیران عرین پردل چو دیوان لعین پرفن
درآورده به پیش صف چو گردون زنده پیلانی   که گردون شان توقف کین نیارد گشت پیرامن
چو کوه رفت شخص او چو غول گشتن حیلت گر   چو باد تیز دریا بر چو سیل تند هامون کن
چو ضرغام دژم جوشان چو عفریت جهان کوشان   چو تمساح دمان هایل چو ثعبان سپه ریمن
سپاهی از نژاد دیو و تو در جنگشان رستم   گروهی بر نهاد خوک و تو در حربشان بیژن
قضا در تیغ سیمابی نشانده ریزه مرجان   اجل بر درع زنگاری نشانده خرده روین
شده ز ارواح گمراهان هوا چون حلقه خاتم   شده ز اجسام بی دینان زمین چون چشمه سوزن
چو خواب اندر سر مردان کشیده تیغ تو موضع   چو وهم اندر دل گردان گرفته رمح تو مسکن
اجل با جزبه نافذ قضا بر باره سابق   زمین در حله احمر هوا در کله ادکن
تو در قلب سپه دیوی بزیر ران در آورده   تک او تیز چون صرصر رگ او سخت چون آهن
ز نصرت در برت درع و ز قدرت در کفت خنجر   ز دولت بر سرت مغفر ز عصمت بر تنت جوشن
چنان رفت از کمان تو سوی دشمن همی ناوک   که گاه رجم سیاره ز گردون سوی اهریمن
چو شد رای همایونت قرین رایت اعلی   شد آثار امل ظاهر شد آثار ظفر تبیین
گذشت از فر تو جسته ازین خونخوار کمان یک کس   نگشت از فرط زخم تو رسته از این پیکار کمان یک تن
زهی رسم بدیع تو عروس ملک را زیور   زهی رای رفیع تو چراغ چرخ را روغن
همی باشند پیوسته همه در زیر فرمان تو   تن آسانند همواره ز احسان تو مرد و زن

درین وقت پدید آمد که نوروز از پی اکرم   چو اهل سیستان گر بنز بر دی ایزد ذوالمنن
ز ذات حضرت چو پرویز ز نوده نعمت های پیر   که از تیر تو چشم او شگفت شد چو پرویزن
سزد ناهید دولت بخت مسعود ترا پایه   سزد خورشید فرق رای میمون ترا گردن
خداوندا اگر هستم شخصا ز خدمتت غایب   ز جور عالم جانی ز دور گنبد توسن
مرا هر ز سست پیوسته ثنای تو بهر موضع   مرا ورد است همواره دعای تو بهر مسکن
کنون ز دولت فرستادم عروسی گر بخواهی ورا   معانی هست پیرایه معانی هست پیراهن
زمانه از شرف او را عصابه بست بر جبهت   ستاره از لطف او را قلاده کرده در گردن
گر او را بهره باشد ز اقبال و قبول تو   شود خاره مرا دم گل شود در نثر و نظم من
اگر چه باد جان داری ز من بهتر فراوانی   یقین دانم که چون گوید نپذیرد شرح حال من
فدای اختیار آید ز سوی حضرت عالی   مرا آنگه چو موسی را ز سوی وادی ایمن
الا تا از زمین لاله بروید در مه نیسان   الا تا از هوا ژاله ببارد در مه بهمن
ز بهرت باد چون لاله ز خون چهره ناصح   ز گفت باد پر ژاله ز دیده گریه دشمن
فلک را عزم تو قدرت قضا را حزم تو عمده   اجل را رسم تو قانون جهان را بزم تو گلشن
ز نعل کره ختلی حصار دشمنان بسپر   بنوک نیزه خطی سپاه حاسدان بشکن

باد با عمر خضر پیغمبر   متصل ملک شه ز نیک اختر
ملک نیمروز تاج الدین   آن فلک همت ملک مخبر

سیر بو الفوضی نصرت عقبان ‏— نصرت و فضل را مدار و مقر
شهریاری که در صف هیجا ‏— بیند از تیغ تو زمانه عبر
کامگاری که در که پیکار ‏— خواهد از تیر او ستاره ظفر
صورت اوست غایت اقبال ‏— سیرت اوست آیت مفخر
همت او رسیده بر کیوان ‏— رایت او گذشته از محور
از تف خنجر و ز خون عدو ‏— روز پیکار آن شه صفدر
موج بحر محیط گردد خشک ‏— اوج چرخ بسیط گردد تر
دولت اوست ناشر ارواح ‏— چون دعای مسیح پیغمبر
حضرت اوست مقصد زوار ‏— چون بنای خلیل بن آزر
ای شده همت بلند ترا ‏— آسمان تخت و مشتری افسر
چون که خطیب نام تو گویند ‏— جانور گردد از طرب منبر
چون نویسند شرح جنگ ترا ‏— خون شود اشک خامه بر دفتر
قدرت و عفو و حلم و طبع ترا ‏— زآذر و آب و خاک و باد اثر
وین عجب‌تر که ساخته شده‌اند ‏— باد با خاک و آب با آذر
باره تست آسمان قدرت ‏— نیزه تست اژدها پیکر
این که هست رهنمای قضا ‏— وان که طعنه کیمیای ظفر
بکشد پیکر زمین در هم ‏— روز حرب ز جنبش لشکر

چون تو شمشیر کشی [illegible] تو زمانه

وز نهیب تو چون کشف گردون ‏— سر کشد در میانه چنبر
گرچه ز آسیب تیر تو سیمرغ ‏— شد نهفته بکوه قاف اندر
از فروغ سر زبان چو مار از پوست ‏— پیکر او شود برهنه ز پر
گر چه یابد خلق بیشتر آب ‏— در قیامت ز چشمه کوثر
بد سگال تو زان شود محروم ‏— چون ز آب حیات اسکندر
شد ز شمشیر تیز تو مضبوط ‏— ملک سلطان داد و دین سنجر
زین سبب نیست از ملوک جهان ‏— نزد سلطان ز تو گرامی‌تر
روز جنگ تو کافران گردند ‏— همه آسوده از عذاب سقر
زان سبب کآتش سقر افروز ‏— شود از هیبت تو خاکستر
چون ز مردان کارزار شود ‏— صحن میدان چو عرصه محشر
گرد چون میغ و تیر چون ژاله ‏— تیغ چون برق و کوس چون تندر
چون ببینند فر رایت تو ‏— دشمنان در میانه عسکر
همه از تن بیفکنند زره ‏— وز فزع سپر کنند در جادر
گاه روز بزم تو زیبد ‏— ماه ساقی و زهره خنیاگر
چون بنزد یک دست زرپاشت ‏— ابر بارنده را نبود خطر
عطیات دست فرخ تو ‏— همه کرد بخشش بی مر
گاه بر سنگ سبز نخجیر کافور ‏— گاه بر خاک ریختی گوهر

گاه در کف همی فشاند بور — گاه بر کف همی فشاند درر
ی قیمت چون گشت کام عطا — بکف زرفشان تو هم بر
خواست از غیرت کف کافیت — مدد از بحرهای بی معبر
واد اندر هوا محارب وار — بر نشسته بباره صرصر
وز فروغ و خروش رعد درخش — ساخته کوس و آخته خنجر
تا دیار فرو کرد خراب — بهجوم و دوام سیل و مطر
کرد ویران همه زمین فرود — گوهی او را از آن نبود خبر
که بهنگام جود هفت اقلیم — که نماید بچشمت از یک ذر
واد جو طوفان کند معاذ الله — این جهان زاغراب سرتاسر
سعی میمون تو بیک لحظه — در وجود آورد جهان دگر
دولت و ملک تو مخلد باد — جه بود گر برفت چوب و حجر
ای غبار سمند تو گشته — سرمه چشم گنبد اخضر
جبلی خدمت ترا دارد — چون جبل بر میان همیشه کمر
گاه گوید فضایل تو بنظم — گاه خواند مدایح تو ز بر
تا نیابد خلاص هیچ کسی — از قضا و قدر بحزم و حذر
بنده خدمت تو باد قضا — بسته طاعت تو باد قدر

دلم از عشق آن دو زلف چو نون — مبتلا شد بمحنت ذو النون
مچو نون است خال تو (زلف) و برش — خال مشکین تو چو نقطه نون
ای چو جانم دو نرگس تو نژند — وی چو بختم دو سنبل تو نگون
تو بر من شکسته این عجب — پرده من دریده آن بنو ن
چشم فتان تو کند هر روز — چون دلم صد هزار دل مفتون
غمزه او بود همه ساله — چون سپر تیغ شاه شسته بخون
ملک بهرام نوز تاج الدین — خسرو تاج بخش روز افزون
میر بوالفضل مظفر که دارد — رای پیروز و رای بیت میمون
پادشاهی که تیغ و خامه اوست — فتح را اصل و جود را قانون
عادت اوست با هنر موصول — طینت اوست از خرد معجون
امر او را مطیع و منقاد ند — فلک تند و روزگار حرون
ای بداد و لطف چو نوشروان — وی بجاه و شرف چو افریدون
گر بحکم اشارت سلطان — مدد و بری سپاه اکنون
لشکر تو برآورند دمار — زان گروه ستیهر ملعون
ورنقون نا قدست گفتند — مانن خویش را رها مون
گرد از خون او چو کان عقیق — در کف تو حسام سیف گون

[illegible]

لشکر غزنه و سپاه عراق | پیش هیبت شدند خوار و زبون
پس که جنگ با تو چون کردند | دشمن عاجز و مخالف دون
ور چنان صد هزار خصم آیند | روز کوشش بحرب تو بیرون

ضربت خنجر تو از خونشان | دشت را در زمان کند جیحون
ور چو ذات العماد قلعه اوست | از زر ناب و لؤلؤ مکنون
خشت آن از زر و برد و زمین | همچو ذات العماد کن فیکون
ور چه دارد نهاد و بنیادش | صورت کوه و ثبات گردون

ابر نوروزی علم بر گوشهٔ افلاک زد | وز خروش عاشقان گل جامه بر تن چاک زد
آب خورده نسترن در چشم نرگس خاک زد | لاله خیمه در جوار نرگس چالاک زد
وز غم او لاله آتش در دل غمناک زد
زین قبل شد دل سیاه انگشت وار اندر میش

گر صبا در آستین یاسمین عنبر نهاد | ابر هم در بادبان ارغوان عنبر نهاد
در دهان لاله ژاله چون سوابی مرغ نهاد | نرگس لاغر زر زر بر کف یکی ساغر نهاد

شاخ چون داغ جدا شد بر دل عبهر نهاد
بنفشه در سجود آمد به پیش آفرینش

تا بنفشه در سجود آمد به پیش آفرینش
عبهر از اندیشه او سر به پیش پا نهاد
فاخته بار ودها ساخت بر شاخ شد
کام لاله بچو آتش خانه طبوخ شد
از نهیب دی سمن چون در چمن گستاخ شد
تن ضعیف و عمر کوتاه و جگر سوراخ شد
از عماری گل چو بیرون آمد و در کاخ شد
گرد پستان بر سپیل به بر دامن بزد دمش

هر شبی بلبل ز هجر یار بر جوش شد همی | زار زد بر روی گل تا روز بی خود شد همی
بر سماع آن بجام لاله می نوش شد همی | وز خروش شیدن جان بر خلق بفروش شد همی
صوت او را نرگس مخمور بنیوش شد همی
زین سبب همواره از مستی گران باشد سرش

لاله دارد وصف زاغ ار چه بصورت زاغ او ست | زانکه او را ظاهر و باطن همه پر خون او ست
مست گلبن چون ثریا بوستان گردون او ست | مستی بلبل ز دیدار رخ میگون او ست
راست بنداری جهان از عاشقی مجنون او ست
دسته‌ها یا زیده ناگه در آغوش اندرش

بر نوای عندلیب از پرده بیرون جست گل | وز طرب بی صبر شد چون عاشق سرمست گل
رغم نرگس را بعشرت بر چمن بنشست گل | صد هزاران توبه را بر چید و بشکست گل

آمد از مرجان نهاده ساغری بر دست گل
وز سرشک خویش کرده ابر پر می ساغرش

گاه آن آمد که زاهد قصد قلاشی کند　　با عروسان بهاری بازجاشی کند
بر چمن گل را بدیده ابر فراشی کند　　آسمان بر حله پیروزه درپاشی کند
بوستان بر حقه بیجاده نقاشی کند
فاخته گردد نگر سرو گردد منبرش

تا چراغ لاله در اطراف باغ آمد پدید　　روز تاریکی ز فروغ آن چراغ آمد پدید
بر گلوی قمری و رخسار زاغ آمد پدید　　گرنه سودای گل او را در دماغ آمد پدید
از چه بر روی و دل او خون و داغ آمد پدید
وز چه معنی جامها شد پاره بر تن یکسرش

هر کرا در سر ز رنج عاشقی سودا بود　　یا نشان مفلسی بر حال او پیدا بود
یا ز بیداد زمانه طبع او شیدا بود　　یا شکسته سال و مه در گوشه تنها بود
یا چو من مشتاق وصل دلبر زیبا بود
باده خوردن روز و شب باشد کنون اندر خورش

گر دل من بسته آن لعل شیرین پسته‌ایست　　از رخ چون ماه او اشکم چو پروین رسته‌ایست
ور وفاداری مرا در عشق آیین چسته‌ایست　　از جفای او دلم پیوسته غمگین خسته‌ایست
بر من اندر عشق او بیداد چندین بسته‌ایست　　گر سه بوسه یابمی زان دو لب چون شکرش

از رخ او چیره من آسمانی دیگرست　　وز قد او خرمن بوستانی دیگرست
او بهنگام حفظ کردن جانی دیگرست　　زین قبیل بردم زدن با من زبانی دیگرست

هر رخش هر ساعت از خوبی نشانی دیگرست
هر زمان بر عاشقان زینت ناز دیگرش

گشت زلف مشک سای مه لقای آن صنم　　شیفته با شنج و تاب و تافته ناخورده خم
گاه پروین را کند گاه نسرین را علم　　هر بدیده تن شکسته روی تیره قد بخم
بر گل سوری زده از عنبر سارا رقم
مست گویی نیست از بدخواه شاه مظفرش

آن یمین دولت و دولت فزوده زو جمال　　وان امین ملت و ملت گزیده زو کمال
آسمان و آفتاب آمد بتأیید و جلال　　آسمانی بی نهایت آفتابی بی زوال
آن خداوندی عدو بندی که باشد سال و ماه
بخت مولا و جهان مأمور و دنیا چاکرش

شد حسام دین و از وی دین یزدان نام یافت　　شد علای ملک و از وی ملک سلطان کام یافت
هر کسی کاندر پناه جاه او آرام یافت　　دولت جمشید دید و حشمت بهرام یافت
مشتری اندر دل کار او سعادت تام یافت
زو برای آن همی خوانند سعد اکبرش

بو المظفر کافرین او ظفر را مایه گشت　　مکرمت طفلیست کز نعمت او دایه گشت
رای او را آسمان اندر ازل همسایه گشت　　زان بوی شرف و صافی خرم و طی پایه گشت
تا لوای او فرو سر عقل را پیرایه گشت　　توتیای چشم دولت شد غبار گردش

میر اسماعیل خورشید گیلکی / خسروی کو راست عزم ثابت عز زکی

مایه و پیرایه فرزانگی و زیرکی / در فصاحت و ابلی و در سماحت برمکی

ست بر درگاه او دولت همیشه متکا

گر چه بیزی زنده کشتندی غلام و چاکرش

دم لاف از جاه آن شاه فریدون فر زند / بخت او بر کیتی کامکاری ... زند

در میان معرکه چون بانگ بر ابرش زند / حمله او در دل سپاهیان آتش زند

گر بلارک بر سر گردون گرد خنجر زند

ادعوان سپاه شو در رضا چون ...ش

ناوک او را چه ساله ... باشد قمر / زان بهشت ... باشد قمر

روز و شب زان ... باشد قمر / تا بزمش گاه جام و گاه دف باشد قمر

خواست تا فرمان ده اهل شرف باشد قمر

زان بلون کلک او باشد نهاده گوهرش

دم فرو کین جنان کند از بیم آن شاه دلیر / ... در دنبال مار ... در جنگال شیر

از عطا دادن نگردد طبع او یک ذره سیر / ور نمیخواهد چیزی نیاید در کفش جز خامه زیر

اوردوی سپار کارزار در صف هیجا بهر

از سپهر انگون پیکان آتش پیکرش

کلک و تیغ او مکان هر کرا امید و بیم / این چو برهان مسیح وان چو ثعبان کلیم

زخم این بیزد مدام و نوک آن بیزد مقیم / لعل بر صحرای نیل و مشک بر میدان سیم

زین مخالف در عذاب و زان موافق در نعیم

گشته چرخ از لطف آن و عنف این فرمانبرش

قامت از خمیدگی چوگان اثر دارد فلک / بهر سر از اکلیل تاج بر گوهر دارد فلک

بر میان هموار از جوزا کمر دارد فلک / از مه نو گردن طوق زر دارد فلک

ور ز ار خورشید تابنده سپر دارد فلک

پیش تخت و موکب و ایوان صدر و قصرش

چون عقاب چرخ ... در مصاف ... / در قفس باشد ز قهر و در حرص باشد ...

در هوا پرنده باز و در زمین غرنده ببر / تیغ برق و تیر ژاله کوس رعد و گرد ابر

بگسلد بال عقاب و بگسلد تاب ببر

بر علمها ز آفت شمشیر نصرت گسترش

ای لوای مدح تو پیوسته بر دوش ملک / وی ندای فتح تو همواره در گوش فلک

عز تو با ماه و ستاره و جاه تو نامشترک / نفس تو خالی ز عیب و رای تو صافی ز شک

تیر تو گوی زمین را دوخت بر پشت سمک

زان قبل قدرت نداده بر کرک جوهرش

چون کف در سنگ خاره شد نهنگ از تیغ تو   چون صدف در قعر دریا شد نهنگ از تیغ تو

اختران را نیست گردون در نگ از تیغ تو   چون شود پران صواعق روز جنگ از تیغ تو

چرخ پیر وزه شود پیچاده رنگ از تیغ تو

وز نهیب تو گسسته کرده از بیم خنجرش

ای شده با دبنت نزهت مبع الشداد از تو بس   یافته آرایش ذات الهماد از تو بس

جو چه بینه فر دارد و بر بلاد از تو طبس   گشت در گیتی چو در دیده سواد از تو بس

مست با بیت الحرام از عدا دار تو طبس

زان قبل کردند قبله خسروان کشورش

گرچه بود از جور گردون طبع جواهت نژند   در ثنای تو بجلت نظم کرد این چند بند

گر ثنا این تحفه منظوم او گردد پسند   نام او گردد چو سرو و نزد او گردد

خدمتی سازد بدیع و مدحتی گوید بلند

هر زمان در شکر تو طبع معانی پرورش

او دو شاهان جز بمدح تو زبان نگشاد هیچ   کز همه عالم با میدت فراغت یافت

گرچه سوی خدمت درگاه تو نشتافت   آفتاب و همچو ذره بر فکرش او تافت

وز صنایع در سخن چندان بدایع یافت

کاب گوهر داد عان بر فتانه خاطر چون آذرش

گر به ترکیب چون لاله دائم باشدی   در چو برگ بید جمله تن زبانم باشدی

در صف صل سر لبه چون دو نبانم باشدی   در مداد از بحرهای بیکرانم باشدی

در صحیفه از فضای آسمانم باشدی

در قلمها باشدی در دستم از هفت اخترش

خویشتن را در ثنای تو مقصر دانمی   در چه در وصف هنرهای تو در افشانمی

در بیان معجزهای تو عاجز مانمی   وز هیچ تو نوشتن شمه نتوانمی

در به عمر از حصول آفرینش خوانمی

یک ورق نتوانمی خواند از هزاران دفترش

ای شه عادل بقای عمر تو جاوید باد   خنجر تو مالک چون خاتم جمشید باد

مجلس تو آسمان و مطرب تو ناهید باد   ساغر تو مشتری و ساقیت خورشید باد

سایه درگاه تو سرمایه امید باد

وانکه خدنگ رتو باشد گشت خدنگ سرش

تا ز خاک آید درنگ و تا ز باد آید شتاب   تا بود در آب صحبت و تا بود در نار تاب

باد خصمت را کباب و تیره فکر و خواب   دل زنار و لب بنا و سر ز خاک و چشم زاب

وانکه در عالم نخواهد این دعای مستجاب

هر کجا باشد دعای نوح باد اهم بر سرش

چند باشم دور دیده و منزل و محبوب / روز و شب نالنده گویی چون رباب

همچو چشمم سرنگون دوزم دو لب دو تا / تا نه بیند بت دو چشم دولت بجان جنب

تا ز حسن دلبران کش صد اندانه بدیم / تند فریبان خوش دی گشت آن خوب

آب چشم عاشقان نوحه کرد در جوش آن / گرد چون طوفان نوح از ابر سیراب

لعب چون باغ ارم همواره از نقش خرم / لب چون غنچه رنگین پیوسته از حسن قب

دل شدی از خوبی آن زنخ چه نقش از دست / جان شدی از خوشی آن تازه چو طلع از شب

گر وطن در دی گیری کنون تا صد بعین حبیس / در سخن گوی کنون در وی صدا یابی جواب

که ز تنهائی در او دمساز کردم بالعبود / گه ز تشید آه دردم راز نثم با ذئب

ای لب شبا کرمن تازه ز روی بعید ام / با جولیفان در شه طاره طرایفان دعجب

گوش من سوی ... و هوش من سوی صبوح / چشم من سوی نگار و دست من سوی شراب

زار و نالانم چو بلبل دیده پرخون چون تذرو / تا نقش کرد از آن کبک دری بیک خراب

دلبری گز نیم رخش او اسب دوری کرد بخت / وز فراق روی او شد دیده من پر گلاب

بی زنخدان چو سیم و چهره چون ماه او / مبتلا شد روی ز خون دهن چو سبب از آفتاب

نرگسی دارد سیاه و سوسنی دارد سپید / لاله دارد لطیف و سنبلی دارد بتاب

ای چو موی من بر گشتان چو پشت من بخم / این چو تنگ دل بون و آن چو بخت من خواب

حلقهای زلف او بسته چون ابر ستان / سر بر افتاده ز عکس آن رخان چون آفتاب

بر شال دشمنان منهزم روز مصاف / از سنان محمد دین ایزد آنکه ملک رقاب

شاه فرزانه محمد کز ملک او اعدای / چون محمد را ز جمع انبیا کرد انتخاب

خسرو مازندران آنکس که رسم و رای اوست / ساعد دین را همواره کرده حق الحجاب

آن شهنشه هر که شد خورشید بر گردون جلال / وز فروغ رای او خفته توارث باحجاب

همچو سعدی زاهره و دارد سماحت در تراح / همچو قیس ساعده و دارد فصاحت در خطاب

از رضای او شود ذالی چو از نعمت نیاز / وز رضای او شود جعفر چو از ظلمت ذئاب

دست گوهرباز او شد مایه رزق بشر / تیغ گوهردار او شد عمده قوت کلاب

در ازل پیش از وجود آدم و حوا نوشت / آنکه اولاد هیبت بو جهات الملک باب

بر نگین دولت او بنهم دار السلام / بر جبین دشمنان او بنهم سوء العذاب

گر زند بر خاک تیغ اندرد ... خم / ز آتش آن پیکر او شری گردد کباب

ور ... بیرا از وصف عنبسه او نویسد نامه / از فروغ شکل تن ... گردد بر تراب

دیده ماران گر زند تیر او را شه هدف / سینه شیران شرزه تیغ او را ساز قراب

نیست جز شمشیر او خورشید گردون را ظفر / نیست جز تدبیر او عنوان منشور صواب

از خیال رمح و عکس تیغ او در کوه و بحر / وز نهیب گرز و بیم تیر او در دشت و غاب

شیر گیرد چشم پلنگ و نهنگ دل خون نهنگ / شکنید ... عقاب

جذا آن ... کرمش نور داده هست / بارها ز آتش تحرک آب گردش خاک تاب

زهره طبعی مشتری فالی که زیبد گاه خطب / از شهاب او ... و از زحل او ...

بر زمین از رشک او پیوسته نالد شاه / بر هوا از عشق او همواره گرینده سحاب

باد او جراحت مور و زنابت و کژدمت — جایگه در چشم مور و پوره بر پر ذباب

گر شتابد سوی پستی چون قضاء آسمان — گر گراید سوی بالا چون دعای مستجاب

ای سپهر دولت سلطان برای ملک ساز — وی امین ملت یزدان به تیغ فتح یاب

در بیابانی که تو با دشمنان سازی نبرد — تا به نفخ صور از آن لشکر نگردد کس بخواب

گر بود با دشمنان تو کشف را اتصال — ور بود با دشمنی تو صدف را انقلاب

نرم گردد چون قصب بر پشت آن سنگ گران — تیز گردد چون محک در کام لؤلؤ خوشاب

بر سبیل رشوت آید پیش تو گاه طعان — بر طریق هدیت آرد پیش تو گاه ضراب

رنگ چشم کرکس و زاغ از دل پر پوست — گرگ شغ و پیل پلنگ ببر جنگی و شیر غاب

زینت بزم ترا آید ز آهو و صدف — عدت گنج ترا خیزد ز خارا و تراب

نافهای مشک فاخره و نهادی در پاک — پاره‌های سیم صافی توده‌های زر ناب

در سنان تیغ تو بر خصم مهلت نار الجحیم — در زبان تیغ تو بر عزم دولت حی الباب

نه سلیمانی نه داودی و لیکن منطق الطیر — راکب ریح الشمالی و صاحب فصل الخطاب

اندر آن وقتی که زینت دلیران سپاه — ساحت میدان شود چون سقف ایوان از حجاب

کوس چون رعد و فرس چون ابر و خنجر چون درخش — تیر چون باران و خون چون سیل و سرها چون حباب

هم بدان هیبت که هنگام تجلی کوه طور — عالم از زلزال ستوران آید اندر اضطراب

درع زنگ از تن آراید لشکر عقیق — تیغ مینا رنگ اندر وی به یاقوت مذاب

از شراب خنجر تو غرق اعدای تو را — مالک دوزخ همی خواهد به سوخته عقاب

ای زیبکان

ای ز پیکان تو پیوسته هراسان بحر و کوه — وای ز احسان تو همواره تن آسان شیخ و شاب

خواهی بر داخت مداح ترا وصاف تو — بیتهای آن متین و لفظهای آن لباب

گر ز گفت او ترا آید پسند این چند بیت — ظن او گردد مصیب و خصم او گردد مصاب

جدا ز بیم تا زنده باشد هر زمان در مدح تو — حلهٔ با فر بدیع و تحفه سازد عجاب

بود عذری ظاهر او را از برای آن گزین — باز ماند از خدمت درگاه آن فرخ جناب

تا ز نار آید دخان و تا ز آب آید بخار — تا ز خاک آید درنگ و تا ز باد آید شتاب

بد سگالان ترا یک دم زدن خالی مباد — سر ز خاک و لب ز باد و دل ز نار و چشم ز آب

باد پیش خدمت تو دشمنت را جاودان — سال و مه از زاری و خواری و تیمار و عذاب

همچو خیمه چاک دامن چون ستون بسته میان — کوفته تا رگ چو میخ و تافته تن چون طناب

مجلست گردون و ساقی ماه و ساغر مشتری — حاشیه پروین و مطرب زهره و می آفتاب

نعمت تو باد پیوسته مصون از انتقال — دولت تو باد همواره معاف از انقلاب

سعد چرخ و نصرت اسلام و فضل کردگار — سی بخت و قوت اجرام و عون روزگار

متصل باشند همواره به ملک پادشاه — مقترن باشند پیوسته به رای شهریار

ارسلانشاه ابن ملکشاه بن قاورد که هست — پادشاه نیک خواه و شهریار حق گزار

خسروی که از حشمت شاهان بود سربلند — دور که میمون او چون عمر خضر روز شمار

صد حسام آخته وز مجلس او یک نیام — صد سپاه ساخته وز لشکر او یک سوار

گردون خورشید را خم گند او سحاب　ساعد ناهید را نعل سمند او سوار
او وزان گوهران واختران واسمان　حمله زدو خواستند دستوری بحکم اضطرار
جار جیزند از سکندی جارالت یافته　از حسام و کلک و عدل و جود شاه کامکار
چشم نصرت تو تیا و جسم دولت پیرهن　دعوش ملت طیلسان گوش نعمت گوشوار
خلق او بادیست کار زانست اش جون نسیم　طبع او آبیست کار زانست جو از انش بکار
بر عقاب از بیم تیر او قفس گشت آشیان　بر هژبر از بهم تیغ او حرس شد مرغزار
قوت تقدیر سابق قدرت اقبال تام　نصرت گردون گردان عصمت جبار بار
تیغ حکمش را نیام و عقد ...ش را نظام　وز فن بخشش را کلاه و شخص ملکش را شعار
با حسام او نیابد کس در اکناف بلاد　با سنان او نبیند کس در اطراف دیار
تا شکسته یک سپاه و نا گرفته یک زمین　نا دریده یک مصاف و نا گشوده یک حصار
زهره و مریخ و خورشید و عطارد ابود　آرزو ای انکه باشند او برای استشار
ساقی او کاه جشن و کاتب او کاه عرض　مطرب او نزد لهو و خطاب او وقت بار
رخش او صرصر نشان و درع او آذر فشان　تیغ او خارا شکاف و تیر او پیسد ان گداز
کوه گشته زین ستوه و دیو کرده زان غریو　جبر دیده زین هنر بر وماه جسته زان کنار
ای بلال دولتت به پیرا احتشام　وی نهال همتت را برز مین افتخار
سعد چرخ و بین برج و بخت اوج و فتح نور　حلم یخ و علم شاخ و فخر برگ و فضل بار
نیست با دست و دل و طبعت زسیم و زر دور　کوه را ثروت زمین را مایه دریا را یسار

سوز قفص

عقد جاهش

نیارد

پایه تخت اجل را کاه بخشش پای مرد　دست تیغ اجل را کاه کوشش دستیار
انجم سیاره را هرگز نبودی احتراق　گرنه رفتی ز اتش تیغ تو بر گردون شرار
جو زبان لطف مرحوا هت جولب شوید شیر　از نهیبت نگذرد ادل سخن جز زینهار
نحل از ابضاعت ضرب پیدا همی آرد ز زهر　نخل از اقبالت رطب بیرون همی آرد ز خار
چرخ گردان هست با کف لطیف از بس کرنجت　خون خصمانت بدست خویشتن در کارزار
از نهیب نیزه و زوبین و تیغ و ناوکت　سال و مه جون نقطه سیماب باشد بیقرار
دیده اندر چشم باز و کاوه اندر جسم پیل　زهره اندر ناف شیر و مهره اندر فقرمار
شد وکیل نامح تو خازن دار السلام　شد زعیم حاسد تو مالک دار البوار
این بود ار اسپته از بران سپه خلد　وان بود ار سوخته از بران همواره نار
نار فعلی در عداوت واب طبعی در سخا　باد وصفی در لطافت خاک نفعی در وقار
گر بدین حجت کسی خواند ترا عالم رواست　زانکه در ذات تو موجودند ارکان جهار
تا ارزوی انکه دیدار تو بیند ناگهان　وز امید انکه در بزم تو گردد میکسار
که بود نیمه گشاده دیده ها دیده پستان　که بود عمر کشیده نیجا و دجوی بیار
ای خداوندی که نقش شیر شادروان تو　شیر گردد و نتواند کرد اگر خواهد شکار
آمد ان فصلی که اندر جان و دل از ذوق گشت　بلبلان را شوق جفت و بیدلان را مهر یار
کاه جاشی کند باد خزان باد شمال　گاه نقاشی کند در گلستان ابر بهار
شد معطر برگ نسرین و مرصع شاخ گل　از نسیم مشک بیز و ابر مروارید بار

نرگس خوشبوی دارد زر ساده در دهان   لاله خود روی دارد مشک سوده در کنار
گر بخندد بوستان چون دلبر نوشاد خوش   گر بگرید آسمان چون عاشق ناشاد زار
خاک گلگون شد چنان رنگین که گویی ای عجب   گشت هر لعلی که در اجزای آن بود آشکار
باغ چون سبع الشداد است از پاجین پر نجوم   کوه چون ذات العماد است از شقایق پر نگار
گشت بلبل تو زاغ را گویی و لاله گرد و برد   پر او در دل نهاد و خون او بر رخ نگار
چون گل سوری کشد از روی در بستان نقاب   بر چمن بگرفت نرگس راز رشک او خمار
شد پر از نگار گون حله ز سبزه بوستان   شد پر از شنگرف گون حقه ز لاله کوهسار
اندرین هنگام باید خواستن مر ساغری ..   لاله گون می از کف لاله رخی در لاله زار
ای خداوندی که رایت بر دارد در یمین   وی جهانداری که بخت بیر دارد بر یسار
گرچه طبعم کاه و صافیست دریای محیط   در جه لنظم کاه مداحیست در شاهوار
وصف و مدح تو نه دانم گفت و نتوانم نهفت   گر همه گردم زبان و دست چون بید و چنار
گر پسند آید ترا این خدمت با اختلال   در قبول آید ترا این مدحت با اختصار
در ثنا و شکر و حمد وا فزیت بعد ازین   گردد از آثار فضل خالق لیل و نهار
طبع من از فروغ و نظم من عنبر نسیم   لفظ من شکر مثال و کلک من گوهر نثار
تا ز نور ماه عکس آفتاب آید پدید   سیم و زر در کان و در کوه ایزد پروردگار
روی خصمانت ز محنت باد چون سیم سپید   کار احبابت ز دولت باد چون زر عیار
راح خواه و راحت افزای و ریاحین چین نه .   فضل توز و ذی بیروزی و بروزی گذار

جاودان چون خضر ماند زنده نام آن پدر   کز پس وی چون ملک سلجوقشه باشد پسر
زآسمان دین اگر ثاقب شهابی شد جدا   هست گردون ممالک را جلال الدین قمر
ور زوید ار پدر محروم کرد او را قضا   شهریار مشرق و مغرب بر است او را پدر
خسروی کو را ملکشاه است و سنجر جد و خال   در همه عالم که دارد زین بزرگی بیشتر
در جبین او ز مردی و جوانمردی نشان   بر نگین او ز بهروزی و بهروزی اثر
گرچه دارد سال اندک هست چون اسلاف خویش   وارث علم علی و باعث عدل عمر
کوه با نعل سمند او نباشد مستقر   چرخ با رای بلند او نماید مختصر
ملجا آزادگانست از کریمی و سخا   مفخر شهزادگانست از بزرگی و هنر
کوکب ناهید شاید گاه بزم او را قدح   چشمهٔ خورشید زیبد روز رزم او را سپر
تا نه بس مدت باقبال خداوند جهان   رایت او در رسد با انجم سیاره سر
وز جلال و احتشام و مرتبت او را شود   آسمان ایوان و خورشید افسر و جوزا کمر
چرخ دایره بر سپر را فشاند و ماه و مهر   نسر طایر بر خدنگ او نشاند بال و پر
جاه خواهان را شود درگاه میمونش ملاذ   بادشاهان را شود قصر همایونش مقر
گردد از رادیش نام حاتم طی هبا   گردد از مردیش ذکر رستم سگزی هدر
در پی تعظیم تاج الدین والدنیا نهد   تاج شاهی بر سر او پادشاه دادگر
ای خداوندی که هر مندی ... بندی که تو   پادشاه اصلی و خسرو نسبت و سلطان گهر

نور چشم آن خداوندی که او را بنده‌اند   خسروان شرق و غرب و والیان بحر و بر

همت چشم بگو اسپ را بجای نور و توران   هست چشم پادشاهی را لقای تو بصر

طلعت همیون تو طغرای منشور فتح   رایت منصور تو خورشید گردون ظفر

ناوک برنده تو از سپر از قضا   خنجر برنده تو از سپر از قدر

آنکه جو مرغ غمی خانه از سینه یلان ساخت   وان جو بازی طعمه او زهره شیران نر

چون شوی با یوز وقت صید که روز شکار   از فزع گوید اسد بر آسمان این المفر

وز نهیب باز تو همچون گشتن کز طلب   سال و مه سیمرغ باشد سر کشیده در حجر

ای جوانبختی که از شکر و مدیح تو مراست   نامه برج دری و حلقه درج درر

گرچه من هرگز نرفتم نزد هیچکس   از سلاطین معظم وز ملوک معتبر

خدمت تو کرد خواهم تا شود کارم بلند   مدحت تو گفت خواهم تا شود نامم سمر

نیست ملجا بنده را جز حضرت تو در جهان   نیست مقصودی مرا جز خدمت تو از سفر

تا شبه دارند خوبان در دو زلف پر شکن   تا شکر بارند ترکان از لبان پر شکر   مهرنگ

از کدورت باد روز دشمنانت چون شبه   وز حلاوت باد روز دوستانت چون شکر

بر تو میمون و همایون هر جورای دولتت   خلعت خالق خداوند سلاطین بشر

بگذران در خرمی نوروز گذار او

بود خواهد در جهان هر روز نوروز دگر

نوروز و عید و سبزه و عشق و سماع و می بهم   خوش هست ما را خاصه بر دیدار روی آن صنم

مانند صحرا تاختند دلها ز غم پرداخته   با دوستان در ساخته با یکدیگر چون زیر و بم

وقت صبوح از میکده بستان سوی باغ آمده   وز غایت شادی زده بر گوشه ایوان علم

بر دوخته چشم خرد و بر بخت از دست خود   رسته ز بند ننگ و بد جسته ز دام بیش و کم

بر نظره   از آنکه یاری کش بود با منظری دلکش بود   می خوردن اکنون خوش بود خاصه بوقت صبحدم

چون ما ازین جهان بر سو بس این نخواهد بود کس   می خور که باید هر نفس چندین چه باید خورد غم

کز دور آدم تا کنون دلها بسی کردند خون   اکنون نشد یک کس کم چون رفت در قسمت قلم

فصل بهارست ای پسر پر کن قدحها تا بسر   کز می نخواهد شد بسر یک دم زدن ما را بهم

شد چون کف موسی چمن شد چون دم عیسی وطن   شد خاک چون مشک ختن وز بوستان چون باغ ارم

گل چاک زد جامه کنون تا غنچه شد گلگون   آلوده لاله رخ بخون چون دشمن فخر عجم

آن دین بزدا ازا ضمیر آن ملک خاتون زاد دهر   آن کانی صافی ضمیر آن والی عالی همم

صدر اجل عبد الصمد کز دولتست او را مدد   اخلاق او پاک از حسد افعال او دور از ستم

در عفو و خشمش نفع و ضر در صلح و جنگش خیر و شر   در مهر و کینش نور و ز در حب و بغضش عیش و بهم

چون تیر بگشاده دهان در مدحت شاه جهان   کو چون کمان بنده میان در خدمت آن محتشم

آثار فضل او بدیع اقلام جاه او منیع   ایام حکمش را مطیع اجرام بخشش را خیم

زاسراف او در بذل مال از جود او وقت سوال   از دست او در روز نوال از طبع او گاه کرم

فارغ شود معدن ز زر مفلس شود بحر از درر   خالی شود کان از گهر صافی شود گنج از درم

از گرد خنگ او نشان بر چهرهٔ مه جاودان   وز هیبت او آسمان همواره با پشت بخم
سرمه کشد روح الامین در دیده کان چون عین   از گرد خاک آن زمین کارزا بران آید قدم
از رشک دستش روز و شب غمگین بود ابر ای عجب   همواره باشد زین سبب نالان و گریان و دژم
با عدل او سازند ره موران و گوران خوابگه   بر روی ماران سیه بر پشت شیران اجم
با سایلان گاه عطا با زایران وقت سخا   از لفظ او خالی ز لا افعال او خالی ز لم
گرد از پی برشش جان مرغ خجل و آهو را نشان   شد سپید اندر دهان سنگ سیاه اندر شکم
همواره باشد پرخطر بو پشه باشد با خطر   از دو پستش از اوج در وز حیش ابراج حکم
ز و حاسد ازار روز و شب در چشم و جسم و سر و لب   پیکان مژه زوبین عصب خنجر نفس الماس دم
پیداش بر طرف جبین پنهانش در نقش نگین   هرچه آن موذی پیش از این موسی بکف عیسی بدم
ای کین تو سوء العقاب ای مهر تو نعم الثواب   ای بزم تو حسن المآب ای قهر تو بئس الجرم
خشمت عدو را قهر جان رایت مطلع ارض جان   گویی که پیشنداین و آن چوب کلیم و مهر جم
نطق تو چون در عدن خلق تو چون مشک ختن   رای تو چون نجم پرن طبع تو چون باغ خرم
دست ترا هنگام جود ابر بهار اندر بجود   اندر تو حق در وجود ایزد نیاورد از عدم
تا عدل تو گشت ای عجب امن خلایق را سبب   شد جسم و ساز طرب شد رگ بهر از غم
ای آسمان مولای تو خورشید خاک پای تو   ملک زمین بی رای تو باشد علی بر بونهم
شد صدر دین عالی بتو شد قدر او عالی بتو   شد ملک شه خالی بتو از فتنه چون پشت نژدم
جاه تو بی اندازه شد دهر از تو پر آوازه شد   ملک از تو سر تازه شد چون باغ از انهار ارم

اکنون که عالم گشت خوش می خور ز دست ترک کش   رخسارهٔ او ماه وش ابروی چون زلف سیه شم
با قد چون سرو چمن با خد چون برگ سمن   با دیده چون چشم من دور از تو ما خود چشم
مجلس فروز دلشکر انگیخته می با شکر   انگیخته مشک از قمر او بخته ساج از بقم
ای مایه فضل و هنر پیرایه جاه و خطر   خورشید احرار بشر جمشید اعیان امم
دارند احرار زمن ز انعام و احسانت چو من   در گردن انواع منن در خانه الوان نعم
گشتست از قبولت نام من مشهور در هر انجمن   زانم برغبت داده تن در خدمت تو لاجرم
از گفته من گر پسند آید ترا این بیت چند   انجم ز گردون بلند آید پیشم چون خدم
تا نار و آب و باد و خاک این هست ترکان پاک   این برد باران سهمناک از حکم یزدان قسم
از عکس این پر دشرار از روی آن خیزد بخار   از مهر این زاید غبار از طبع آن زاید ظلم
در جوف این کمون ظرف با طبع این معروف لطف   معروف جرم این بتف موصوف ذات آن بنم
بادا ز مدار آسمان اعدات را هر زمان   با دست و فرق و چشم و جان این چار گوهر گشته ضم
دلشان پر از نار عنا رخشان پر از آب بلا   سرشان پر از خاک فنا لبشان پر از باد ندم
در دست تو همواره مل حاصل ز سر ضای گل   خار کم خواه و تو گل تخمه به اندیش تو سم
فرخ همه ایام تو بر بخت تخت آرام تو   تا روز محشر نام تو بر نامه دولت رقم
طبع تو نعمت را وطن قول تو همت را سنن   جاه تو دولت را چمن رای تو عالم را حکم
از کین و مهرت لم یزل بر موجب حکم ازل   حاسد ذلیل و مبتذل ناصح عزیز و محترم

به عید دلگشای خلق را طلوع هلال / بآخر رمضان و باول شوال
که گر ز عید نشانیست طرفه نیست که هست / بتن چو عشق بصورت چو نا بشکل چو دال
تبارک الله از آن صورتی که او راهست / ز لاژورد بساط و ز گوهر با پر بال
کمان پری که فلک ساخت طشت فیروزه / فگنده از بر آن لا ز زر کشیده خلال
قبا دریده کو هیچ بر زرش بیکون که رقص / ز ساق لعبت رقاصه نیمه خلخال
چنانکه کبری دیده ز نعل پیتو / چنانکه مالی ز زرنیخ در سرون غزال
بر آن مثال که بی مهره تاج زرین / بیفکند بصحرای جنگ روز قتال
چو ماهی بزر اندوده در غدیر کبود / بزر گرفته و آورده سر سوی دنبال
چگونه رونق محراب گشت از باطل / چو وارد از خم محراب شخص را تمثال
نشاط و نزهت و شادی ببوستان روست / اگرچه لاغر و زرد و دوتاست چون ابدال
چو جام زرین آمد پدید در وقتی / که می خورند خلایق بجام مالامال
بدان امید که چون روز عید جشن کنند / بدان شراب خورد صاحب کریم خصال
نصیر دین عمر بن ملوک کو دولتست / فلک مطیع و جهان بنده و زمانه عیال
ابوالمعالی عبدالصمد که تا ببند / جهان چنین نبرگز ز جاه چهره طلال
ز نفس او ز تواضع خو ست اوبیها / ز طبع او ز مروت نه سیح و جلال
مؤیدی که سخن را بیان اوست مآب / مظفری که سخا را بنان اوست مآل
چو معن زایده شد شهره ببذل و عطا / چو قیس ساعده شد معتبر بحسن مقال

ز عدل او شده باز سپید جفت کلنگ / ز امن او شده شیر سیاه یار شگال
نه این فراز برد در هوا بدان چنگل / نه آن در او فکند در زمین بدین چنگال
بمرده باز دهد خلق او روان در حین / ز خاره آب کند جود او روان در حال
مگر دعای مسیحست خلق او بصفت / مگر عصای کلیمست جود او بمثال
اگرچه از گهر اوست چون ملکست / لطیف سیرت و نیکو لقا و خوب خصال
مگر که خلقت او را خدای شعله نور / بوقت فطرت آدم نهاد بر صلصال
ز گوهر تیر غلامانش بر فلک بر زین / همی کنند بمنقار پر جدا از بال
وگر بطبع اجازت دهد رکابش را / بر آسمان کند از چرم خویش شوردوال
ز لفظ فایق او قاصرست در نظم / ز خط رایق او عاجزست سحر حلال
گرفت صدر سیاست بحکم او رونق / رسید قدر وزارت ز جاه او بکمال
ز جاه او نه عجب گر شود چو بید چنار / زبان و دست ز سر تا قدم وجود سؤال
سپهر آینه گون را ز رای او بدنیست / چنانکه آینه زنگ خورده را ز صقال
ایا ز فضل تو پیوسته پر حکایت عصر / ایا ز دست تو همواره با شکایت مال
شدی شهر بهنر چون بجود حاتم طی / شدی بعلم بکرم چون بجنگ رستم زال
ز رایت تو چو خورشید و ز رای تو چو سپهر / فروخت دولت روی و فراخت ملکت بال
سپهر نامه تو لشکریست روز مصاف / صریر خامه تو خنجریست گاه جدال
شدست پایه تخت تو مقصد اعیان / شدست سایه بخت تو مرصد آمال

بجز تو از وزرای زمان که جمع کرد … بدایت علما با کفایت عمال

بود بیان فصیحان بنزد لفظ تو سست … شود زبان خطیبان بگاه نطق تو لال

غبار خنگ ترا بر هوا ز فخر سزد … اگر کند فلک المستقیم استقبال

چهار چیز ز بهر تنعم تو بهم … ز چار جای پدید آرد ایزد متعال

عسل ز خانهٔ نحل و رطب ز باطن نخل … عنب ز سینهٔ تاک و شکر ز مغز نال

چهار چیز شوند از چهار چیز تهی … چو دست راد تو گیرد آهنگ جود و نوال

صدف ز در یتیم و بحر ز لعل ثمین … زمین ز زر عیار و جبل ز سیم جلال

زهی مدیح شمایل زهی مدیح همم … زهی لطیف معانی زهی شریف خیال

مرا بخدمت و مداحی تو زده نمود … جز از نهایت اخلاص و غایت اقبال

شگفت نیست اگر تربیت کنی تو بهم … مرا چنانکه سزد زان محاسن افعال

که تو بجود و سخا و بکینت و لطفی … چو آب و آتش و خاک و هوا من چو نهال

مرا بواعث جود تو کرده اند قبول … مرا دوای مهر تو گفته اند تعال

بحضرت تو مرا در زیادتست محل … ز خدمت تو مرا با سعادتست وصال

ضمیر و خاطر و دیوان و طبع من باشد … ز وصف و شکر و ثنا و مدیح تو مه و سال

یکی چو مرج و یکی چو چمن یکی چو درج ظرف … یکی چو برج کواکب یکی چو درج لآل

نه پرورید مرا در سخن زمانه نظیر … نیافرید ترا در سخا خدای همال

ترا ببذل منایح نیابند اقران … مرا بنظم مدایح سخن بدانگال

توبه از مدحت

[illegible]ـت من دید بصورت الاعجاز … شنم ز نعمت تو خوانده سورة الانفال

[illegible]ـن نثرم و شعرم ز نثره و شعری … در آفرین تو و مدح تو بقدر و جلال

کذشت

زمانه گردن اقبال را قلاده کند … بران قصیده که من بر سرش نویسم فال

بیادگار بماند ز بیت نظم و نثر مرا … بشرق و غرب و بر و بحر و بحر مجال

اگر چه پیشهٔ مداح جز طمع نبود … نبود من طمع است از کجا بر اعمال

سبک ترا ایدم اندر ترازوی همت … همه متاع غرور جهان نه زنگ مثقال

نورزم از قبل جاه خدمت اعیان … نگویم از جهت مال مدحت ارذال

نه در صدور تعلق کنم ز بهر طمع … نه از ملوک مذلت کشم ز بهر منال

کنم بگوشهٔ خالی کفایت از دنیا … کنم بتوشهٔ خالی قناعت از اموال

مرتب آل

بنقد گیتی رضا داده ام از عقیده و دل … دو بیتی جدا گشتم از طبیر و مال

نه تهنیت که بر تو نهم ولیکن من … همی بنظم بگویم مجاری احوال

شنیده بودم ازین پیشتر که راه سرخس … بود نشیمن آفات و مرکز اهوال

بهشت اندر طبع کریم گردد کشند … بر کنش اندرو بر جحیم گردد خیال

سموم وار بود بادهای آن محرق … سموم وار بود خاکهای آن قتال

طریقهاست بباد یکی پل محشر … مضیقهاست بتاری یکی دل دجال

چو در مصاحبت تو بدیدم آن ره را … مرا معاینه شد کان حدیث بود محال

ازان قبل که دران ره بغیر تو گفتی … که روضهای جنانند بوده های رمال

زه ل

همی ز خار رحیق تو رست برگ سمن ... همی ز خاره بهمن تو زاد ابر

مرا ز خاصه تو بود زیر ران فرسی ... تن چو کوه شمام و بگه چو باد شمال

تکاوری که زمین از تخرک سم او ... بود چو نقطه سیماب دایم اززلزال

منقط از شرر کام او هوا بشهاب ... منقش از اثر نعل او زمین بهلال

نهنگ وار که پویه در شود بجهار ... پلنگ وار که حمله برد ود بجبال

سرون کاو زمین را چو حسانه زنبور ... کند در گل سنگ کند بیخ نعال

همیشه تا که بود بزمگاه مجلس را ... ز بوی عود طراوت ز مهوت عود جمال

با تش غم و دست قضا مخالف را ... چو عود شخص بسوز و چو عود گوش بمال

چو مهر بر طرف آسمان فخر بتاب ... چو سرو در کنف بوستان ملک ببال

طرب فزای و روان پرور و فزونی جوی ... سماع خواه و تنعم کن و نشاط سگال

گهی کشیده رحیق مغانه با معشوق ... گهی شنیده طریق ترانه از قوال

قدوم مروت و فصل خزان و موسم عید ... خجسته وقت و مبارک زمان و فرخ فال

مباد عمر ترا تا بروز حشر کران ... مباد جاه ترا تا بنفخ صور زوال

ای خواب من بوده بیاقوت پرشکر ... وی تاب من فزوده ببار دلت دل شکر

چرخ دگاه غمزه زیاد روت تو بلا ... ریزد دگاه خنده زیاقوت تو شکر

در دهر مینت از تو دلفروز نگار ... در شهر نیست از تو جهان سوز تر پسر

از نرگس عتاب تو ای ماه قند بار ... ور نیم سر دی جواب تو ای سرو کاشغر

سر دست روز و شب ز جواب مرا نفس ... گرمست سال و مه ز عتاب مرا جگر

تا کرده ام ملالت پیراب تو نگاه ... تا کرده ام بنرگس پر خواب تو نظر

گاهی چو لاله ام ز وصالت شکسته دل ... گاهی چو نرگسم ز فراقت فگنده سر

دارم در انتظار تو ای ماه پسنگ دل ... دارم ز اشتیاق تو ای سرو سیم بر

دل گرم و باد سرد و غم افزون و صبر کم ... رخ زرد و اشک سرخ و لبان خشک و دیده تر

گر بر رخ تو از کف موسی بود نشان ... گر در لب تو از دم عیسی بود اثر

این عین زندگانی وان اصل روشنی ... چون رای خوب و لفظ خوش صدر نامور

عبد الصمد عزیز ملوک و نصیر دین

کز عقل ساخت عاقله نسل بو البشر

نورد سرور چشم و دل حمزه بن علی ... ان مایه بزرگی و پیرایه هنر

ایزد دنیا فرید دنیا و دین ... همتای این سلاله و مانند ان پدر

صدری که روز رزم غلامانش را سزد ... صف چون زنند چو سواران بجر بدر

در رزم چون کشیده شود تیغش از نیام ... در بزم چون گشاده شود جوشنش ز بر

اکلیل ترک قوس کمان چو تو کمند ... جوزا کمر شهاب خدنگ آسمان سپر

جوری که گاه بزم ندیمانش را سزد ... چون می نشند جمع ندیمان بدست بر

ساقیش ماه و زهره مغنی سهیل جام ... مجلس ملک ندیم عطارد فقیه خور

چو

چو

اثر

گر در کشف بچشم عنایت نگه کند / بر پشت او شود چو گهر آب لطف جمع
ور در صدف بگاه سیاست نظر کند / در کام او شود چو زره آب رخ گهر
ای سیرت تو جسم لطف را شده روان / وی همت تو چشم ظفر را شده بصر
از آرزوی خدمت پای کمیت تو / گردد چو نعل او بتن هر شبی قمر
گر در میانه سقر از بهر حرز تن / مدحت کنند طایفهٔ کافران زبر
کامد عذاب بر تن ایشان ز فر تو / چون آیت خلیل شود آتش سقر
خلقی بیفکنند چو مار از نهیب پوست / قومی بر آورند چو مور از نشاط پر
از بهر بخشش تو طبایع نهاده اند / بر مقتضای طبع خداوند دادگر
در ناف کوه نقره و در کام سنگ لعل / در قعر آب گوهر و در جوف خاک زر
بجنگ و مور و پشه و روباه پلنگ / گیرد حریم جاه تو یابند مستقر
منقار باز جره و خرطوم پیل مست / دنبال مار گرزه و چنگال شیر نر
روید بجای سبزه ز از خاک نوبهار / گر باده وا ز سحاب کند بر زمین مطر
گردند اختران همه انگشت اگر بود / پیدا نشان عقد عزم تو شهر
ای صورت خجستهٔ تو سورت کرم / وی رایت مبارک تو آیت ظفر
اکنون که سبز شد چو دم عاشقان هوا / و اکنون که زرد شد چو رخ بیدلان شجر
با دلبران مهوش و خنیاگران خوش / از دست ساقی کش دلکش شراب خور
خاصه درین بنای همایون که کار وصف / اندر کمال آن نشود اندیشه مختصر

کنجشک

فرخنده بقعهٔ و مبارک عمارتی / در نیکویی بدیع و زپاکیزگی سمر
در روشنی چو رای شریف تو نادره / وز خرمی چو طبع لطیف تو مشتهر
با سقف آن سپهر بلند است بی محل / با صحن آن بهشت برین هست بی خطر
چون قصرهای قیصر و چون خانهای خان / اطرافش از بدایع و اکنافش از صور
چشم جهان ندیده و نشنیده گوش چرخ / زین خوبتر مکان و پسندیده تر مقر
فردوس بی اجازت رضوان رها کند / گر نزد حور عین رسد از خبر آن خبر
هر شب پر از سرشک شود روی آسمان / گویی بگرید از حسد آن سپهر کر
واندر چهار جای بدان هر چهار چیز / شایسته تر همه بجایی ز یکدیگر
ذات العماد و جنت و سبع الشداد و قدر / بیت الحرام و حرمت و دار السلام فر
ای بسته چون جبل همه ساله باعتقاد / اندر هوای تو جبلی بر میان کمر
شد خاطرش ز نظم معالیت برکت / شد دفترش ز جمع معانیت بر نقر
جز حضرت تو نیست هواوش درین جهان / جز خدمت تو نیست مرادش ازین سفر
اورا سوز خوشست بدیدار تو چنانک / در خدمت تو یاد همی نارد از حضر
در مدحت و ثنای تو طبع و ضمیر اوست / چون موج پر درازی و چون درج پر درر
ز اقبال اوست اگر گزیدست خدمتت / بر خدمت ملوک و سلاطین بحر و بر
زیرا که تو عزیزی و ارباب فضل را / اندر جهان کسی ز تو نبود عزیزتر
تا عاج را نباشد با ساج او قرین / تا شیر را نباشد با تیر او گذر

امیدش

کوید دراقرین تو همه روز مدحتی / لعل آبسته بکونه د بپای شوشتر
اوصاف آن بدایع والفاظ آن طرف / او زان آن غرایب و ابیات آن غرر
تا با قضا بود حیل عاقلان هبا / تا با قدر بود حکم عاقلان هدر
پیوسته باد بنده فرمان تو قضا / همواره باد بسته پیمان تو قدر
فرخنده بر تو عید و پذیرفته از تو صوم / ایام تو مراسم اعیاد در بپر

ای قلم در دست تو چون در کف موسی عصا / وی کرم در طبع تو چون در لب عیسی دعا
این فزاید دوستانرا گاه العنت [illegible] / وان فزاید دشمنانرا گاه وحشت اژدها
در هنرمندی توئی فرزانگانرا عاقله / در جوانمردی توئی آزادگانرا مقتدا
صاحبی از خشم زیبد ترا وقت هنر / حاتم طی از خدم شاید ترا گاه سخا
زانکه شمس اندر ازل همسایه را [illegible] تو بود / کرد دعوی در جوار آن بذات [illegible] او ضیا
پیش حلم تو چو طبع تو سبک باشد زمین / پیش طبع تو چو حلم تو گران باشد هوا
ای ثنای تو شده حرز خلایق بر زمین / وی دعای تو شده ورد ملایک بر سما
دین یزدانرا نصیر و ملک خانرا وزیر / در کفایت بی نظیر و در سخاوت بی ریا
ملک را رای تو چون شب را طلوع مشتری / خصم را عزم تو چون مه را نهان مصطفی
صحبت والای تو با نعت ذات الحبک / طلعت زیبای تو با زینت شمس الضحی
هیبت تو خاره را زان چون شیاطین را شهب / دولت تو ناصحانرا چون ریاحین را صبا

نیست جز رسم تو عقد مکرمت را واسطه / نیست جز رسم تو چشم مملکت را توتیا
گردش مرکبت را در سما روح الامین / چو نگردون بر شود گوید برغبت مرحبا
تا همی تازد سحاب و تا همی تابد شهاب / تا همی ماند تراب و تا همی روید گیا
باد جاهت بی قیاس و باد قدرت بی کران / باد عزت بی زوال و باد عمرت بی فنا
باد فرخ عید قربان بر تو و قربان کناد / نفس بدخواهت بشمشیر اجل دست قضا
مجلس تو کعبه و کف زمزم و حضرت حرم / زایران حجاج و سدره صخره و درگه منا

ای آب بحر گرده با سنگان آشنا / برکران کوه بوده با پلنگان آشنا
در شب تاریک بر موئی کنی جولان چنانک / گرد نتواند سمک زان گونه در آب آشنا
گاه گردد همچو موم از قوت کامت جبل / گاه گردد پر سموم از ضربت نعلت فضا
نه بوده اجرام را در حمله با تو انفصال / نه بوده اوهام را در پویه با تو التقا
گاه چون کوشنده ببری کرجو جوشنده بحر بر / گاه چون گرینده ابری که جو گرینده سما
گرد از تاثیر سم نعل تو زیر زمین / پر ز خانه چون خانه زنبور ماهی را قفا
چون بگردی آسمان گردار در میدان شود / بجه [illegible] گریزد بکاهت ابر آسیا
عاجز از خفت پیت نجوم اندر سپهر / واله از سرعت گامت رجوم اندر فضا
بوالمظفر غالب بن غالب آن صدری که هست / ملک سلطان خراسان [illegible] و دین یزدانرا ضیا
مهر و کین او مکان بود باید تیغ و ضرر / تیغ و کلک [illegible] رو مرکز خوف و رجا

[illegible]

رای او خورشید را شد در جلالت عاقله | طبع او ناهید را شد در [illegible] مقتدا
قول او خالی بود گاه سؤال از لفظ لم | نطق او صافی بود گاه نوال از حرف لا
گر دهد بدخواه او را روشنایی آفتاب | در هوا اجزای او منثور گردد چون هبا
حلم او را در سکینت لفظ او را در خطاب | خشم او را در عداوت طبع او را در وفا
قوت خاک زمین و صفوت ماء معین | هیبت نار الیم و رقت باد صبا
از غبار این زمین وز بخار آن سپهر | از شرار این جحیم وز نسیم آن هوا
بر در میدان او گر گور یابد مستقر | بر سر ایوان او گر مور سازد ملتجا
بچه را در پیش این آرد بخدمت گرگ کهن | مهره را نزدیک آن آرد برشوت اژدها
در جبین اوست ظاهر بینات المرسلین | بر جبین اوست زاهر معجزات الانبیا
امتی را جود این زنده کند وقت سؤال | عالمی را نور آن روشن کند گاه لقا
سال و مه دمساز باشد با بنان او اجل | روز و شب همراز باشد با سنان او قضا
این شرربار دمی بر دشمنان گاه غضب | وان گهربار دمی بر دوستان وقت رضا
سوی صدر و کاخ و رای و همتش دانی بیل | گاه و بیگه دولت و اقبال و عز و کبریا
همچو آهن سوی مغناطیس و حربا سوی شمس | چون صدف سوی سحاب و کاه سوی کهربا
قصر او را در نباهت بزم او را در جلال | رای او را در کفایت قدر او را در علا
این فزاید چون دم عیسی بن مریم حیات | وآن نماید چون کف موسی بن عمران سنا
در رسالت گر دعا بودست اعجاز مسیح | در کرم داری تو آن کو داشت مضمر در دعا

در نبوت گر عصا بودست برهان کلیم | در قلم داری تو آن کو داشت مضمر در عصا
حرمت بیت الحرام و زینت دار السلام | قوت حبل المتین و قدرت شمس الضحی
ای سپهر افرازی که آرد بر زمان کیوان سجود | همت عالیت را فوق السموات العلی
از نهیب جود تو خیزد دجار حیز از چار جای | زر ز کان سیم از جبل دُر از صدف لعل از بدخشا
زانجم تابان سزد قصر بلندت را شرف | وز نجم گردون سزد زین سمندت را حنا
گر بود با غدر دیو و قدر مه دشمن شود | عزم و حزمت مر جمشید و بنان مصطفا
زاید و آید ز فر بخت تو دایم سپه | مایه دیبا ز کرم و اصل توزی از گیا
تا ندیمان ترا بویچنه زین باشد لباس | تا غلامان ترا همواره زان باشد قبا
گرچه شیبان در عرب بودست مرفوع المحل | ورچه مهران در عجم بودست ممنوع الحما
اختیار خاندان این تویی وقت هنر | افتخار دودمان آن تویی وقت سخا
زار زندی کلک در سکاب تو بر فلک | سال و مه باشد بانواع تغیر مبتلا
روی او گر که جان نوک این گردد سپاه | پشت او هر مه بشکل نعل او گردد دوتا
گر نند در سایه قصر تو بیتوا شیبان | تکیه گه کند بر پایه تخت تو آهو مشکا
این بجا رد دیده باز سفید اندر شکار | وان بدور تو بسینه شیر سپاه اندر وغا
ای جوانبختی که دست عزم و پای حزم تست | آخته تیغ صواب و کوفته فرق خطا
هر غباری را که یابد بر سپهر از موکبت | جبرئیل آید باستقبال گوید مرحبا
قبه جمشید با قصر تو باشد چون حرس | چشمه خورشید با قدر تو باشد چون سها

صد هزاران گنج گوهر گر ببخشد سائلی — از گفت هل من مزید آید بسمع او ندا
خدمت تو گنج‌هاست او را ز رنج — دولت تو چاکرانت را نجاتست از بلا
ای بسا کس کو چو شاخی بود بی برگ و نوا — شد بمجد اعدا باقبال تو با برگ و نوا
در همایون روزگار تو رعایا ایمنند — روز و شب از حادثات روزگار پر جفا
گر نبودی عدل و انصاف تو گشتندی سپی — هم ز خان و مان جدا و هم ز نام و نان جدا
شکر ایزد را که نفس قرة العین جهان — یافت زان بیماری هایل باقبالت شفا
شد قدوم موکب میمون تو او را علاج — شد جمال طلعت مسعود تو او را دوا
کس ز محمد و خان با استحقاق من بی موجبی — پیش ازین تاریخ عشره شاد تشریفی مرا
در همه عالم تو فرمودی مرا تشریف و بس — بی وجوب حق و شرط خدمت و رسم ثنا
ابتدا بری بی توقف مواهب بذل بی عوض — ابتدا خلق بی تکلف مواهب جودی بی ریا
لاجرم تا زنده ام شب‌ها من تو دم نشر م — ورد هر یزدان مرا چون خضر جاویدان بقا
ور کنم در مدح تو من صد هزاران بیت نظم — هم نباشد صد یکی دانا نجه تو کردی جزا
گر تو فرمودی مرا صد خدمتانه [illegible] مدح — آن مکافات و جزا او آن ز احسان و عطا
آن بود مکرم که باشد نعمت او متصف — دان بود منعم که باشد منت او منتها
تا بوم در خدمتت خالی نباشم [illegible] — دل ز اخلاص و زبان از مدحت و جان از دعا
مدح‌خوانان و متخلص من ازین پس [illegible] — خامه مدحت برای جاه بهرت جدا
هر که باشد مر او با من چنان بی واسطه — شکر من در حق او دایم بود سنتی منتها

ای سعادت گرده ازو [illegible] خوان — [illegible]
[illegible] خوان دو [illegible] — [illegible]

هست در تنزیل بر تصدیق این معنی دلیل — آیت لیس للانسان الا ما سعی
تا همی از گوشوار و توتیا گردد فزون — گوش را حسن و جمال و چشم را نور و بها
باد نعل مرکبت گوش فلک را گوشوار — باد گرد موکبت چشم فلک را توتیا
ناصحت با تاج و گنج و حاسدت با درد و رنج — تخت این فوق الثریا تخت این تحت الثری
آسمان خدمتگر تو در رواح و در غدو — اختران فرمان بر تو در صباح و در مسا

ای بت هاروت چشم ای دلبر یاقوت لب — خنده تو دلفریب و غمزه تو بوالعجب
پر شکر یاقوت تو آورده کار من بجان — دلکش هاروت تو آورده جان من بلب
گر برافروزم همی در صحبت تو از نشاط — گر بعمر سایم همی از فرقت تو از تعب
هست گویی طلعت تو آفتاب و من نبات — هست گویی فرقت تو ماهتاب و من قصب
ای ز سبد لولو خوشاب را کرده حجاب — وی ز سنبل لاله سیراب را کرده سلب
سنبلی کان آفت آزادگان را شد دلیل — بندی کان راحت دلها و کان را شد سبب
جزع دلبندت کند بحری بهر غمزه جان — لعل پر قندت کند جانی بهر بوسه طلب
گر مرا اجرا نشد تو شب پدیدار روز نه — گر مرا در خانه تو روز بنماید ز شب
وارم [illegible] روز و شب بر خاک بجا چاک — روز و شب بر درگه میر اجل تاج العرب
دین یزدان ضیا و ملک سلطان شهاب — بوالمظفر غالب آن کافی کف عالی نسب
سرفرازی کوست کان لطف و کان منقبت — چون ملک زیبا شمایل چون فلک والا حسب

بجو از گردون قمر تا بد ز رای او شرف | بجو از دریا گهر زاید ز طبع او ادب
زهره را در پیش او نیز غرین روز مصاف | زهره را در نزد او چرخ برین روز طرب
در ازل ایزد نهاد از بهر استماع او | نحل را در سینه شهد و نخل را در دل رطب
گر سرا از افتخار و استشارست از خلاب | هر مبارزا اعتزاز و اهتزازست از لقب
اعتزاز او بجد است اهتزاز او بجود | افتخار او بجد است استشار او بطلب
ای بنان را و تو گوهرفشان وقت رضا | وی سنان تیغ تو آذرفشان گاه غضب
پشت هامون از نعال مرکبت پر روی ماه | روی گردون از غبار مرکبت چون پشت جب
گرچه شیبان در عرب بود از امیران معتبر | ور چه مهران در عجم بود از بزرگان منتجب
افتخار گوهر شیبان تویی گاه شرف | اختیار دوده مهران تویی گاه حسب
دشمنانت را شود زهر بین بچشم اندر مژه | حاسدانت را شود سکین بچشم اندر عصب
خلق تو بادیست چون عشرت کنی طلب النسیم | خشم تو ناریست چون حشمت کنی ذات اللهب
سال و مه در بیشه نفس شیر گردون کش شود | از نهیب شیر شادروان تو با خوف و تعب
نیکخواهان ترا از چرخ برخ آمد عطا | بدسگالان ترا از دهر بهر آمد عطب
از پی جود تو از دریا همی خیزد گهر | وز پی بذل تو از خارا همی زاید ذهب
درع و تخت و بند دار تاج و خصم ترا | پرورید ارکان حدید و از فرید ایزد خشب
پیش ایشان سجده آرند ار بعالی در گشت | التجا سازند گور و پشه و مور و جرب
چه باز اندر خواه و گر نه باد اندر جبل | زنده پیل اندر قلات و شرزه شیر اندر عصب

ای جوانبختی که از اوصاف خوب تو بود | همچو ادراج جواهر دایم ادراج خطب
چون هوا تاری شد از ابر سیاه و تند باد | چون زمین خالی شد از گلهای خوب منتخب
گر دباید خانه اکنون گلشن از نار حریق | گر دباید خنده کاکنون روشن از نار عنب
آتشی پر خنده زان چون زهره زرین شرر | باده رخشنده زان چون زهره سیمین حبب
در مه شوال و ذوالقعده تلافی کن همه | هرچه فایت شد ز تو در ماه شعبان و رجب
تا کنم در خدمت تو عشرتی اکنون که نیست | در دلم تیمار عشق و در دلم درد جرب
تا مصورت نیست سیم ساده هم شبه شبه | باد جسم دشمنت نار حوادث را حطب
بزم تو از ساقیان مه‌وش گشته پر نگار | جشن تو از مطربان دلکش خوش پر شغب
بخت تو خیمه زده بر اوج گردون برین | خصم تو غرقه شده در موج دریا و نوب
روزه و عید تو مقبول و همایون و ترا | حافظا از آفت خدای و حاصل از دولت ادب

نگار من چو بر سیمین میان زرین کمر بندد | هر آنکو را ببیند دل کی اندر سیم و زر بندد
ز عشق او جهان بر من شود چون حلقه خاتم | چو زلف او ز عنبر حلقه اندر یکدگر بندد
چو تیر و چون کمان گردد دهن باز و خمیده قد | جوان سنگین زره عمدا بران سیمین سپر بندد
شوم چون شمع زرین روی و ریزان اشک و سوزان دل | هر آنکو دل در آن شمع بتان کاشغر بندد
گهی خونم بدان زلف دوتا پر شکن ریزد | گهی خوابم بدان چشم سیاه دلنگر بندد
از آنم چون گل نسرین سلب چاک و سپر افکنده | که او بر سوسن ساده همی شمشاد تر بندد

[illegible]

بدان زنجیر مشکین و عقیق شکرین مجنون | دل من صد هزاران دل بروزی بیشتر بندد
شود چون شکر از آب و چو مشک از آتش انگه دل | در آن زنجیر پر مشک و عقیق پر شکر بندد
که از سنبل حجابی بر قمر از پرنیان پوشد | که از عنبر نقابی بر قمر از شوشتر بندد
ز شوق روی او آید ز گل هر سال پیدا گل | چو بیند روی او پر شرم گل بار سفر بندد
بچشم مردمان گردد چو سیم قلب خوار انکس | که امید اندر وصال آن نگار سیم بر بندد
عزیز انکس بود نزدیک خاص و عام کو خاطر | چو من پیوسته در مدح عمید نامور بندد
اثیر دین امین ملک زین دولت آن صدری | که بر درگاه او دولت میان هر روز در بندد
ابومنصور نصر بن علی کز رایش ار باید | اجازت آسمان پیش وی از جوزا کمر بندد
چو بر انگشت بی عمر حجر بنگارد از همتش | اگر دور از تو گاه خشم وهم اندر حجر بندد
جهانی با کمالست و نباشد عقل آن کامل | که همت او وجودش در جهان مختصر بندد
هر آینه از برای کثرت اتباع او دایم | همی از نقطه ما معین ایزد صور بندد
سمند او چو آرد جهد زی فقدان ساید | کمند او چو گردد حلقه حلق شیر نر بندد
خیال تیغش در دست شبیر اجل گیرد | همای همتش بر پای منشور ظفر بندد
فلک امید بست ایزد دوام عمر او چندانک | که هر باد هم در شمس و صدف دل در مطر بندد
شود آتش بر ایشان چون باد بر نسیم بر ریحان | اگر گاه کرم همت در احباب سفر بندد
بدین اندر همی از علم ترتیب علی سازد | بلک اندر همی از عدل آیین عمر بندد
اگر بیمهر از بهر هوای نفس جان و دل | در آلات ملاهی وز انواع نظر بندد

بال
چندان

خرد ... بر آن دارد همی کاندیشه و همت | در اسباب معالی در ارباب هنر بندد
چنان عزم تو پیوسته همی دست قضا کو بند | بدست حزم همواره همی پای قدر بندد
الا ای نامور صدری که توقیعات کلک تو | تفاخر را همی روح الامین بر فرق سر بندد
بود بر مبانات زین عماری داره سال و مه | بطمع آنک مرکب دارت او را بر پشتر بندد
وگر این مرتبت وی را شود حاصل ز رشک او | نقاب شرم دست آسمان بر روی خور بندد
هر آن شاعر که یک ره مدح تو گوید بود لالا | از آن پس خاطر اندر مدح سادات ... بندد
چو گردون بسیط آمد گر از ای خسرو چیز(همه زمین) د | چو دریای محیط آمد گر از دل در شمر بندد
اگر گوری ستایش را و من پیش تو بگشاید | وگر موری پرستش را میان پیش تو بر بندد
یکی در حشمت تو شرزه شیر از زبون گیرد | یکی در دولت تو گرزه مار از از فر بندد
نگردد از قا مرزوال جا و بدان حواس آن | کی از بهر مدیح تو حواس اندر فکر بندد
زمانه خانه مدحت طلب را در بنان گیرد | ستاره نامه فتحت شرف را بر بصر بندد
بجود ار چند مشهورست حاتم هر که جودت را | به پیوند تو عجب آید که فهم اندر سمر بندد
بحلم ار چند مذکورست احنف هر که حلمت را | جدا از تو غریب آید که وهم اندر خبر بندد
شود باز سپید او را ز تابید تو خدمتگر | اگر تیهو مثال عالیت بر بال و پر بندد
ایا در نظم مدحت بسته طبع من چنان فکرت | که عابد دایم اندیشه در اوقات سحر بندد
که اصناف بدایع را در ابیات ظرف بندد | که اوصاف صنایع را در ابیات غرر بندد
کنون بر داشته مدحی چون عروسی ساخته کورا | بگردن بر نشاط عقدهای بر گهر بندد

بران منوال کاستاد مقدم لامعی گوید | زتیره شب همی پرده بردی ر[illegible] بندد
الالا برارنده زر زر و لعل و پیروزه | قلاده در مه آذار بر شاخ شجر بندد
محل تو چنان بادا که هر بنده که او کمتر | کمر در پشت از پیروزه و لعل و درر بندد

چون شد از باد خزان ای شه چوبان چمن | باغ چون رومی برنگ و آب چون زلفت زچین
سوی کاشانه خرام و عذر بستانه بگوی | گرد جانانه بگرد و یار فرزانه گزین
حبذا عشرت بروی دلبران غمگسار | فرخا نزهت بیاد دوستان راستین
گاه نوشیدن برغبت باده لعل کهن | که بنوشیدن بعشرت نالهٔ چنگ حزین
خورد باید باده هم رنگ دو لاله گل کنون | چون چمن خالی شد از گلهای ماه فرودین
ور تهی شد بوستان از لعبتان چین چه | خانه باید کرد از آتش چون نگارستان چین
برگسست و برکشید و برگرفت و برنشاند | تا سپاه مهرگان کردند بر بستان کمین
حلقهٔ گوش از خزان و حله تخت بوستان | غنچه و فر نوبهار و یاره دست یاسمین
باد پا شد بر شجر هر ساعتی زرین نثار | ابر بارد بر شجر هر ساعتی لطفی ثمین
باغبان مجلس شاهیست گویی این عمل | با زبان مهتر کافیست گویی آن قرین
ماه نصرت ابو نصر نصیر ابن علی | دین یزدان را ظهیر و ملک سلطان را امین
سرفرازی کز همایون رای و میمون سعی او | رایت دین شد مطرز آیت حق شد مبین
ماه فر و زهره سعد و شمس رای و تیر فهم | مشتری ارشاد و کیوان همت و بهرام کین

رای او شاه پیشه دولت را چو قالب را روان | سعی او پابستهٔ ملت را چو خاتم را نگین
حزم او کوه ثبیر و عزم او برق منیر | رزم او نار سعیر و بزم او خلد برین
دولتش چون خانه از سعادت آستان | همتش چون جامه از سیادت آستین
جود او را بس بنا شد هر چه دارند ای عجب | خاک پا به بحر ثروت که ذخیره کان دفین
شد سر سنگ خامه او کیمیای رزق خلق | شد غبار موکب او توتیای حور عین
ای فلک چون دشمنان خواهنده از تو زینهار | وی ملک چون دوستان خوانندهٔ بر تو آفرین
لب گشاده چون صدف همواره در مدح توان | سر کشیده چون کشف در خاره از بیم توان
کین و مهر و عسر و یسر و جنگ و صلح و ملک و | خشم و عفو و جاه و گاه و بغض و حب و کفر و دین
خشم تو قاهر چو نار و جود تو شامل چو آب | طبع تو صافی چو باد و حلم تو ثابت چو طین
شعلهای این حریق و قطره‌های آن ثمین | نفحهای این لطیف و ذره‌های آن رزین
سعد با رای شریفت گاه فطرت شد عدیل | جود با طبع لطیفت گاه خلقت شد عجین
نعل اسبت را بگوش اندر کند ذات الحبک | خاک پایت را بچشم اندر کشد روح الامین
زان قبل از جمع مخلوقان بسوی تو خلیل کرد | چون بسوی انبیا وحی ایزد داد افرین
گویی از بهر غذای خصم و قوت ناصحت | داشت آکنده دل و سینه بزهر و انگبین
گر شود تیغ بکف دولت تو مستجیر | ور شود آهو بظل حشمت تو مستعین
پای ان بوسه دهد باز سپید اندر هوا | پیش این سجده کند شیر سیاه اندر عرین
ملک تاج الدین و الدنیا کشد هر ساعتی | رایت از رایت بر اوج آسمان هفتمین

٣ [illegible]

دولت مسعود او را سیرت محمود تست / حال ده با عروة الوثقی و با حبل المتین
هست از استیفای تو پیوسته ملکش مستقیم / هست از استیلای تو همواره خصمش مستکین
ای شده رسم بدیعت با لطافت همنشان / وی شده رای رفیعت با جلالت همنشین
خدمت جز بمهر تو قدم ننهاده ام در هیچ حال / جز بمدح تو زبان نگشاده ام در هیچ حین
وز پس قول شهادت یک نفس ننوشته اند / جز ثنای تو ز لفظ من کرام الکاتبین
آنکه از چنگل و چنگال باز و شیر قهر / تیهو و مشکین عذار و آهوی سیمین سرین
گنبد دوار بادت در همه وقتی مطیع / ایزد جبار بادت در همه کاری معین
باد میمون و همایون چون ز دوری و رای تو / بر تو تشریف خداوند العالمین

در عاشقی و دلبری ای لعبت شیرین / من رنجه چو فرهادم و تو طرفه چو شیرین
چون دایره خطیست ترا بر رخ زیبا / وز غالیه خالیست ترا بر لب شیرین
بر خد چو گلنار تو زلفیست نگونسار / بر روی چو نسرین تو جعدیست تو آیین
پیوسته کند زلف تو غارت گلنار / همواره کند جعد تو فراشی نسرین
آرام جهانی بدو یاقوت روانبخش / آشوب جهانی بدو یاقوت فتان
در غمزه آن غنجت بلای من مهجور / وز خنده آن غنجت شفای من مسکین
شد در هوس ابروی تو ای بیسرکش / شد در طلب گیسوی تو ای صنم چین
چون داد جهان داد کنون باد بهاری / بیداد مکن بر من دلسوخته چندین

چون داد جهان داد کنون باد بهاری / بیداد مکن بر من دلسوخته چندین
شد باغ پر از مشغله از ناله بلبل / شد راغ پر از مشغله از لاله رنگین
چون فاخته در باغ زبان کرد گشاده / آن لشکر دی را که ادوار غبرین
گلهای بهاری بگشادند دهن را / گویند همه بر عقب فاخته آمین
شد باغ شکفته چو بهشت ملک الارض / شد راغ گشته چو حسود ثقت الدین
آن عین خرد اسان که بدرگاه رفیعش / هر روز کند دست فلک آب طهرزین
بوبکر محمد که ایادی و مساعیش / در باغ معالی و معانیست ریاحین
صدری که بمکنت بر صاحب عادل / چون نزد رسول قرشی صاحب صفین
این هست جمال شرف دولت سلجوق / وان هست کمال و کنف عترت یاسین
هست این بجهان باسط ارزاق که بود / بود آن بجهان قابض ارواح که کین
آن وقت بدو بود مباهات صحابه / وامروز بدینست مباهات سلاطین
گر معجزه عیسی بود اندر دم صورت / ور معجزه موسی بود اندر ثعبان
او نایب احیاست بلفظ شکرافشان / وین وارث آنست بتیغ کهر آگین
ای طلعت تو چشمه خورشید سعادت / وی حضرت تو قبله امید مساکین
همواره بود دین عرب را بتو تایید / پیوسته بود ملک عجم را بتو تزیین
غ یک ذره گر از خشم تو بر خلق تو آید / بر آب گوارنده و بر آذر برزین
۲ از عدل تو این زنده چو از آب خلایق / وز رحم تو آن تازه چو از باد بساتین

قطران شود آن از اثر خشم تو در حال — ریحان شود این از کرم خلق تو در چین
بی واسطهٔ جود بنان تو نزاید — در از صدف و لعل ز خارا و زر از طین
بر دست و تن دشمن بد اندیش تو گردد — ناخن خسک و موی سنان و فقره زوبین
رضوان که بعفو تو کند ساخته فردوس — مالک که بخشم تو کند تافته سجین
وز بهر موالی و معادیت کند پر — آن ساغر از کوثر و این جام ز غسلین
آثار تو در دین حنیفند قواعد — افعال تو در ملک منیفند قوانین
هم راز غضنفر بشود از عدل تو روباه — دمساز کبوتر شود از امن تو شاهین
ای غاشیهٔ مرکب گردون تو خورشید — وی حاشیهٔ موکب میمون تو پروین
گر گاه روایت بودش خدمت او را — در مجلس تو رونق و در صدر تو تمکین
در شعر رساند بشعری سخنش را — دست تو باحسان و زبان تو بتحسین
تا باد خزان سرد بود در مه آذر — تا برگ رزان زرد بود در مه تشرین
بدخواه ترا باد رخان بر نسق آن — بدگوی ترا باد تن بر صفت این
گاه از شرر عزم تو بر روی فلک تف — گاه از مطر جود تو بر پشت زمین چین

پیوسته بجوف دل اعدای تو چون جیم
همواره متوج سر احباب تو چون شین

تا شد از باد خزان پر توده زر جویبار — گرد بر دیده هر از زر نرگس مسکین نگار

[illegible]
انوری

گر بزد دی نرگس اندر بوستان شه حشم — پس چرا بی دست شد مانند دزدان خوار
چون خطیبان در لباس قیرگون شد زاغ و گشت — مجلس او طرف باغ و منبر او شاخ نار
وز برای استماع خطبهٔ او ای عجب — سر به پیش افکند نرگس بر کنار جویبار
حملهٔ دی در فکند و دست آذر در نوشت — مطرح لعل از جبال و مفرش سبز از قفار
گشت جوشن پوش آب از بیم او در غدیر — تا درخت بید شد در بوستان خنجرگذار
داشت گوش ارغوان حلقه ز لعل قیمتی — داشت دست یاسمین یاره ز در شاهوار
شد نهفته حلقهٔ آن از شمال زرفشان — شد شکسته یارهٔ این از سحاب زرنگار
بوستان از برگ و کوه از برف دیگرگون تمام — گشت ازین فرش و سیمین حلقه و مشکین شعار
چون جهود اندر گشت از باد و جهان شد درخت — زان قبل بر دوختند از برگ زرد او عسلی
تا بجز انگشت بر کوه سیه برف سپید — شد بسان پیکر عکه بصورت کوهسار
مست پنداری بگرد و مشک و آب زعفران — زاغ اندوده لباس و باغ آلوده نثار
این بلون عاشقان شیفته روز فراق — وان بشکل عاصیان سوخته روز شمار
ناکشیده غم چرا شد روی آبی چون زریر — ناچشیده می چرا شد چشم نرگس پرخمار
چون شود پر برف چون کافور زاغ چون شبه — گویی اندر دست موسی گشته ثعبان آشکار
گاه آن آمد که آن گوهر برافروزیم کو — دارد از خارا مکان و دارد از آهن حصار
صورت او چون یکی چادر پیکر اژدها — در دم تاریک او موران زرین صد هزار
چون برآرد سر ز بحر یاقوتین کف زرین نهنگ — بشکند بر قعر عنبرین موج آتشین بخار



گر بود بر گوهر از آب و رنگ او را نشیب … که بود پر لؤلؤ و سیماب گون او را کنار
چون یکی روضه ز مرجان چون یکی درج ز لعل … از نجوم او را ریاحین وز رجوم او را ثمار
پست روزنهای حسنش گویی از سیمای او … حلقهای درع خون آلود وقت کارزار
جرم او چون گوهر با درج یاقوتین نجوم … فرق او چون گنبد روئین ز ابر شنگرفین قطار
پیکر او از صاف و جوهر او لعل صرف … افسر او سنگ ناب و قوت او عود قمار
ذات او رخشنده و پاک و بلند و رهنمای … چون مبارک رای شمس دولت و شمع تبار
شخص او سنجی خنده و نالنده و لرزان و زرد … چون بد اندیشش علاء الدین خداوندگار

صدر عالم بدر عالی بو المعالی آنکه داد
ایزد او را رایت بر وزرای بختیار

آن چنین صاحب منصور که اقبال او ست … نصرت ملک و سعود بخت و حسن روزگار
در تبار او ست آل مصطفی را احتشام … در نهان او ست نسل مرتضی را افتخار
بی بیاید فرخ او نیست حاتم را شرف … با یمین معطی او نیست دریا را یسار
شرط باید کمترین صیدهای او بود … گر کند روزی عقاب همتش قصد شکار
نگه بیکاه مدحت جز بنام او قلم … نجنبد در روز عشرت جز بیاد او عقار
عدت رادی و ساز شادی او را چه … زر بدید آید ز سنگ و گل برون آید ز خار
قطعه
زاد روی خدمت او قطعه پیوسته نقش … دو سیم چون نقطه سیماب گردد بی قرار
آب و باد و آتش و خاک از برای آن شدند … پاک جرم و تیزگام و سرفراز و بردبار

گر ضمیر و خشم و رای و حزم او آموختند … این صفا و ان نفاذ و این ذکا و ان وقار
گر دو قسم دوستان و بهره خصمان او … شانزده چیز مخالف خالق لیل و نهار
گنج و رنج و عسر و یسر و لطف و عنف و جاه و چاه … ناز و آز و ننگ و نام و بزم و رزم و نور و نار
وحی کرد ایزد به نحل و کرم و آهوی و صدف … تا ز بهر مجلس او پرورند این هر چهار
در دهن شهد لطیف و در بدن اندر دقیق … در گلو در خوشاب و در شکم مشک تتار
از نهیب مار پیکر نیزه او در فلات … وز مراس شیر شادروان او در مرغزار
گر شود چون مار تفته زهره او بسته شیر … گر شود چون مار کفته مهره گوشه مار
دوستان او وقت سور و دشمنان او روز کین … بندگان او گه بزم و زایران او روز بار
قصر او بیت الحرام و بزم او ذات العماد … خلق او چون لباب و خشم او دار البوار
ای خداوندی که خشم و جود و حلم و طبع تست … نار فعل و آب وصف و خاک ساز و باد وار
نار خشمت بی دخان و آب جودت بی کران … خاک حلمت بی کثافت باد طبعت بی غبار
از کرم این را ثبات و از لطف آن را نسیم … از عمل این را سرشک و از اجل آن را شرار
شعله زین صد جحیم و ذره زان صد جبل … قطره زان صد فرات و نفخه زین صد بهار
بود ز اسلاف تو هر یک را بنوعی اقتدار … بود ز اجداد تو هر یک را بخلقی اشتهار
بو علی بود از کفایت حضرت او را ملتجی … بو الحسن بود از هدایت سروران را استجار
از کریمان صاحب مسعود را همت بجود … وز افاضل بود منصور محمد اختیار
این وزارت را مکان و آن امارت را مقر … این سیاست را مآل و آن ریاست را مدار

آن معانی که از زمین بر چارکس بود جمع   کرد در اخلاق تو تنها مرکب کردگار

خامهٔ تو هست چون بدخواه تو با هشت وصف   من بگویم شرح آن هشت یکایک بر شمار

که سر او خاید سحرها ... سپستر   که سر او کشا چه حصنها استوار

چون بگرید زار و بارد خون دل لاله رنگ   چهرهٔ دولت ز شادی بشکفد چون لاله زار

... دوش و سرخ و جوان و زو چشم و روی و دلبر   گرچه دارد لون زرد و عشق تیر و فرق تار

گاه رقاصی کند بی پای بر صحرای سیم   گاه غواصی کند بی دست در دریای قار

از سر کلک او بود همواره دین با فرحت   ور ز میر او بود همچو سپهر شب با روز حصار

گوئی شمس و ماه دارد روز و شب   شمس دولت بی کسوف و ماه ملت بی سرار [2]

ای جواهر گنجی که اندر چار موضع چار چیز   از نسب جود تو خواهند دایم زینهار

در صدف در یتیم و در حجر لعل ثمین   در جبل سیم حلال و در زمین زر عیار

تو درخت دولتی در باغ اقبال و زاست   عدل بیخ و علم شاخ و جاه برگ و جود بار

زان پدید آورد یزدان چوب و آهن تا کنی   دوستان را درج و لکّ و دشمنان را تیغ و دار

تا بجود و علم با بحر و جبل کردی نسب   معدن زر شد جبال و مسکن در شد بحار

... رای و گوش بخت و ساعد جاه تراست   مشتری تاج و ثریا قرطه و ماه نو سوار [2]

چون ز ظلمت ذات بیرون آمد جرم سپهر   نقش تو خالی ز عیب و رای تو صافی ز عار

خلق را چون آتش و باد براهیم و مسیح   خاک پایت گلستان و آب دستت جان سپار

نیست گردون معالی را چو رای تو شهاب   نیست میدان معانی را چو طبع تو سوار

نام من مشهور گشت از خدمت تو در بلاد   صیت من معروف گشت از مدحت تو در دیار

نیست در عالم مرا جز خدمت تو هیچ شغل   نیست در گیتی مرا جز مدحت تو هیچ کار

بس که من در آفرینت شعرهای گفته ام   یاد دارد ... خاک و آتش و صبا و آب و نار

خدمت تو کرد خواهم تا بود جان در تنم   در ملا و خلوت و در روز و شب و سر و جهار

ور نمانم در جهان از نظم من در مدح تو   صد هزاران بیت ماند تا قیامت یادگار

تا بود همواره خاک و باد و آب و نار را   لون تاری ذات صافی جسم جاری طبع حار

باد کینت نار قهر و باد مهرت آب تیغ   باد نامت باد نشر و باد خصمت خاکسار

تا بگرید چشم ابر تیره چون چشم شمن   تا بخندد روی باغ تازه چون روی نگار

نیکخواه تو چو باغ تازه خندان باد و خوش   بدسگال تو چو ابر تیره گریان باد و زار

تو همیشه با نوای زیر و خصم تو چو زیر   زرد چهره زخم خورده زار و نالان تن نزار

حاسدت را دل ز اندیشه چو چشم مور ...   دشمنت را دل ز خونابه چو پشت سوسمار

باد امروزت به رغم دشمنان بهتر ز دی

باد امسالت به کام دوستان بهتر ز پار

ای جهان ارغنی که ناساید زمانی از صفیر   شخص اندوده بزرق اندوده بقیر

باطنی باریک و از افعال او دولت سمین   باطنی تاریک و از او ملت منیر

چون بنالد جسم او جسم هنر گردد قوی   چون بگرید چشم او چشم ظفر گردد قریر

گرچه بی کوشش باشد همه حالی جمع
ور چه بی کوشش باشد از همه صدری خبیر

که معانی را خزانه که امانی را دلیل
که مصالح را وساطت که مناهج را سفیر

صورت او بر مثال اسپی کو را بود
از شبه فرق و زر را ادغام داد از نیم نکیر

سعی او بگشاید و ناشیر او برهم زند
کشوری کاو بجز یک لشکری گاه حصیر

که بیارد بجود دست مهتر عالم گهر
که برارد بجو خصم مجلس عالی نفیر

هست چون برهان عیسی با نکوخواهان شاه
هست چون ثعبان موسی با بداندیشان حسیر

تیر

دین یزدان را اعلا ملک شهنشه را جمال
ملت حق را شهاب اسلام باقی را نصیر

ای جبین صاعد منصور که او را در کرم
ناورید اختر عدیل و نازاید ایزد نظیر

مشتری کاندر رضا و خشم و مهر و کین او
کرد پنهان در ازل حکم خداوند قدیر

دولت حسن المآب و صولت سوء العذاب
لذت نعم الثواب و شدت بئس المصیر

دهر بی فرمان او چون بادپا شد بی زمام
ملک بی تدبیر او چون ناشکیبی حریر

جز بیاد او نخندد لاله در فصل بهار
جز بمدح او نگرید خامه در دست دبیر

خلق او گاه لطافت چون نسیم اندر صباح
خشم او گاه عداوت چون سموم اندر هجیر

از نقصان باغ عمر دشمنان او خراب
وز دم این شاخ عیش دوستان او نضیر

هست پیش رای و جای آن خداوند بزرگ
هست پیش علم و علم آن هنرمند خطیر

نقش چرخ زبرین و چهره شمس منفی
قطره بحر محیط و ذره کوه ثبیر

در دل حساد او پیوسته باشد صاعقه
در دم اعدای او پیوسته (همواره) باشد زمهریر

از حوادث جاه او درماندگان را شد پناه
وز نوایب جود او آزادگان را شد مجیر

خصم او لرزان و ریزان و نزار و زرد گشت
همچو از باد خزان برگ رزان در ماه تیر

دشمن او بر مثال لاله دارد چار صنف
عمر کوته چاک دامن گه وطن تیره ضمیر

از بهای او ستاره زد و از نهیب اوست کوچ
روی خورشید منیر و پشت گردون اثیر

ای ترا از هفت سیاره خدای دادگر
داده گاه آفرینش هفت چیز ناگزیر

قوت مریخ و فره کمال آفتاب
قدر کیوان سعد هرمز لطف زهره عقل تیر

تا ترا حاسد تو دیدند چون اجداد تو
راندن شغل ولایت را نشسته بر سریر

شد ز حسرت شخصشان اعجاز نخل خاویه
شد ز حیرت روزشان یوما عبوسا قمطریر

دشمنت پیوسته از بیم تو باشد در عنا
حاسدت همواره از ترس تو باشد در زحیر

که کند بیم تو این را چون جبل را اکل هالک
که کند ترس تو آنرا چون جبل را اکل اسیر

گر کشف گردد موافق با تو بر کوه حصین
ور صدف گردد مخالف با تو در بحر غزیر

از خلاف تو گهر در کام آن گردد حسک
وز وفاق تو حجر بر پشت این گردد حریر

نیست بی اسباب شادی گنج پس بی فر تو
گرچه از غم بر دلش تنگست عالم چون نقیر

از برای آنکه دارد قامت و رخسار و اشک
چون خمیده چنگ و زرین ساغر و رنگین عصیر

در ازل دارنده عالم نوشت آنکه کرد نیز
بود نامخلوق و ناموجود فردوس و سعیر

بر کتاب نیکخواهانت لهم فیها نعیم
بر برات بدسگالانت لهم فیها زفیر

گر بدین اندر رسالت را بود قدر عظیم
ور بملک اندر وزارت را بود وقعی کبیر

تو ز صلب آنکسی کو هست یزدان را رسول   تو ز نسل آنکسی کو بود سلطان را وزیر
گر فتد یک ذره از طبع کریمت بر زمین   گر رود یک نفخه از خلق لطیفت بر غدیر
آب این گردد بیکساعت ز طیب آن گلاب   خاک آن گردد بیک لحظه ز لطف این عبیر
هست با طبع جواد و همت والای تو   مایه دریا قلیل و پایه گردون قصیر
گاه تقریر سخای تو زبان گردد فصیح   گاه تحریر عطای تو بنان گردد حریر
از نسیم خلق تو گلشن شود پسنک اسم   وز جمال خلق تو روشن شود چشم ضریر
ای ز مدحت خاطرم چون نافه مشک تبت   وی ز شکرت دفترم چون حقه در شیر
در ثنای خدمت تو بخت و دولت شد مرا   این به پیروزی کفیل و آن به بهروزی بشیر
نام من در شرق و غرب است از مدیحت مشتهر   هیبت من در بر و بحر است از قبولت مستطیر
جز ثنای تو نگویم از شریف و از وضیع   جز هوای تو نجویم از کبیر و از صغیر
فکرت من گرچه واجست چون برق ذکی   خاطر من گرچه مواجست چون بحر غزیر
نزد وی باشم همیشه تا نباید رفتنم   نزد ممدوح لئیم و پیش مخدوم حقیر
زانکه یک ذره قناعت نزد ارباب هنر   بهتر از ملک عظیم و بهتر از مال کثیر
گرچه از روی اسامی مشرق و مغرب گرفت   از امیران سرافراز و از ملوک شهرگیر
هر که دارد توشه حال تو و پر ادای ملک   هر که دارد گوشه خالی تو و پر ادان امیر
گر ندارم بهره از خواسته در خورد خویش   تا ترا اندر گمان ناید که من هستم فقیر
زانکه داده است ایزد عالم چهار الت مرا   سر بسر شایسته و زیبا و خوب و دلپذیر

تحریر

پشت

نظم چون در خوشاب و نثر چون از ذهب   کلک چون نجم شهاب و طبع چون ابر مطیر
از بلا چون چاه پیغمبر سلامت یافتم   تا مرا دولت بسوی خدمت تو شد مشیر
چون نجات آدم ز توبت چون خلاص احمد ز غار   چون امان یونس ز ماهی چون فرج یوسف ز بیر
تا همیشه آسمان را بر زمین باشد مدار   تا همیشه آفتاب اندر فلک دارد مسیر
حاسدت را از مدار این نکوست باد تار   تا محبت را ز سیر آن سعادت باد تیر
در هوا و خدمت تو سال و مه خرد و بزرگ   در ثنا و مدحت تو روز و شب برنا و پیر
پشت خسته چون کمان چون رمح بربسته میان   دل بر از گوهر چو تیغ و لب گشاده همچو تیر
جاودانه از سماع چنگ و عود و زیر و نای   مجلس تو پر نوا و لحن و دستان و صفیر
دشمنت را گوش و سوراخ و نگون و تاخته   قد چو چنگ و دل چو نای و سر چو عود و تن چو زیر
باد دایم تا برآید آفتاب از تیغ کوه   کوه حزم تو متین و تیغ عزم تو خطیر
روزه و عید تو مقبول و همایون در ترا   روز و شب گردون مطیع و سال و مه یزدان ظهیر

یار

ای عارض تو چون گل و زلف تو چو سنبل   من شیفته و فتنه بر آن سنبل و آن گل
زلفین تو قیرست برانگیخته از عاج   رخسار تو شیرست برآمیخته با مل
پروانه لعلت ز تو نقطه غنچه   بر گوشه ماهست ز تو خوشه سنبل
تو سال و مه از زلف خرامنده چو کبکی   من روز و شب از رنج خروشنده چو بلبل
زلفین تو زاغیست دو او بخیه هموار   از ماه شبتار و ز خورشید بچنگل

گرچند اسیرم ز عشق تو جان سپری | در زاویهٔ محنت و در بادیهٔ ذل
از عشق تو من باک ندارم که دلم را | بر مدحت خورشید جهانست توکل
دریای هنر بوالحسن آن گنج فضایل | کو پیشه ندارد بجز احسان و تفضل
بر حاشیهٔ سیرت او نیست تکدر | در قاعدهٔ دولت او نیست تحول
یک لطف تغیر نپذیرد صفت او | زان گونه که حکم ملک العرش تبدل
در عادت او گاه وفا نیست تردد | در وعدهٔ او گاه عطا نیست تعلل
ای دست تو اندر ازل از ایزد علام | ارزاق همه خلق جهان کرده تکفل
هر رتبه که از خدمت درگاه تو یابند | ارزا نبود تا ابد الدهر تنقل
هر روز کند سجده چو سر برزند از کوه | خورشید به درگاه تو از بهر تفأل
زان خصم تو دورست و تو چرخی که نیابند | از خاک تعالی و ز افلاک تسفل
یابند خلایق ز لقای تو سعادت | چو بنده افاضل بثنای تو توسل
شد صورت مه با کلف از بس که بهر وقت | بر خاک نهد پیش تو چهره به تذلل
هر کار که مشکل شود از جور زمانه | ارزا نبود جز بعطای تو تسهل
گویی که زیک نسبت واصلند بتحقیق | با ناصح تو بهره و با خصم تو صلصل
ورنه که خلعت بنهادی ملک العرش | بر تارک این افسر و بر گردن آن غل
داری تو ندیمان گزیده که بدیشان | صدر همه احرار فزوده ست تجمل
چون بحتری و اصمعی و جاحظ و صابی | هر یک که بشعر و ادب و فضل و ترسل

ای دست امل را بسخای تو تمسک | وی چشم کرم را بلقای تو تکحل
همواره فلک را ز کمال تو تعجب | پیوسته ملک را بجمال تو تمثل
آباد بر آن بارهٔ میمون همایون | خوش گام چو نجم و ره انجام چو دلدل
صرصر تک و پولاد رگ و صاعقه انگیز | گردون تن و عفریت دل و کوه تحمل
در معرکه اطراف زمین از حرکاتش | چون نقطهٔ سیماب نماید ز تزلزل
دیوست که جنگ و شهابست که پر | چرخست که زین و زمینست که جل
گر من فرسی یابم ازین جنس که گفتم | در حال کنم نزد تو زین جای ترحل
ایم بسوی حضرت میمون تو زیرا که | سیر آمدم از صحبت یاران سر پل
چون آمدن من نشد این بار مهیا | از جو که بود عذر مرا رای تقبل
زیرا که در اندیشهٔ این قافیه تنگ | از دست من آمد بفغان باب تفعل
این مدحت من گر بنیوشی بتبرع | این خدمت من گر بپسندی بتطول
یکساعت ازین پس نکنم تا که توانم | در مدح و ثنای تو توانی و تکهل
در خدمت تو بر عقب این دو قصیده | صد خدمت آراسته گویم بتأمل
تا نیست چو خورشید بتنویر ثریا | تا نیست چو کافور بتأثیر قرنفل
در دام اجل خصم ترا باد تقید | بر اوج زحل تخت ترا باد تنزل
همواره ترا از ادب و فضل تمتع | پیوسته ترا با طرب و عیش توصل

بیکری نیکو چو دانش گوهری روشن چو جان | عکس او اختر نمای و فرق او عنبرفشان
باد گردش سیل هیبت برق سیما بحر جوش | صاعقه رخ ابر دم باران شرر تندر فغان
از شرار او شود پر پشه زرین فلک | در نشان او شود پر ذره سیمین جهان
گاه جنبیدن چو بحر و وقت گردیدن چو ابر | بحر بیجاده بخار و ابر سیاره فشان
روی او داده زمین را از شقایق پیرهن | فرق او کرده هوا را از بنفشه طیلسان
گاه چون ژاله بگرید دیده او بی دماغ | گاه چون لاله بخندد چهره او بی دهان
عکس او دریا درخشنده چو از گردون قمر | نور او در خاک تابنده چو اندر تن روان
که بگرد اربر آشفته هنگی گر نهیب | هر زمان گویی بجنباند بکام اندر زبان
گه چو تابنده شهابی جرم او چون کهربا | گه چو بارنده سحابی اشک او چون ارغوان
عکس روی سرخ او بر چهره چرخ کبود | همچو شنگرفی علم بر لاژوردی پرنیان
در دم مشکین او پیدا رخ رنگین او | چون عقیق سرخ کز کوه پدید گردد عیان
چهره او چون مهست و خاک او چون ماهتاب | کوه او چون گلبنست و باد او چون بوستان
که چو دریای محیط و گه چو گردون بسیط | پر جواهر موج این و پر کواکب اوج آن
شخص او سیماب لرزان جرم او زرنیخ رنگ | ساق او زنگار پیما روی او شنگرف سان
روشن و پاک و فروزان و بلند ای عجب | چون ضمیر و نفس و رای و همت مخدومان
ملک سلطان ناظمیر و دین یزدان شرف | غرش این را رهنمای و حرمش انرا پاسبان
عالی مشکل گشای و کافی معجز نمای | سروری خلعت سپار و مهتری مدحت ستان

چون بخندد او بخندد روی باغ اندر بهار | چون بگرید او بگرید چشم ابر اندر خزان
خاک پیش حلم او با شد چو طبع او سبک | باد پیش طبع او با شد چو حلم او گران
از برای طلعت او زرد رویست آفتاب | وز برای خدمت او کوژ پشت آسمان
صبح او چون رایش است و مهر او چون دانش است | کین در آمیزد بطبع و آن در آمیزد بجان
خنگ آن مرکب تازی نژاد او که هست | خاره کوب و جاره دان و کش خرام و خوش عنان
گر گذارد بر زمین گامی بقوت بشکند | در تن گاو زمی چون آبگینه استخوان
ور کسی بیرون جهد چون آب رو زمعرکه | گر کسی گوید زبهر آزمون او را که هان
چون سموم اندر کوه و اخگر ز آتش و رجم از فلک | چون درخش از ابر و آذر ز آهن و تیر از کمان
از فروغ نعل او هامون و صحرا پر شرار | وز غبار گام او بالای گردون پر دخان
خوب چهره انجم پیکل نحت سم مالیده ساق | آخته سر پهن سینه تیز گوش افکنده ران
سرمه چشم ستاره گرد او یوم الوغا | حلقه گوش مجره نعل او یوم الرهان
باز همت کبک دل طاوس فر دراج مکر | چرخ دل کرکس تعجب بلبل طرب عنقا توان
ای سعادت را شناخت‌های سیادت را قوام | ای سخاوت را دلیل‌های کفایت را بیان
خار با فرت گلست و زهر با یادت شکر | رنج با طلعت نشاط و بیم با عفوت امان
عمر بی کامت هلاک و مدح بی ذاتت هجا | ملک بی امرت وبال و سود بی مهرت زیان
شد دل بدخواه تو آگنده از حسرت خوناب | وز سرشک دیده شد رخسار او چون ناردان
شد چو شاخ زعفران از بیم تو شخص عدو | وز طپانچه چهره او گشت برگ زعفران

گر تو هنگام جدال از شست بگذاری خدنگ / ور تو هنگام قتال از دست بگذاری سنان

این ببندد زهره اندر تارک مار شکنج / وان بدرد زهره اندر پیکر شیر ژیان

گر نه بایستی هلاک دشمنانت کردگار / حکم مرگ از فترت تو منسوخ کردی جاودان

ساز بزم و مجلس بزمت ترا خیزد همی / زر ز کوه شکر ز نی عنبر ز یم گوهر ز کان

هر که بگشاید چو تیر اندر ثنای تو دهن / چون کمان دولت ببندد در دعای او میان

چونکه گوقاف آورد سیمرغ سوی او بجود / جانور گردد نبات تو چو بنجشک آشیان

گر ز ابر جود دست تو یکی قطره بارد بر زمین / جانور گردد نباتش از لطافت بی گمان

بچه در عمر شود دیگر زه زان بر جو بپار / دیده عبهر شود بیننده زان در بوستان

ای هدیت داده طبعم رهبر روزی تو / وی قبولت کرده بختم را به پیروزی ضمان

هستم از خلق جهان در خدمت تو داده تن / نام من در گرد عالم گشته از تو داستان

تا بلشکر تو بپیوسته نهاده بر کنار / خامه مدح تو همواره گرفته در بنان

چار چیز من شده از اقبال تو بر چار نوع / زین سبب هستم همه جهت روز و شب رطب اللسان

عیش تنگ من فراخ و نام خرد من بزرگ / کار سست من بلند و بخت پیر من جوان

تا گذر دو خاره خار و تا گذر دو مور مار / تا گذر دو کوه کاه و تا گذر دو بیشه بان

با وجاهت بی قیاس و با و مالت بی حساب / باد عمرت بی فنا و باد عزت بی کران

تا نباشد کار فراز جهان هرگز مقر / تا نباشد موضع فراخ جان هرگز مکان

باد پیوسته مقر دشمنانت در سقر / باد همواره مکان دوستانت در جنان

[illegible]

نغز قوافیم و فسیح و بلیغ تو دایم قرین / با مراد و سپهر و دولت و با هوای بی هوان

قدرت و قدرت عظیم و نام و نامت عزیز / رایت و رایت بلند و حکمت و حکمت روان

ای ترک هر زمان بجفا خیره‌تر مشو / از من بکن کناره و با من دگر مشو

جانی ترا ز ما نه پدیدار دگر مشو / نشناسی حق صحبت دیرینه مرا

چون بر گرفته از جهانم بود هستی / در کار من نظر کن و با من تبه مشو

در مهر تو گذاشته ام روزگارها / بر من جو روز کار کنون کینه ور مشو

آرام جان و شمع دل و نور دیده‌ای / آشوب دین و رنج تن و درد سر مشو

ای با لب چو شکر و با عارض چو سیم / با یار خود بمهر و دل چو حجر مشو

گر نیست قصد سوختن عالمی ترا / هر روز بامداد ز خانه بدر مشو

ور در پی سرم ز زنخ کز ای سیب خمار / هر ساعتی بخانه خمار در مشو

ور جان من ز عشق نخواهی همی خراب / هر نیم شب بکوی خرابات بر مشو

ور چه تراست ریختن خون من مباح / در خون جان اوحد خیر البشر مشو

از آل یوسف ابن محمد که بخت او

بر آسمان کشید ز اقبال تخت او

زیبا ترا ز تو در همه عالم نگار نیست / چابک‌تر از تو در همه لشکر سوار نیست

تا زلف بیقرار تو بر گوش تکیه زد / یک لحظه از غم تو دلم را قرار نیست

تو شمع نیکوانی و هر شب مرا چو شمع — جز سوختن صناعت و جز گریه کار نیست

شگفت اگر مرا بود از عشق ناله زار — تا چون شکفته عارض تو لاله زار نیست

چشمم بود چو ابر بهاری ز عشق تو — تا چون رخ صبیح تو نقش بهار نیست

گر با زمانه یار شدی در جفا رواست — زیرا که در زمانه بشوخیت یار نیست

گشتم در انتظار وصال تو سوخته — خرم کسی که سوخته انتظار نیست

زان شد نهفته در زره زلف تو دلم — کو را ز تیر غمزه تو زینهار نیست

در رنج و محنت تو مرا مونس و ندیم — جز جان مستمند و دل سوگوار نیست

در دل بجز محبت تو نیست روز و شب — در جان بجز پرستش فخر تبار نیست

حری که جود او بکف رادی یاد گشت

احسان او سپاه اهل الطایه گشت

گر من ز درد عشق تو بخروشم ای پسر — بر تو جهان ز مشغله بخروشم ای پسر

از جور تو چو مار همی پیچم ای صنم — با عشق تو چو مور سپه کوشم ای پسر

من دیدگان ز خون جگر پر بدارمی — گر پستی تهی ز تو آغوشم ای پسر

در هیچ مجلسی نشود بی جمال تو — دل شاد و طبع تازه کجا نوشم ای پسر

بر من جهان چو حلقه خاتم مکن که نیست — جز حلقه وفای تو در گوشم ای پسر

از شربت هوای تو مخمورم ای نگار — وز شربت جفای تو مدهوشم ای پسر

دوش از جهان فراق روی تو رفته بود — خواب و صبوری و طرب و هوشم ای پسر

گرچه همیشه از تو دل آزرده ام مباد — هرگز شب تو بر صفت دوشم ای پسر

من جز بیاد تو نخورم باده یکزمان — گرچند ببرد دل تو فراموشم ای پسر

چون تو بر دلم بپراید مرا بنه — گر بیش جهد دین ز تو بخروشم ای پسر

آن مهتری که خلق جهان را پناه شد

وی را قضا مطیع و قدر نیکخواه شد

ای از بنفشه ساخته بر گل مثالها — بر آفتاب کرده ز عنبر کلالها

یاقوت تو ز معجزه دارد دو لبها — هاروت تو ز شعبده دارد مثالها

باشد دلم چو حلقه میم از غمان تو — تا حلقهای زلف تو ماند به دالها

ای داده بر بهانه عشق تو روزگار — از صد هزار گونه مرا گوشمالها

هر روز بامداد بر غم مرا چنین — از مشک سوده بر سمن ساده خالها

نارد بعاشقی و بگذشت چو باد و تن — گردون بعمرها و زمانه بسالها

ای کاج من ز خواسته مفلس نبودمی — تا کردمی فدای تو بسیار مالها

دستم تهیست از قبل آن همی کشم — چندین ز عشق تو ضرورت محالها

لیکن بدان امید گذارم همی جهان — کاخر کند خدای دگرگونه حالها

گر نیست از زمانه مثالی مرا کنون — بینم ز صدر مجلس عالی مثالها

فرزانگی ذخیره رای منیع اوست

آزادگی نتیجه رسم بدیع اوست

چون چشم خویش دلم مبتلا مکن — یکباره راه دوستی من رها مکن

تا پای من گشاده نگردد ز دام عشق — دست مرا ز دامن صحبت جدا مکن

بیگانه وار روی مگردان ز شعر من — بالله فراق مرا آشنا مکن

گیرم که شادمان نکنی یک نفس مرا — هر ساعتم برنج دگر مبتلا مکن

هر دم ز دون مبوش نعمت اقبال راه — پیراهنم ز درد جدایی قبا مکن

از گوهر ایران زمانه ز بیگه — بیچون زمانه با من مسکین جفا مکن

هر ساعتی کمان خصومت بزه مکن — جان مرا نشانه تیر قضا مکن

چشمم چو چشم خویش ز محنت دژم مدار — پشتم چو زلف خویش ز حسرت دوتا مکن

گر بایدت که قبله آزادگان شوی — با ناکسان همیشه چو گردون وفا مکن

ور بایدت که خلق ثناگوی تو شوند — جز بر نجیب ملک خراسان ثنا مکن

اقبال روزگار ز صدر روی اندرست

تایید آفتاب بصدر روی اندرست

صدری که بر طبیعتش ایزد کرم نهاد — بر نارک ستاره همت قدم نهاد

بر فرق دوستان و دل دشمنان او — تقدیر تاج عزت و داغ ستم نهاد

از جود او بصورت قارون نیاز خلق — سعد الوجود روی بسوی عدم نهاد

زان قبله ملوک جهان گشت درگهش — کانزا خدای حرمت بیت الحرم نهاد

زد دست در جهان سعادت مراکب پای — بر آسمان در که آن محتشم نهاد

دریا و کوه را فلک از بر جود او — لولو و لعل در دهن و در شکم نهاد

گردون چو دید همت او را مطابق — خورشید را بقدر ز یک ذره کم نهاد

جان و دل مخالف او را لجاب وار — دست قضا بر آتش تیمار و غم نهاد

گر آیتی ز معجزه آفرید کار — اندر عصای و خاتم موسی و جم نهاد

او را هزار معجزه و آیت جهان

اندر بیان لفظ و سر قلم نهاد

از فضل او زمانه حکایت کند همی — وز بذل او خزانه شکایت کند همی

ملک از ثبات بود بی کفایتش — نه خلق را نجات بود بی حمایتش

هر که چو اسپه کرد اردی زبان — با خلق گوید همه ساله نکایتش

شد پخته کار دولت و شد تازه باغ دین — از آتش سیاست و آب عنایتش

ناموس جود حاتم طایی شکسته شد — تا در جهان بجود سمر شد حکایتش

در مملکت رسید بدانجا محل او — کاندیشه را جواز نباشد ز غایتش

با قدر پیل و رتبت اژدها شوند — پشه ز استمالت او در از رعایتش

چون ملک عرب امیرت عمر — ملک عجم گرفت نظام از کفایتش

زآفات و حادثات خلایق مسلمند — اندر حریم دولت و کهف حمایتش

ماند با سمان برین قدر او که کس — چو آفریدگار نداند نهایتش

تا عهده سپاه ملک رای او بود — هرگز ظفر گسسته نگردد ز رایتش

ای روزگار بسته فرمان تو شده

دای آفتاب قبهٔ ایوان تو شده

تا ابر بوستان سخاوت یمین تست — خورشید آسمان سعادت جبین تست
ایام را سکینت و اسلام را بقا — اندر صریر خامه و نقش نگین تست
هر روز عز و جاه زیادت بود ترا — تا بخت همعنان و خرد همنشین تست
نصرت طلایهٔ حشم و بارگاه تو — دولت کتابه [علم] آستین تست
آسایش خلایق و آرایش جهان — در طلعت مبارک و رای متین تست
تیغ و نصرت و اجل و رزق و سعد و نحس — در صلح و جنگ و تیغ و نی و مهر و کین تست
~~گردون و جاه و [illegible] و فضل [illegible]~~ [illegible] — کاقبال رهنمای و سعادت قرین تست
زان سان که بر زبان ملک حمد کردگار — پیوسته بر زبان فلک آفرین تست
تهذیب ملک عالم و ترتیب دین حق — از سیرت خجسته و رسم گزین تست

در برج روزگار گرانمایه گوهری
در برج اختیار فروزنده اختری

ای خاطر از مدایح تو پر ظرف مرا — وی دفتر از فضایل تو پر تحف مرا
چون تشنه را بآب و چو پروانه را بشمع — دایم بمدح تو میل و شعف مرا
خورشید بخت من همه ساله بود بلند — تا سایهٔ قبول تو باشد کنف مرا
باشد فلک چو خامه کمر بسته پیش من — تا خامهٔ مدیح تو باشد بکف مرا
شد خاطر و ضمیر پر از گوهر و درر — از وصف و مدحت تو چو کان و صدف مرا

تا رفت بر زبان شریف تو یاد من — نفزود در میان خلایق شرف مرا
همواره چون خزینه از نوشتن روان بود — از شکر تو صحیفهٔ دل بر طرف مرا
نفزود در بصیرت و نطق و ضمیر و طبع — مدحت ذکا و حسن و صفا و لطف مرا
گر چند کرده بود شب و روز پیش ازین — گردون به پیش تیر حوادث هدف مرا
آسوده شد بدولت و اقبال و بخت تو — جان و دل از غم و درد و اسف مرا

هر کو چو من بخدمت تو اختصاص یافت
از گردش زمانه جانی خلاص یافت

جاه ترا ملک بزیادت بشیر باد — عمر ترا فلک بسعادت بشیر باد
هر کو برون نهد ز خط دوستیت پای — در دست روزگار همیشه اسیر باد
سیارهٔ جلال و کمال ترا مقیم — بر آسمان دولت و حشمت مسیر باد
از حسرت زمانهٔ غدار سال و ماه — چشم مخالفان تو همچون غدیر باد
در بزمگاه خرم و دیوان فرخت — خورشید کهر و عطارد دبیر باد
تا لعل چون زر [illegible] — باده چو لعل مریخ چون زریر باد
صدر تو از جلالت و قدر تو از شرف — همچون سپهر عالی و بدر منیر باد
پیوسته یکنواخت ترا چشم و دست و گوش — بر روی یار و جام می و صوت زیر باد
تا دستگیر خلق جهان بود و بود — همواره کردگار جهانت نصیر باد
تا میل تو بنصرت درماندگان بود — از دولت تو دست حوادث قصیر باد

از شادی بشارت فتح خدایگان / شاهان فدا کنند همی گنج شایگان
فتح عظیم گشت میسر بیک دو روز / از قدرت خدای قوی قدر خدایگان
فتحی که از سپهر درگون بود در تصور / سلجوق را کند سپهی تهنیت بدان
فتحی که داد روی بدان شاه بیش ازین / روح الامین ملایکه را اندر آسمان
فتحی بزرگ بود چنین فتح صد هزار / شاه زمانه را ملک العرش هر زمان
فرمان ده ملوک جهان سنجر آنکه هست / خورشید دین و دولت و جمشید آفرین
شاهی که او بچین و بروم و بترک و هند / در عدت قریب تیغ جهان ستان
بنشاند خود نور و کنون کرد رای راست / بگشود شهر قیصر و بگرفت خان خان
در کار عقش سپاره و در خدمتش فلک / از هیبتش زمانه و در حرمتش جهان
بربسته میان جوزا و گشاده دهان چو تیر / دل پر شرر چو تیغ و دوتا پشت چون کمان
آنگه که او بجانب مشرق نهاد روی / از خطه مبارکه مرو شاهجهان
با رایت مظفر و با عدت تمام / با همت خجسته و با دولت جوان
از بندگان خویش گزین کرد لشکری / چون کاردیده چرخ و چو بخت تو نوجوان
گردون اثر زمانه شتر اجل نهیب / انجم عدد فرشته نصرت قضا توان
جوشان چو اژدها و ز آسیبشان بکوه / در سنگ سال و مه چو کشف اژدها نهان
با پیل هم طویله و با شیر هم قرین / با تیغ هم قبیله و با سهم هم قران
جان سوز و جنگ ساز و نام آور و سرفراز / کین توز و اسب تاز و سپه دار و جان دهان

هر یک بجای جامه دیبا و جام می / در بر فکنده جوشن و بر کف نهاده جان
کرده برای ریختن آب روی خصم / از آب پاک رانه گذاره کلیم سان
در دم تیغ کو بود سپر آسمان جهان خنگ / در تن فسرده گشته همی خون چو استخوان
هنگام نیم سوخته بر باد زن سپهی / مرغان زنده را همه آمد درو آشیان
چون یافتند از اندرون دشمنان خبر / از قلعه آمدند بدروازه ناگهان
نه خایفش ساخته گردون بی ثبات / نه مایلش مخالف چون سپهر کمان
خونخواره لشکری چو ستاره با بهی / صفها کشیده بر صفت راه کهکشان
بگذاشته حیا و کم انگاشته حیات / برداشته حسام و برافراشته سنان
غره همه بقوت اقبال ستار / غافل همه ز قدرت جبار مستعان
چون مجتمع شدند بدروازه شهر / پوشیده تن بآهن و بسته بکین میان
قومی شدند از اهل خبر آسمان شهر دره / با اندکی ز لشکر خوارزم دستیان
وانگه بدان جماعت خوارزم برزدند / بچنگال برخود دلیر باد بهار یکان
پس هر دو طایفه بنبرد اندر آمدند / بر یکدگر کشیده همه تیغ خون فشان
این را زمانه داده بنصرت زی اقتدا / وان را سپار کرده بیدروزی امتحان
وین دیده از حصول امل غایت هوا / وان خوانده از وصول عمل آیت هوان
مردان چیره دست و سواران بادپای / پا بیده چون ... و دشتی شده چون کمان
از هیبت ملک مبارک چون برگ گندنا / شخص مبارزان شده چون شاخ زعفران

از صاعقه چو باطن آتش کده زمین　　وز زلزله چو ظاهر فالج زده زبان
بر شیر شرزه کوه ز غیرت بدن سپاه　　بر مار گرزه دشت ز پیچیدن سنان
وز ساز بس سوار بیارست یکی چراغ　　ز خار بس غبار بتاریکی دخان
از گرد تیره صورت گردون چو ابنوس　　وز خون تازه ساحت هامون چو ارغوان
جوقی ز بیم گرز گران گشته دل تنگ　　قومی دگر ز زخم سنان مانده پر گران
گردنکشان چیره کشان از خون تیغ　　بر چهره ها رداده و در سینه ناردان
این اژدها گرفته ز بس خستگی جگر　　وان اژدها گرفته ز بس تشنگی زبان
از خشم چون عقاب کشیده فقاده چنگ　　وز حرص چون نهنگ گشاده امل دهان
پشت زمین ز عکس بهار کس چو آینه　　روی هوا ز رنگ علامت چو بوستان
گردند جنگ لشکر منصور شهریار　　چندانکه ماجرا ابدا وصاف ادبیان
تا انگهی که از صف خصمان منهزم　　بر آسمان رسید ندا الامان الامان
در کم ز لحظه گشاد کشوری　　کاندر جهان حکایت آن بود داستان
ای از مخالفان تو اجرام کینه توز　　وی بر موافقان تو ایام مهربان
از رمح و ژوبین و خنجر بهرت همی کنند　　دیو سپید نوحه و شیر سیه فغان
گر ره تو گنی بسلک بعین الرضا نظر　　عین اللیالی گرده ازان در زمان روان
وانکه که پای بر سپهر کیوان نهاده اند　　بر درگهت نهند همی سر برآستان
پر قصه و حکایت انصاف تست دهر　　پر قصه و حکایت و اسراف تست کان

در کوه قاف هست چو دراج زیر پس　　سیمرغ خفته از فزع تیر و پیکان
ناهید عقد عقد ترا هست واسطه　　خورشید نقر قدر ترا هست پاسبان
تخت ترا بود بسعادت فلک ناز　　بخت ترا کشد بسعادت فلک عنان
در گوش دولت بجای تو گوشوار　　بر دوش ملت ردای تو طیلسان
هر دو پس پیش بزم تو باشد چو ماه دیه　　بولاد زیر زخم تو باشد چو پرنیان
خواهم باعتقاد چو بسایت بنظم　　کاندر ستایش تو کنم تعبیه روان
حرمان من ز خدمت عالی رکاب تو　　آن کرد با تنم که کند ماه با کتان
وانکه که کرد رایت عالی گذر بآب　　من بنده باز گشتم از آموی ناتوان
در تنگ تر ز چشمه سوزن مراد دل　　اندر تنم ضعیف تر از تار ریسمان
بر زند تو تن ز عار صد تب چو شعله　　پیچیده جان ز غایت رنج چو خیزران
شد چون بخدمت تو رسیدم مجال را　　با سعد پر بخت و با سود پر زیان
تا از هوا بود همه ارواح را مدد　　تا بر زمین بود همه اجسام را مکان
چون کوه قاف عمت تو باد پایدار　　چون عمر خضر عمر (دولت) تو باد جاودان

روز دگر در ملک خورشید بردار و کنون ساغر　　روز دگر به سما ناهید بنوازد کنون مزهر
یکی ایه تقرب را بشرط ساقیان اینجا　　یکی آید تشرف را بر سم مطربان انجا
ز بهر آنکه از ایام آدم تا بدین مدت　　نبوده اندر جهان روزی طربی ازین مبارکتر

مبارک ترا زان روزی چه باشد که اتفاق افتد حضور خسرو عالم به بزم صاحب سرور

سلاطین الحق وارث شاه آفاق ابو المعالی رشید عز الدین والدنیا خداوند جهان سنجر

جهانداری که هست از عدل او آسایش عالم شهنشاهی که هست از فر او آرایش کشور

بدان سیرت که از نور لطیف آسایش دیده بدان گونه که از روح لطیف آرایش پیکر

زمین حلمی هوا لطفی که گاه جنگ وجود او شود قارون هوا از جان شود مفلس زمین از زر

مسلم شد مر او را ملکی که در اندیشه نبود او را بچین و روم و هند و ترک و شرق و غرب و بحر و بر

ز اقبالش عجب مشمر گر از دریا که حاجت صدف پر ریخ او آرد سوی گنج او گوهر

از آثار سعادتش بدان نادر اگر گردون کند طرف کمرها از علامات زمینت اختر

ز نار خشم او دوزخ ز آب لطف او زمزم ز باد دست او گرد ز خاک پای او عنبر

چو از نور او شبه ناقص چو از تاریک قدم قاصر چو اژدها شمر عاجز چو از گردون زمین مختصر

مبدا از جاه او بپسند بزرگی از دست او حاتم شریف از نام او خطبه عزیز از زر او افسر

بدین آراسته ملت بدان پیراسته دولت بدین افروخته دنیا بدان افراخته منبر

چو خواهد بزم را باده چو خواهد جود را خامه چو باز دلعبت اندله چو سازد جنگ را لشکر

شوند احرار از و قارون کشند اموال از خواری کشند ارکان از و رنجه برند اعدا از و کیفر

ببرند از دل آهن تا بتابد از برگ دون بالهام از بن دریا باقبال از رخ مرمر

گشاید چشمه حیوان درار و قبله و جهان فروزد شعله آتش دماند دو چشمه عرعر

شد از آثار او فانی شد از اخبار او باطل شد از اوصاف او ناقص شد از افعال او ابتر

همه آثار نوشروان همه اخبار کیخسرو وزیر عالم عادل نصیر دین پیغمبر

وگر ممکن شدی ور التصرف کردن اندر جان چو شمع از مهر خدمت جان نهادی پیش او بر سر

ازین اشعار تا که قادر شد ز فضل کردگار وین بشارتها که صادر شد بفتح شهریار

یافت خواهد ملت از اندازه آن دستگاه گشت خواهد دولت از اندازه افزون پایدار

گرچه سلطان را فزون فتحها حاصل شدست کز حصول آن خلایق را فزودست اعتبار

نادر فتحی که خواهد ماند زان اندر جهان صد هزاران قصه از فتح نامه خوشتر یادگار

چون بیاطال سر براوردندی در عراق شد قرین فتنان بر بادشاه حق گذار

وز برای قمع ایشان رایت منصور را در زمستان از خراسان کرد تحویل اختیار

لشکری بودند چون عفریت و شیر و غول و دیو تیره رای و خیره روی و عمرکاه و غمگار

سر بسر غافل ز تقدیر خدای آسمان یک بیک غره باقبال جهان مستعار

با شجاعت بوده با شیر سیاه اندر قران در ضلالت بوده با دیو سپید اندر قطار

مدت سالی همی کردند در عالم طواف تا به یک ره جمع گشتند مردی صد هزار

بود شور انگیختن پیوسته ایشان را عمل بود رنگ آمیختن همواره ایشان را شعار

هر کرا دریافتندی از وضیع و از شریف سر بریدندی به تیغ و تن کشیدندی بدار

گر غریبان را ز بی رحمی سپر کردندید گر اسیران را ز نامردی همی کشتند زار

که مسلمانرا همی خواندند کافر بر ملا که موحد را همی گفتند ملحد آشکار

گر چه از بیداد و غارتشان بشرق و غرب بود در ممالک اضطراب و در مسالک اضطرار

شاه عالم زان قبل تا خون نباید ریختن کرد ایشان را زهر نوعی نصیحت چند بار

چون نصیحت رد شد و یزدان چنان تقدیر کرد کاعتقاد بد برآرد عاقبت ز ایشان دمار

لشکر منصور ناگاهی بر ایشان کوفتند   چون شهاب دیوسوز و چون سحاب [illegible]

چون شدند آمیخته بر یکدگر هر دو سپاه   جنگ را چنگ آخته چون شیر شرزه در شکار

شد هوا از باد پا و گرد تازی چون دخان   شد زمین از قطره بار خون پر آتش چون شرار

خیل سلطان را سلامت با کرامات متصل   اهل عصیان را عزیمت با هزیمت استوار

بر زمین از تیغ رنگ از روی بدخواهان نبات   بر هوا شنگرف گون از خون گراهان بخار

اسب تازان باد شکل و گرد گردان اژدر صف   تیغ رخشان برق سان و کوس نالان رعد وار

گاه پیچش هر کمند و گاه کوشش هر سمند   اژدهای بی مدار و [illegible] با مدار

پیلگون پشت زمین و نیلگون روی هوا   این ز المای حسام و آن ز انفاس غبار

چون دل عشاق و جان مفلسان از گرد و درد   مرکز اشباح تنگ و مقصد ارواح تار

موضعی با زینت ذات البروج از تیغ و درع   موقفی با هیبت یوم الخروج از گیر و دار

گاو پیچان در زمین از نعل اسب شیر زور   شیر پیچان بر سپهر از بیم گرز گاوسار

پشت مرد از درع مینا گون چو روی آسمان   روی تیغ از قطرهای خون چو پشت [illegible]

که چو گردون از تغیر گشته هامون با شتاب   گه چو هامون از تحیر گشته گردون با وقار

از فراوان خون غداران و مکاران گرفت   در طرفهای جبال و در کنفهای بحار

تا ابد بیجاده رنگ و لعل گون خواهند زاد   زین یکی در یتیم و زان یکی [illegible]

ایستاده پیش صف سلطان و زیران او   بارها گردون تن هامون کن جیحون گذار

ماه پیری ماهی اندامی که گردی همزبان   پشت ماهی را نعال از زخمی گردون نوگذار

از نیزه چو خون تیغ [illegible] زمین تاب
وز [illegible] چون [illegible]

غار کشتی کرده و رفتی ز شخص وی چو کوه   کوه گشتی گر بدیدی ز نعل وی چو غار

مرکبی چون دلدل آورده بدین سان زیر ران   وز نیام آهخته شمشیری بسان ذوالفقار

تا بدان گاهی که زخم تیغ او تسلیم کرد   جان اعدا را بدست مالک دارالبوار

گرچه آن لشکر ز بسیاری و غداری بدند   همچو باران بی وفا و همچو موران بی شمار

در هزیمت گر توانستی از ایشان هر یکی   پر برآوردی چو مور و پوست افگندی چو مار

گرچه اعدا را همه انواع سوگند جمع بود   از سپر وز ستام و از سلیح و از سوار

چون قضا از چار جانبشان گرفت اندر میان   گاه حاجتشان نیامد سودمند آن هر چهار

ور چه سلطان را اشتهار آلت که باید ساخته   از سپاه بی نهایت وز مصاف بی کنار

شر ایشان را کفایت کرد بی هیچ آلتی   بر او با بندگان و بیسر او با کردگار

گر اجازت یافتندی زو ز بهر تهنیت   چون میسر کرد فتح او را خدای بردبار

آمدی پیشش وی از ذات الحبک شمس الضحی   و آمدی روح الامین نزد وی از دار القرار

ای هوای رزمگاهت چون زمین باویه   وی زمین بزمگاهت چون هوای نوبهار

خصم را از زینهار دادن در جهان آیین تست   زین قبل دارد ترا یزدان همی در زینهار

گردی از آزردن خصمان مجهول احتراز   گرچه بود از آزار تو مقصودشان از کارزار

گرچه که پشه دل مشغول دارد پیل را   پیل دارد گاه جنگ از انتقام پشه عار

ای ملک پای تو شاهان عالم را یمین   وی ز جود دست تو اعقاب آدم را یسار

دین و دنیا را ز فر رای و فتح رایتت   یمن حاضر بر یمین و یسر حاصل بر یسار

باز با تیهو ز عدلت خفته در یک آشیان
بس که بگرفتی بلاد و بس که بشکستی مصاف
این بفضل ذوالجلال و آن بحسن اعتقاد
شکر کن یزدان عالم را که یک رحمت نماند
در جهان نگذشت هرگز بر همایون خاطرت
لاجرم حال کسی باشد چنین کو را بود
تا بترکیب و مزاج و جوهر و خلقت برد
با اعدای تو چون نار و آب و باد و خاک

شیر با آهو ز امنت رفته در یک مرغزار
بس که در بستی حصار و بس که بگشادی حصار
این بسعد آسمان و آن بسعی روزگار
کو نکرد از کاه قسمت در ازل بر تو نثار
هیچ کامی کو ترا حاصل نشد بی انتظار
سیرت محمود و بخت و دولت مسعود یار
تند باد و رام خاک و پاک آب و تیز نار
روی زرد و قد پست و عزم سست و نفس خوار

سرافرازد همی دولت رخ افروزد همی ایمان
خدای از دری بگرداناد چشم بد که عالم را
بشمشیری که خورد او را به پیروزی قسم دولت
خداوندی که هست او را که قدرت خان علی
اگر خواهی که بشناسی کمال حلم او بنگر
وگر خواهی که معلومت شود جزوی ز ناقابلش
در آن مدت که ترتیب ولایتها مشرق را
اگر چه شاه عالم را نبود اندیشه وقت

بدین خورشید فرخ رو بدین جمشید دل سلطان
خداوند شاهی بود ست که خواهد بود جاویدان
جهانداری که را اندازد او را بهر روزی قلم یزدان
که مخطی را کند تحسین و با مجرم کند احسان
کرامتها که فرمود ست در حق محمد خان
ز جنگش قصه بشنو ز فتحش نامه بر خوان
ز آنگه که ف خراسان شد سوی اطراف ترکستان
مخالف جنگ را آمد بزیر قلعه ناگاهان

سپاهی بیش از اندازه حشر کرده بدر دروازه
سپاهی صد هزار افزون گروهی از حسد دیرین
همه هم پیشه تیغ همه هم پیشه ضیغم
ز نعل اسب گردنکش ز بانگ بانگ تند روش
سمک را کام پر آهن فلک را گوش پر آوا
حصاری بود پر عدت سپاهی بود پر شوکت
و لیکن شد بفتح شه بیک ساعت بحمد الله
بزودی کشوری بستد که بودند اهل آن دایم
گهی بودی ز صولتشان خروج در تربت غزنین
شد آن قانون صد ساله بیک لحظه همه باطل
زهی قدر و زهی قدرت زهی رای و زهی رایت
کنون بر خلق گیهان شد فریضه شکر این نعمت
گرفته کشوری معظم گشاده قلعهٔ محکم
شه ایران و توران از تسلط شد بیک هفته
جمال جمله آل تیراکسان سرافرازی
شه فرزانه فرخ شه که رای و رایت او شد
خداوندی که روز کین بدست دشمنان او

ز سهم افگنده آوازه در اوج گنبد گردان
کشیده دامن اندر خون همه چون رستم دستان
همه سرمایه صولت همه پیرایه طغیان
ز رنگ تیغ پر آتش ز زخم رمح خون افشان
هوا را روی چون مینا زمین را پشت خون پیچان
مصافی بود با هیبت خلافی بود بی پایان
همه احوال دیگرگون همه اهوال دیگرسان
نهاده پای بر طاعت گشاده دست در عصیان
گهی بودی ز هیبتشان خروج در بقعه کرمان
شد آن ناموس دیرینه بیک لحظه همه بهتان
زهی حکم و زهی حکمت زهی تمکین زهی امکان
کز آن اقلیم باز آمد خداوند همه کیهان
سپرده بقعه هایل شکسته لشکری قاآن
بلاد خسرو توران بسی پهلوی ایران
که ارواح سلف شاد و نیاز از روضه رضوان
سپهر سعد را اختر کتاب فتح را عنوان
کشیف وار از نهیبش سر تیر اندر کشد پیکان

بزم اندر شود ابر سیاه از جود او عاجز | برزم اندر شود دیو سپید از جنگ او حیران

کند از چار چیزش چار حیوان چار آلت را | نگاه کینه و خشم و نبرد و جنگ او پنهان

عقاب از ناوکش چنگال حیلب از پیکانش مهره | شتر برا ز خنجرش ناخن نهنگ از ناچخش افغان

زهی ملت ز تو زنده چو از نور روان پیکر | زهی دولت ز تو تازه چو از آب روان بستان

اجل را تیغ تو عمده امل را دست تو قبله | شرف را رای تو مرکز لطف را طبع تو میزان

ز شمشیر تو در خاره ز شبدیز تو در صحرا | ز تندید تو در دریا ز پیکار تو در میدان

بنالد نار چون تندر بجاند باد چون لشکر | ببندد آب چون آهن بپیچد خاک چون ثعبان

چو ابراهیم و اسمعیل و چون داود چون عیسی | پیمبر نیستی لیکن چو ایشان ایزد سبحان

هم مرده کنی زنده هم خاره کنی چشمه | هم سستا آهن کنی سخره بلطف آتش کنی ریحان

همایون مرکبی داری که چون وی را برانگیزی | جهار طیرانش اندازد هزاران در جهار ارکان

چو گردان ابر در پویه چو غران رعد در نعره | چو تابان برق در جستن چو پیچان باد در جولان

ز جستن گر جهد بر آبگینه نشکند از ا | و گر خواهد بسم چون آبگینه بشکند سندان

چو آب و آتش اندر پستی و بالای او را نی | چو ماهی و سمندر ز آب و آتش آفت و نقصان

خداوندا تو سلطانرا ز خدمتهای شایسته | نه آن کردی به ترکستان که بتوان گفت شرح آن

بجوشن لشکری بردی که گردند از برای تو | فدی در طاعت او تن خطر در خدمت او جان

غلامانی همه سرکش امیرانی همه صفدر | سوارانی همه چابک شجاعانی همه مردان

ز چالاکی ملک حورت که نوشیدن ماوه | ز ناپاکی فلک سیرت که پوشیدن خفتان

کنون چون رای شاهنشه ز احوال تو گشت آگه | که دیدی رنجهای بسیار و دادی گنجها آسان

رساند تخت و قدرت را بدان جایی که ناچاره | شود گردون ترا بنده برد گیتی ترا فرمان

زمانه پایه تختت نهد بر دوش مهر و مه | ستاره حلقه نهرت کند در گوش انس و جان

ملوک العالمین گردند حجاب تو بر درگه | کرام الکاتبین باشند کتاب تو در دیوان

نهد فرخنده بخت تو قدم بر خوشه گندم | کشد رخشنده رای تو علم بر گوشه کیوان

الا تا در وزد خیزد ز نیم و کان سپهر دایم | چون چشمه خورشید چون قطره باران

پراز در باد و پیوسته دهان او حبت چون یم | بر از زر شمواره کنار سایلت چون کان

شرف دولت عالی شرف اختر میمون | سریرت گنبد اخضر نصیرت ایزد منان

با دولت مساعد و با رای اختیار | با طبع شادمانه و با بخت کامگار

در شنبه بامداد شاه شراب کرد | سلطان روزگار چو باز آمد از شکار

فرمان ده ملوک جهان سنجر آنکه هست | ذات وی از لطایف صنع خدای یادگار

آن شاه دادگر که بعز زندیش کند | اندر بهشت بر نعیمی آدم افتخار

دشمن شود شکسته چو شد عزم تو درست | گردون شود پیاده چو بخت تو شد سوار

ای بحر بر نشکست ز تیغت شده حرس | وی کوه به پلنگ ز تربت شده حصار

روی فلک ز گرد سپاه تو پرده خان | پشت سمک ز نعل سمند تو پر شرار

هر کو بچشم کینه کند سوی تو نگاه | بر چشم او شود مژه مانند ذوالفقار

گر گوهر عکس خنجر سیماب رنگ تو — بینند شود به سیرت سیماب بیقرار
ز آسیب تیر بار شمالت بباد دیه — ز آشوب تیغ شیر نهیبت جهر غرار
همواره مار در تب سوزان بود چو شیر — پیوسته شیر با تن پیچان بود چو مار
چون طبع تو شکفته شود گاه جشن و می — چون تیغ تو برهنه شود وقت کارزار
از هیبت تو شیر کند زهره ناپدید — در مجلس تو چنگ بنند زهره چنگوار
هرگز نگاشت و نیز که دارد ز چرخ دان — جز تو ز بندگان پسندیده صد هزار
هر یک چنانک گویی از نسل بوالبشر — ویرا خدای عزوجل کرد اختیار
خاصه امیر بایسنقر خاصگان ستوده — کورا نیافرید بهمت خدای یار
گرچه نهال حشمت او بود سرفراز — در جنبای دولت او بود استوار
احوال او کنون بتمامی نظام یافت — کورا بفر تو پسری داد کردگار
آراست جشن خرم و بر داخت بزم خوب — زیبا تر از بهشت و نو آیین تر از بهار
سوری که هرکه بیند ازو گمان برد — کاین روضه بهشت گرد درین عالم آشکار
گر باشدی اجازت افلاک راکنون — سیارها کنند برین سور او نثار
تا جشنها نخواهد آثار در جهان — زین سور با تکلف و جشن بزرگوار
تا روز باشد و شب و تا آسمان بود — مامور بر تصرف و موقوف بر مدار
در خدمت تو باد شب و روز و آسمان — در طاعت تو باد مه و سال روزگار

مامور بر تصرف و موقوف بر مدار

با هر ساعت ز نو ببین صد هزاران آفرین — بر خداوند جهان از ایزد دادآفرین
پادشاه دادگر بایسنقر که ماه از نخوتش — گر بتابد بهره هر جایی در زمین گردد دفین
تا امیر المومنین کرد ست بر نامش خطاب — هر زمان از فتح او دیدست برهان مبین
گاه خطبه جانور گردد چو بر نامش کلیم — منبر از آوازه برنام امیر المومنین
اختران او را سخرکهران او را مطیع — آسمان او را متابع روزگار او را رهین
گر گرفته برکنار و که نهاده بر کتف — گوهر سرشته در ضمیر و که نوشته بر جبین
بخت او سعد السعود و تخت او شمس الضحی — مهر او ذات البروج و مدح او روح الامین
گر انیس جان انس و جان نجوید دوست نیست — مونس او در جهان جز میر صاحب سیف دین
میر میران شه حسین الکو طبع و خلق وصف — هست با حسن و احسان در مجالس همنشین
آن هنرمندی که آمد چاره بیزش چاره بیز — دوستانرا بر حقیقت دشمنانرا بر یقین
حضرتش دار النعیم و رتبتش ملک کبیر — خدمتش فوز عظیم و طاعتش حبل متین
در حریم او ست قادر صور برما رشکیج — در جوار او ست غالب گور بر شیر عرین
از نهیب ایلغت معرکه در دنبال آن — وز هراسان گرفته زهره در چنگال این
نیزه خون ریز او آمد نشان روز مصاف — پاره شب دیز او هم نشان وقت کمین
پر صواعق گاه طعن از شرار این هوا — پر زلازل گاه حمله از شتاب آن زمین
ای جهان تو اهل را داعیه هنگام مهر — وی سنان تو اجل را واسطه هنگام کین
بخت و اورنگ دشمنانت را به روزی نذیر — دور گردون دوستانت را به هر روزی قرین

زینت اسپ ترا در آویزش آمدند — اختران با شکل طرف و آسمان بر عطف زین
از نشاط آنکه در معنی همی نسبت کنند — طبعت از بحر محیط و حلمت از کوه حصین
سنگ در اطراف این گردون همی زد عیار — آب در اکناف آن گردون همی در ثمین
گرچه امروز از قبول شهریار شرق و غرب — برکشید اقبال تو رایت بگردون برین
در مراعات و لطف دیگر نگردانی همی — عادت اندر هیچ حال و سیرت اندر هیچ حین
داد سلطانت نیابت چون ترا دید و شناخت — از کفایت کاردان و از هدایت پیش بین
پیش ازین در دولت او حاجبی بودی بزرگ — خواستی در حضرت او نایبی باشی امین
رای او ما را کنون در حق تو معلوم گشت — کو ترا ناخواسته فرمود تشریفی چنین
خلق عالم را نماند اکنون در آن شبهت که تو — بود خواهی بعد ازین بی واسطه تا یوم دین
هم تحیت او مغرب هم بچشم او عزیز — هم بنزد او گرامی هم به پیش او مکین
از نشاط این شرف آراستی جشنی بزرگ — در سرور این لطف برداختی سوری گزین
مجلسی کاز زر بسد کردهی انصاف آن — باده جز آب حیات و ساقیان جز حور عین
چون نکو خواهان تو خندان درو جام شراب — چون بداندیشان تو نالان درو چنگ حزین
تا زند بر دوش ترکی زلف دلجویان گشن — تا شود بر دوش طلعت جعد مه رویان چنین
باد با اعلام تو همواره پیروزی رفیق — باد با ایام تو پیوسته بهروزی قرین

زهی شاهنشه اعظم زهی فرماندهٔ کشور — زهی دارندهٔ عالم زهی بخشندهٔ افسر

زهی جمشید داد و دین زهی خورشید تخت و زین — زهی مولای انس و جان زهی دارای بحر و بر
زهی شایسته مسند زهی بایسته خاتم — زهی پیرایهٔ شاهی زهی سرمایهٔ مفخر
زهی دستور تو دولت زهی مامور تو گیتی — زهی مقهور تو گردون زهی مجبور تو اختر
عماد دولت قاهر جلال ملت باهر — معین امت اسلام معز دین پیغمبر
تو آن شاهی که از ایام آدم تا بدین مدت — چو تو مرکز نبودست و نخواهد بود تا محشر
بچشم اندر کشند چون سرمه گرد موکبت خاقان — بگوش اندر کنند چون حلقه نعل مرکبت قیصر
بود از هیبت تیغ آبدارت سال و ماه آتش — نهفته روی در آتش گرفته جای در مرمر
اگر دارد کشف در دل موافقت ساعتی پنهان — وگر دارد صدف در تن خلاف لطف مضمر
بنرمی چون نمک گردد کشف را بر بدن خارا — بتیزی چون خسک گردد صدف را در دهن گوهر
کرم و جود و عطا و بذل و احسانت تهی کرده — زمین از گنج و بحر از در و کوه از سیم و کان از زر
که چون بر مصاف و حمله کین تو پر گردد — هوا از جان و چرخ از گرد و خاک از خون و اشتر از هم
بود پیوسته از بیم سنانت در تف هیجا — بود همواره از ترس خدنگت در صف عسکر
نهنگ تند چون سیماب لرزان در یم عمان — پلنگ تیز هش چون سیمرغ پنهان در که بربر
ایا شاهی که از آسیب سر شمشیر تو گردون — کشد هر زمان چون خارپشت اندر خم چنبر
اگر خنجر زنی گاه وغا بر پیکر کیوان — کنی از ابتک ضربت علی التحقیق دو پیکر
در اطراف ممالک قلعها داری برآورده — همه بنیاد آن از سد ذوالقرنین محکم تر
رسیده مغز خنده قلهای این تا تارک ماهی — گذشته سقفها و بامهای آن از کوشه محور

درین ایام یکساعت نباید بود بی عشرت — درین ایام یکساعت نشاید بود بی ساغر
الا تا صورت مانی بود افروخته سیما — الا تا لعبت آزر بود آراسته منظر
ز خوبان باد بزم تو چو صورت خانهٔ مانی — ز زرگان باد قصر تو چو لعبت خانهٔ آزر
قضا را دائی تو تابع قدر حکم ترا خاضع — ملک ملک ترا داعی فلک بخت ترا یاور

اگر شناختمی قیمت وصال ای ماه — مرا زمانه نکردی ز داغ هجر آگاه
کنون چه سود ملامت چو مبتلا گشتم — بدین قطیعت ناکام و فرقت ناگاه
شد از فراق تو لشکرگه غمان دل من — از آنگهی که تو کردی نشاط لشکرگاه
مرا بجز غم تو نیست در حضر مونس — ترا بجز دل من نیست در سفر همراه
ایا ز عشق تو سرگشته دلبران سرای — ایا بمهر تو دل بسته نیکوان سپاه
مرا ز هجر تو چون روی تست دیده سپید — مرا ز عشق تو چون موی تست نامه سیاه
گهی ز دیده ببارم در اشتیاق تو خون — گهی ز سینه برآرم در انتظار تو آه
دلم شد از دل سنگین تو چو دیدهٔ مور — رخم شد از رخ رنگین تو بگونهٔ کاه
ز رشک قد تو همواره خیره باشد سرو — ز نور خد تو پیوسته خیره باشد ماه
گهی ز قد تو چون بوستان بود خیمه — گهی ز خد تو چون آسمان بود خرگاه
تراست غمزهٔ خونریز و زلف عنبربیز — چو تیغ و خامهٔ قطب الملوک زنخشاه
جمال شمس تبار اک بن اتابک کوست — جهان حشمت و گردون فضل و کعبهٔ جاه

ندیمان و مشیران و سواران و غلامانت — بانواع هنر هستند هر یک بهتر از دیگر
یکی با فطنت لقمان یکی با لهجت سحبان — یکی با قوت رستم یکی با صولت حیدر
ندیمانی همه فاضل مشیرانی همه عاقل — سوارانی همه پردل غلامانی همه صفدر
ز ترک و دیلم اندر لشکرت هستند مردانی — خرد شان همچو پیل مست و جوشان همچو شیر نر
غضنفر جوش و آهن پوش و گردون کوش و گردنکش — مصاف افروز و فتح اندوز و اعدا سوز و جنگ آور
بود تنین و ثور و شیر و کرکس را همه ساله — ز گرز و رمح و تیغ و تیرشان بر گنبد اخضر
شکسته مهره اندر سر گسسته گردن اندر تن — کفیده دیده اندر رخ دریده زهره اندر بر
که دارد از سلاطین و ملوک شرق و مغرب — چنین پرداخته دولت چنین آراسته لشکر
خداوندا کنون باید نشاط باره فرمودن — که شد چون جنة المأوی جهان از خرمی یکسر
گهی آراستن برگوشهٔ رود روان مجلس — گهی می خواستن بر نالهٔ رود روان پرور
شکوفه بر سر شاخست چون رخسارهٔ جانان — بنفشه بر لب جویست چون جرارهٔ دلبر
سحاب گوهرآگین گشته نقاش گل ساده — شمال عنبرآگین گشته فراش گل احمر
کنون از لاله گردد باغ چون سجاده گون مطرد — کنون از سبزه گردد راغ چون پیروزه گون چادر
گهی صلصل کند در گلستان چون عاشقان ناله — گهی بلبل کند در گلستان چون مطربان مزمر
سرشک ابر درآگین فروغ مهر زرآگین — رسول ماه فروردین نسیم باد صورتگر
طرازد حلهٔ سوسن نشاند طرهٔ سنبل — نماید چهرهٔ نسرین نماید دیدهٔ عبهر
سمن را گه کند گردون هوا بر رشته لولو — چمن را گه کند دامن صبا پر توده عنبر

بلند همت شاهی که روز بار ازو / سپهر شاید ایوان و مهر باید گاه
فضای دولت او بی کرانه دریایست / کزو گذر نکند وهم آدمی بشناه
ز عدل اوست کبوتر مجاور شاهین / ز امن اوست عنصر مساعد روباه
بامر او همه شهزادگان نهاده رکاب / بمدح او همه آزادگان کشیده فواه
وفاق اوست بشیر سعادت ناصح / خلاف اوست نذیر شقاوت بدخواه
ازان ز رنج و بلا و خسوف مستعصمند / هلال و شمس معاف و مصون که هر بیگاه
که این بسیرت رای بلند اوست نظیر / که آن بصورت نعل سمند اوست دوتاه
ز جود لا نزند بر زبان او هرگز / مگر درو اشهد ان لا اله الا الله
ایا حسود تو در دست روزگار ذلیل / و یا وجود تو بر صنع کردگار گواه
گهر ز بحر سخای تو خیزد از احجار / درر ز بحر عطای تو خیزد از افواه
ز ذات پاک تو هستی ممیز از امثال / ز کردگار بی همتی منزه از اشباه
نیاز پیش عطای تو منهزم گردد / چو پیش مغفرت ایزد کار گناه
اگر کنند کلاه و کمر غلامان زرا / همه ملوک و سلاطین ز زر وارده دیباه
سزا بجان ترا زیبد از مجره کمر / سزد بجان ترا باید از سپیده کلاه
اگر بخلق تو عفریت بگذرد یکبار / اگر ببزم تو فرتوت بگذرد یکراه
شود ز لطف تو این بالطافت حورا / شود ز بزم تو آن با طراوت برناه
مگر بنام تو در آب شد کلیم خدای / مگر بیاد تو در نار شد خلیل الله

وزان سبب که نشد نفس آن ز غرق بهلاک / وزان سبب که نشد نفس این ز حرق تباه
بکوه و دریا گر بگذری گرفته بدست / حسام فتح فزای و سنان دشمن کاه
شود پلنگ کشف وار در میان حجر / رود نهنگ صدف وار در نشیب میاه
ایا سحر حکمت زمانه بی تکلیف / و یا نتایج امرت ستاره سپهر اکراه
نپرورید چو تو روزگار هرگز میر / بیافریند چو تو کردگار هرگز شاه
کنون که بنده درگاه فرخت جبلی / بخدمت تو گرفت از ملوک در پناه
بری شود ز همه رنجها اگر سوی او / کنی بچشم عنایت کریم وار نگاه
چو زر ز سنگ و ستاره زمین و در ز صدف / چو شکر از نی و گوهر ز کان و سیم ز کاه
ثنای تست همه در لبش درین خدمت / هوای تست همه در دلش بدین درگاه
نه از هوای تو گردد روان او جایی / نه از ثنای تو گردد زبان او کوتاه
کنونکه از جهت انکه عذر واضح داشت / بسوی او دنیا [illegible] رنج او
ز مدح تست همه سال طبع او تازه / چو از نسیم درخت و چو از سحاب میاه
همیشه تا سحر هست در آفاق / همیشه تا خبر بیژن هست در افواه
نشسته باد چو بیژن موافقت بر تخت / فتاده باد چو بیژن مخالفت در چاه
ز جاه تو فضلا بر فلک فکنده بساط / به پیش تو امرا بر زمین نهاده جباه
منازعت سوی نار الجحیم تافته روی / متابعت سوی فوز النعیم یافته راه
چو نام تو به روز حشر حجی بر تو / که داشته تو برین گونه صد هزاران ماه

توئی شه دین پرور حقی شه دولت سلطان   شاهی که وقت تاج این پیری کوشت فخران
شرف زمانه فرخ طلعه که زو مردم شود خرم   تیرانک و تانک را روان در روضه رضوان
همای همت او را نشاید جز فلک مرکب   سرای دولت او را نباید جز ملک دربان
اگر گیرد تحرک صورت شیر لوای او   چو سیمرغ از نهیب او شود شیر فلک پنهان
وگر در بیشه شیر نر ز شمشیرش برد اندیشه   شود نا خورده زخم او بشکل شیر شادروان
گریزد دشت چیز از دشت جا از ضرب دو دودش   چو خواهد جام در مجلس چو گیرد درع در میدان
روان از شمس و قمر از دوش رنگ ازو دو خم از بر   در از دریا و زر از خاک و سیم از سنگ و لعل از کان
اگر فند تیغ و تیر و گرز و نیزه در پیدا   بخواب اندر شیر و مار و ببر و پیل ناگاهان
یکی را بفسرد زهره یکی را بتر کند مهره   یکی را بگسله گردن یکی را بشکند دندان
بدان وقتی که اندر صف گردان سپه گردد   ببارد برق و نعره رعد و باد و ابر و خون باران
شود بحر از سحابت بر سنگ کینه کش دوزخ   شود کوه از مخافت بر پلنگ خیره کش زندان
هوا از گرد سواران بتنگی چون دل عاشق   زمین از خون ابطالان بسرخی چون لب جانان
کند ابطال احکام منجم را همی باطل   کند اقبالت اقوال منجم را همی بهتان
ز دست خویش هر بنده که بنشانی در اقلیمی   ز مشرق تا حد مغرب ز ایران تا در توران
جهانگیریست کو کش بسیداریست سلطان وش   خداوندیست با فر شهنشه هیبت الکان
بنه به کام خوش رفتار پسندان سم کیت تو   چو مه ز انگشت پیغمبر دو نیمه می شود پسندان

کنند اجرام سیاره ترا خدمت که خنجرش   بوند افلاک دواره ترا طاعت که دوران
باعجاز دعا گر شد سمر عیسی بن مریم   باعجاب عصا گر شد مثل موسی بن عمران
ثبات است را که بزمت اعجاز دعای آن   شناخت راکو رزمت اعجاب عصای این
توانی کز بنی آدم نظیرت نافریده ایزد   ز نسلت پرورید انجم زبس شبت او رید ارکان
کشد در دیده حورا غبار جیشش تو گردون   کند در ساعد حورا نعال رخشش تو زعفران
همی آرد بپیوسته ز بر جیشن تو پیدا   همی زاید همواره زبهر طبع تو آسان
عسل نحل و رطب نخل و بریشم کرم و مشک آهو   در دریا و زر خارا و شکر نال و گوهر کان
اگر یزدان ترا دادست منشور همه دنیا   اگر ایزد ترا کردست دارای همه کیهان
بهر سر کز کمان کامد ازل بودست یا رفته   سقط در داد ایزد غلط بر کرده یزدان
اگر امر ترا دارد بکوه اندر کشف طاعت   اگر حکم ترا آرد بحجر اندر صدف عصیان
زمین طاعت و شوی عصیان تو برگردد   حجر بر پشت این حلقه در حلق آن پیکان
ایا شاهی که گر بر بیشه افتد عکس شمشیرت   شود هم رنگ شیر و شیر شیر نر زند پستان
اگر من بنده پیش تخت اعلی قربتی یابم   مداحی بدان صورت که پیش مصطفی حسان
مرا در دست بروزی نشاند اختر میمون   مرا از دست بد روزی رهاند ایزد منان
الا تا تازه گرداند چمن را ابر در آگین   الا تا تازه گرداند سمن را باد مشک افشان
ز فر خدمت تو باد دولت تازه سال و مه   ز فتح رایت تو باد ملت زنده جاویدان
فکنده بخت برنای تو سایه بر همه عالم   نهاده تخت والای تو پایه بر سر کیوان

بر بلاد شرق و غرب و در دیار کفر و دین   در حدود روم و هند و در بقاع ترک و چین

هست نافذ امر دارای همه خلق جهان   هست مطلق حکم سلطان همه روی زمین

پادشاه انس و جان سلطان خداوند جهان   شهریار داد و دین برهان امیر المومنین

خسروی کز بس که دست او ببخشد روز بزم   گوهر مکنون و زر خالص و در ثمین

زایر و مداح و سایل را از و باشد مقیم   همچو بحر و کوه و کان جیب و کنار و آستین

بسته ارش را میان و داد حکمش را عنان   برده تختش را انام و گشته حکمش را رهین

خسروان غرب و شرق و والیان بحر و بر   قاهران جن و انس و سایلان ملک و دین

دولت برهانی با نان او عهد دلیل   صولت ثعبان موسی با سنان او قرین

دوستانش زان همی حاصل شود عمر دراز   دشمنانش زان همی باطل شود سحر مبین

هست گیتی خدمت و پیرا رعیت مستعد   هست گردون دولت او را بطاعت مستکین

بر فلک از دو شب از تیر علامانش بود   گاو را سفته سرون و شیر را خسته سرین

گرده از زخم خدنگ او چو بردارد کمان   کرده از نوک سنان او چو بکشاید کمین

مغفر چون زنبور خانه در سپر ها بی شکنج   زهره چون الماس ریزه در تن شیر عرین

گرز پای مرکبش نعل شجنه کاه سیر   ور ز قلب لشکرش خیزد غباری روز کین

حلقه دار این را بگوش اندر کند ذات البروج   هر دو دارا از بچشم اندر کشد روح الامین

ای خداوندی که گیتی پادشاها نزد ما ذ   وی جهانداری که گیتی داد خواهانرا امین

[illegible]

ان زمین از زلزله که بخشد کا نذر رو   مضطرب گردد به بیم همچو تو گنج زمین

اسب تو کوه حصینست و بزیر کام او   چون تن مفلوج گردد بیکر کوه حصین

روز جنگ تو شود سرخ و سپاه از خون و گرد   موج دریای محیط و اوج گردون برین

گر بشد در بوستانی همچو کال تو قدم   در لهب را زوی خشک و تر بجای یاسمین

در نشیند نحل بر بام سرای دشمنت   در مزاج او شود چون زهر افعی انگبین

گرچه کس در شرق و مغرب چو اسکندر نبود   از سلاطین جهاندار و ملوک راستین

گر کنون گردد سکندر زنده پیش تخت تو   هر زمان چون بندگان مالد بخاک اندر جبین

آن پیمبر کو باعجاز کمین بر انس و جن   بود پیشوا بحکم ایزد دادار دین

گر شود زنده کنون خطبه بنام آن کند   کو نویسد نامت از بهر تفاخر بر نگین

تا که نا دیده نگردد یوم دین و نفخ صور   باد گردون بنده فرمان تو تا یوم دین

باد دولت بسته پیمان تو تا نفخ صور   جز سپاهانرا حقیقت جسته موحد را یقین

ای رخی چون آفتاب ای پری رین جبین   ای بری چون یاسمین ای بت سرین برین

چشم من پروین فشان شد زان رخ چون آفتاب   موی من نسرین فشان شد زان بر چون یاسمین

زلف شورانگیز تو گر نیست باشم و رفیق   چشم رنگ آمیز تو گر نیست با نجم قرین

این چرا از تاب همواره بخم باشد چنان   وان چرا از خواب پیوسته دژم باشد چنین

هست همچون نرگس و لاله ترا چشم و لبان   هست همچون سنبل و سوسن ترا جعد و جبین

گر شود گفته کنگ طبیبان ای عجب   زانگبین و زعفران از زان تب ... انگبین

سوداء ای و لبان حزین

[illegible]

گر چه عشقت هر زمان گردد فزون سودای من — زین رخ چون زعفران وزان لب چون انگبین
ای دو بادام جان سوز تو با خنجر یلی — وی دو یاقوت دل افروز تو با شکر عجین
این اجل را قهرمان چون تیغ جمشید زمان — وان امل را اثر جان چون دست خورشید زمین
فخر دولة نصرة الاسلام و ملت اشرف — ناصر فرمان ده دنیا امیر المومنین
پادشاه دادگر فرخ شه فرخ سیر — آن سراج امت و قطب ملوک و تاج دین
بنده او تیراک و اتابک کاورد — همتش را سجده کیوان بر سپهر هفتمین
دست او ابر درافشانست چون گیرد قدح — تیغ او برق درخشانست چون سازد کمین
از تف اینست بر روی فلک همواره تاب — وز نم آنست بر پشت سمک پیوسته چین
گرد از بیمش چو زندان و حصار و بند و غل — گر کند عزم جنگ اهل خراسان را زمین
قیصر بر خاقان ترک و تخت بر دارای روم — طوق بر جیپال هند و تاج بر فغفور چین
مادح او گر گذارد دست بر نار حریق — مادح او گر فشارد پای بر کوه حصین
این چو ابراهیم نماید از آن ریحان تر — وان چو اسماعیل کشاید از این ماء معین
ای ز بیم تو متوس پشت حسادت چو نون — وی ز جاه تو مفتوح فرق احبابت چو شین
صلح و جنگ و مهر و کینت عیش و موت دوست و گبر — طبع و جود و خشم و حلمت باد و نار و آب و طین
گاه تحریر صفات حرفهای تو مداد — خون شود بر نوک اقلام کرام الکاتبین
گرچه موسی را عصا بودست اعجاز صریح — ور چه عیسی را دعا بودست برهان یقین
در بنان تست اعجاز عصای آن عیان — در بیان تست برهان دعای این مبین

ور بگیتی داشت جم گر خاتم آن گشته بود — جن و انس او را مطیع و وحش و طیر و اهرمین
هر چه در کونین موجودند جز ایزد شوند — بنده آنکس که نامت را کند نقش نگین
از نهیب تیر دلدوز تو گردد گاه جنگ — وز بلای رمح جان سوز تو گردد روز کین
زهره چون سیمرغ پنهان بر چرخ بلند — زهره چون سیماب لرزان بر تن شیر عرین
ای فریضه بر همه خلق آفرینت چون نماز — زنده کردی سنت پیغمبر داد آفرین
کردی اندر یک دو مه قصری که هرگز مثل آن — کس ندیدست و نخواهد دید هم تا یوم دین
ساحتی برزی که شد ز آرایش و آرای آن — چشم حورا بر شعاع و گوش کیوان بر انین
مطربان دلکش خوش بجای نغمه زیب — ساقیان مهوش دلکش نقای حور عین
گر زن حامل بر آنجا بگذرد در ناف او — همچو سیماب از طرب در اهتزاز آید جنین
فرخ آن فرخی که در فردوس اعلی مژده داد — مر تبراک و اتابک را بدان روح الامین
بر فلک برداشته خورشید جام آنگهی — بر سما بنواخته ناهید چنگ رامتین
ور دل اعدای ملک تو زیادت گر دریغ — شادی از تطهیر این شه زادگان راستین
میر بوبکر و عمر کز صدق این و عدل این — جان بوبکر و عمر شاد است در خلد برین
آن چو صدیقست ارباب شریعت را ملاذ — وین چو فاروقست اصحاب دیانت را امین (معین)
خانه آداب این را از معالی آستان — جامه انساب آن را از معالی آستین
تا ز بس مدت شود اسلام و کفر اندر جهان — از حسام این ذلیل و از سنان آن متین
در مقام دولت این گرد و چو اجداد مقیم — در مقام حشمت آن گردد چو اسلاف مکین
خدمت این را الله گیتی برغبت مستعد — همت آن را شود گردون بطاعت مستکین

چشم دولت باد چون پسته بروی این قریر | چشم ملت باد همواره ز رای ان یاسین
ای قبولت گشته بختم را بهر روزی بشیر | وی محبت کرده طبعم را بهر روزی ضمین
هرکس از بهر نثار آورد پیش تو کنون | بدره زر عیار و حقه در ثمین
من فرستادم بدر کامت بجای این و آن | خدمتی نغز و بدیع و مدحتی خوب و متین
گر دران مجلس نیم حاضر علی کر الشهور | ور بدان درگه نیم قایم علی مر السنین
یعلم الله گر ز ننگ و افرینت بوده ام | فارغ اندر هیچ حال و خالی اندر هیچ حین
گر بوده است تقصیر من در خدمت از غفلت مدان | غایت تاخیر من در مدحت از غیبت مبین
زان بجا تقصیر و تاخیرم ز ضعف و عجز بود | ور گوا خواهی گواهم رب العالمین
گرچه از شهرت اطراف گیتی پر طرف | ورچه از ذکر مناقب الکف عالم پر طنین
ورچه چون پسته بدیدار و بگفتار ... بود | حرد و از اشتیاق و باد شا با زحنین
در سری با هم چو مجهولان نشسته روز و شب | از برای آنکه هستم با قناعت همنشین
جز ترا هرگز ز ممدوحان نکردم بنده گی | جز ترا هرگز ز مخدومان نکردم آفرین
نه ز دنیا کرده ام جز توشه حال طلب | نه ز گیتی کرده ام جز گوشه خالی گزین
آبرو مشهور و مذکور را ز اقوال کتب | دگرها مان نقیض و نام قارون لعین
بد سگالانت ز بیروزی جو اصحاب الشمال | نیکخواهانت ز بیروزی جو اصحاب الیمین
دوستانرا ز مکامت غایت حسن الماب | دشمنانرا ز مکامت آیت حق الیقین

ولایت بوده همال تخت سلیمان | بتیز رو چو دم صبا گهی جولان
گهت بموج بحر محیطست مرکب | گهت اوج چرخ بسیطست میدان
گهی باغ و بستان بیارا ز زیب و زینت | که نقاش باغی و فراش بستان
ز من چون پیامی رسانی بدلبر | ز من چون پیامی گذاری بجانان
مرا از نسیم تو زنده شود دل | مرا از شمیم تو تازه شود جان
ز تو باغ گردد شکوفه بازر | ز تو راغ گردد شکوفه بنیسان
گه از تو مزعفر شود روی صحرا | که از تو معنبر شود بوی ریحان
طمع دارم از تو که گر هیچ باشد | ترا راه بر جانب مرو شهجان
دعا و زمین بوس و خدمت من | رسانی بصدر سپهدار ایران
جمال ملوک و سلاطین عالم | امیر اجل قطب دین میر میران
مظفر لقایی مبارک لوایی | که جمشید ملکست و خورشید کیهان
ز بخشش موضع ارد می نعمتش را | پدیدار گشتش جز چاره دیان
گل از خار شکر ز نی عنبر از نیم | زر از خاک در از صدف گوهر از کان
بود ز آفت و بیم تیغ تیزش | همه ساله در بیشه و در بیابان
گرفته بچنگال در زهره ضیغم | شکفته بدنبال در زهره ثعبان
سنانش بتاثیر و دستش بقدرت | ضمیرش باعجاز و تیغش ببرهان
چو چوب کلیمست و لفظ مسیحا | چو صدق خلیلست و مهر سلیمان

اگر چند سلطان بسی بنده دارد … چو کسری و چیپال و فغفور و خاقان
بحکم فضال بپسندیده او … گرامیش دارد چو فرزند سلطان
شرف را بجز رای او نیست مرکز … لطف را بجز طبع او نیست میزان
ز حرص کف و شوق میدانش دارد … قمر شکل گوی و فلک عطف چوگان
ایا در دهان و لب و چشم و دیده … حسود ترا ز آفت چرخ گردان
زبان گشته زوبین نفس گشته سکین … عصب گشته خنجر مژه گشته پیکان
ز آسیب تیغ تو باشند دایم … چو سیماب لرزان چو سیمرغ پنهان
پلنگ روان گاه در کوه بربر … نهنگ دژم گاه در بحر عمان
گر از دعوت نوح پیغمبر آمد … پدید از طوفان ز بسیار باران
حسام تو هر ساعت از خون اعدا … رساند باوج فلک موج طوفان
مبارک دمی داشت عیسی مریم … منور کفی داشت موسی عمران
ولیکن فزونست اعجاز و قدرت … جبین ترا زین یمین ترا زان
اعادیت را گر شود پیکر و تن … بصولت چو آتش بقوت چو سندان
شود در زمان بر تن دیگر او … هراس تو آب و نهیب تو سوهان
بجا کنده اند از برای نوالت … بسیم و زر و در و یاقوت ارکان
زمین را کنار و بحر را میانه … صدف را دهان و جبل را گریبان
ز چرخست برخ موالیت نصرت … ز دهرست بر معادیت خذلان

تو در عالم هنر و ز خلق تو عنبر … شود چشمک خار از لطف تو ریحان
ایا در معالیت اوهام عاجز … و ای در معانیت افهام حیران
مرا گر چه هستند همواره طالب … ملوک و سلاطین ایران و توران
اگر چند دارند چون جان عزیزم … صدور و سپهداران عراق و خراسان
تن در نداده ام در ثنا گفتن کس … نه دل بسته ام در طلب کردن نان
ترا بوده ام از همه خلق و هستم … دعا گوی و مدحت سرای و ثنا خوان
مراد من آن بود دایم ز گیتی … امید من آن بود دایم ز یزدان
که در مجلس تو کنم جلوه روزی … عروسان این خاطر گوهر افشان
چو در دست عالیت کردند یادم
ولیکن چو دندان همی داشت بازم … بنرد و گر نهم پای بر فرق کیوان
اگر باشدت چون بحضرت شتابم … نبرد و تو تمکین و بیش تو امکان
کنم روح در حضرت تو هزینه … بهم عمر در خدمت تو بپایان
وز آن پس بشکری رساند شعرم … زبانم تحسین و دست باحسان
بمداحی تو مند و ند هر کس … تقرب نه فرزانگان سخن دان
ولیکن تو هرگز برغبت نکردی … بجز من کسی را اعتقاد از ایشان
پیمبر بسی ماه جان داشت لیکن … از ایشان نظر بیش بودش بحسان
دگر چه بپیمود عالم سکندر … نبد بهره جز خضر را آب حیوان
چنینست حکم خداوند باری … چنینست صنع خداوند منان

نه از زبان گروه نجس افزون … نه از تمام باید ز تقیه نقصان

سپهر بلیغ و بلند … و کند … بمجد عظیم و بمجد فراوان

ثبات خالق کند و دیگرگون … قضیات سابق کند دیگرسان

ایا نام داری که همتا نداری … ببخشش چو حاتم بدانش چو لقمان

کنون جشن نوروز آمد روزه پر کن … بطاعات نامه ز خیرات دیوان

بعید و او انجمن عبادت … چو عید آید از خرمی داد بستان

الا تا بجفتان و مغفر سروتن … بپوشند مردان که جنگ و جولان

امل بر سرت باد همواره مغفر … ظفر در برت باد همواره خفتان

جهانت مسخر زمانت متابع … سپهرت مساعد خدایت نگهبان

بفر دولت همایون بفضل ایزد داور … بفال اختر فرخ بسی گیند اخضر

همه عالم ز شرق تا بغرب کرد مستخلص … معز الدین والدنیا خداوند جهان سنجر

جهانداری که چون گویند گاه خطبه نام او … نباید جز ملک خاطب نشاید جز ملک منبر

بزخم تیغ بگرفت آن خداوند فلک قدرت … همایون بخت بگشاد آن عدوبند ملک بخجر

دیار روم و شهر و بوم و خاک روم و هند و ترک و چین … بلاد و ملک و حد و مرز شرق و غرب و بحر و بر

همی کنند بگیندی بخنجر بیگان کو را … نماید آفتی گردون رساند گیتی اخگر

ولیکن شد علی رغم بداندیشان این دولت … زمین رایت اعلی ز صنع خالق اکبر

همه الفاظشان با لعل همه اقوالشان تبیان … همه تحقیقشان ناقص همه تقویمشان ابتر

چه دانند اختر و گردون ز نیکی و بدی کردن … که مأمور است این منقاد و مخلوق است آن مضطر

بجاه همه با خداوندی که گر خواهد بیک ساعت … ز اختر بگسلاند سیر و از گردون برکند چنبر

بگونه ملک سلطان را بود تبدیل تا باشد … بحل و عقد و قبض و بسط و صلح و جنگ و خیر و شر

نصیرش ایزد باری ظهیرش دولت عالی … بشیرش بخت فرخنده مشیرش پیر دین پرور

پناه ملک و دولت پهلوان شرق و مغرب … که پیر جمع ایرانست و قطب دین پیغمبر

خداوندی که بی اهوال یوم الحشر در دنیا … خلایق را برای العین بنمود ایزد داور

ز بزمش روضه رضوان ز قصرش غرفه جنت … ز خلقش سایه طوبی ز دستش چشمه کوثر

بود جاوید ابر از غیرت دست در افشانش … دژم رخساره و نالان زار و دل پرتاب و دیده تر

خلاف و مهر او سرمایه و بنیاد کفر و دین … وفاق و کین او پیرایه و قانون نفع و ضر

از و آراسته همواره دین احمد مرسل … وزو افراخته پیوسته ملک خسرو صفدر

و جوح ار بهره ور از شهره فرق از تاج باغ از گل … چو جسم از روح و چشم از نور و مغز از عقل و شخص از سر

اگر گرمی از طبع و ضمیر و خلق و رای او … ربودستی خاک و صفوت آب و رقت باد و نور آذر

نبودی جسم این ساکن نبودی ذات آن صافی … نبودی نفع آن شامل نبودی نفس آن انور

ز تیر و نیزه او در دو شب در کوه و در بیشه … خزد شاخ نشست از ثعل و جوشانست شیر نر

ز بیمش کرده این بهره به بال اندرون مدغم … ز سهمش کرده آن زهره بچنگال اندرون مضمر

حضور اوست در دولت مکان اوست در حضرت … بجای اوست در عالم وجود اوست در کشور

چو عکس شمس در گردون چو صنع ایزد پنهان   چو لطف نور در دیده چو کون روح در پیکر
بر اوج چرخ شیر و عقرب و تنین و کرکس را   چو او گیرد بکف رمح و خدنگ و تیغ و خنجر
ز نوک آن برد دل زهره ز خم آن بشکند دم   ز عکس این بسوزد تن ز بیم آن بریزد پر
ز چرخ و ابر و خاک و بحر و خار و کرم و برگ و کان   همیشه جز بسعی آن جوانمرد بلنداختر
نتابد خور نبارد نم نخیزد گل نرخشد مه   نزوید می نیاید قز نزاید در نخیزد زر
ایا میری که از گرز سنان و تیغ و پیکانت   بود بوسیده اندر بیشه و دریا و کوه و در
هزبران را شکسته تن نهنگان را کفیده دل   پلنگان را گسسته دم گوزنان را دریده بر
ز بهر جود و بذل گنج و خسرو تو بود دایم   زدوده چرخ و فعل و مرد و انگ ابر و عکس خور
کریبان زمین پر زر کنار سنگ پر نقره   ضمیر بحر پر لؤلؤ دهان کوه پر گوهر
بیابان با لحن لاله بگل جا و سوسن   چو گل جهره چو جنبره پر بلون دیده عبهر
به اندیشه تو از رنگ و بال و درد و غم دارد   سپهر روز و شب چاک و ده دیده لعل و رو اصفر
نگردیده کاه در حبت جز نبات خامه بر کاغذ   نخندد کاه عشرت جز بیادت باده در ساغر
نه چون تو بود هرگز هیچ میری از بنی آدم   نه چون تو دید هرگز هیچ چشمی تا که محشر
از آن هر روز سلطانت گرامی تر همی دارد   که بر روی است دیدارت و هم صادق گرامی تر
ز بهر دوستی با تو جانش او کجا الله   که موسی بود با هارون و احمد بود با حیدر
نه بر تو مشفق تر کس اندر همه عالم   نه در برامت مخلص تر کسی از تو در همه عالم
کرا دیده برای تو نوبت کوس و علم و دولت   چرا با دیگران باشند بدخواهان تو همسر

نگرشان نیست آگاهی که تو امروز اگر خواهی   با اقبال شهنشاهی دهی صد شاه را افسر
خداوندا اخان وقتی که تو راه هری کردی   ستم را شد بریده پای کرم را شد گشاده پر
ز آثار قدومت شد زمین چون جنت اعلی   ز اعلام سپاهت شد هوا بر لعبت آزر
همه اهل هری پیشند خاص و عام و مرد و زن   ز تو مسرور و خرم دل ترا مأمور و فرمانبر
همی گویند همواره دعای ملک تو جمله   همی خواهند پیوسته بقای عمر تو یکسر
درین عزمی که کردی نیست جز نصرت ترا همره   درین قصدی که داری نیست جز دولت ترا رهبر
چو عون کردگار و همت سلطان بود با تو   به روزی شوی آنجا به پیروزی رسی ایدر
اگر چه حصن تو لک در بلندی هست از آن گونه   که ساید بر جای ان سپهر اندر برج دو پیکر
کنی بنیاد آن هامون بیک ساعت بر آن سیرت   که امیرالمؤمنین حیدر بنای قلعه خیبر
ایا گشته ز مدح و آفرینت خاطر و طبعم   چو درج لؤلؤ لالا چو برج زهره ازهر
از آنگاهی که بر لفظ عزیزت رفت نام من   کشیدم رخت بر کیوان نهادم پای بر محور
ز تحسین تو مشهور است شعر من بهر موضع   ز تمکین تو مذکور است نام من بهر محضر
که از خدمت دهان من شود چون حقه لؤلؤ   که از شکرت زبان من شود چون نافهٔ عنبر
کرا استحقاق من پوشیده ماند در هری شاید   ز بهر آنک آگاهی ندارند این عجب مشهر
نه کان از عزت گوهر نه کرم از زینت دیبا   نه نخل از لذت خرما نه نال از قیمت شکر
نخواهم بود هرگز جز ترا تا زنده باشم من   دعاگوی و هواخواه و وفاجوی و ثناگستر
همی خواهم ترا از دل همی گویم دعا در سر   همی جویم وفا از جان همی گویم ثنا از بر

ز مدح تو مرا خاطر ز مهر تو سراپا طین — ز وصف تو مرا دیوان ز شکر تو مرا دفتر
چو کردی نسبت به انجم چو بنات نعش بر ریحان — چو دیبایست به صورت چو دریایست بر گوهر
ز قول لم خدمتی خواندم به جنت در پروزه — عبارتها از آن زیبا اشارتهاش دلبر
کنون نو خدمتی پیش تو آوردم در ابیات خوش — صنایع ساخته بی حد بدایع یافته بی مر
گر این خدمت جهان کامل نیاید پسندیده — بنظم آرم ازین به صد هزاران خدمت دیگر
الا تا بشکفد از عرعر چمن زنگارگون گلها — الا تا پوشد از لاله جبل شنگرف گون چادر
ز شادی باد پیوسته رخ تو سرخ چون لاله — ز دولت باد همواره سر تو سبز چون عرعر

قوی شد دین پیغمبر صحی شد دولت سلطان — بشاهی کوست تاج این ببری کوست قران
شه فرزانه فرخ که ازو هر دم شود خرم — تیرآک و اتابک را روان در روضه رضوان
همای دولت او را نشاید جز فلک مرکب — سرای دولت او را نشاید جز ملک دربان
اگر آرد بحرک صورت شیر نی بر اندیشه — شود ناچیز در زخم او بچنگل شیر شادروان
گریزد دشت چیز از دشت جای از ضربت دو دستش — چو خواهد جام در مجلس چو گیرد تیغ در میدان
روان از شخص دشمن گرد از دو شمشیر او رنگ اندر چشم اژدر — در از دریا و زر از خاک و سیم از سنگ و لعل از کان
اگر بیند تیغ و تیر و گرز و نیزه او پیدا — بخواب اندر نر بور و ببر و پیل ناگاهان
یکی را بنسر دهره یکی را بترکد زهره — یکی را بگسلد گردن یکی را بشکند دندان
وزان برق تیغی که اندر صف گردان پدید گردد — بلا رنگ برق و نعره رعد و باره ابر و خون باران

شود چرخ از مهابت بر سنگ کینه کش دوزخ — شود کوه از صلابت بر پلنگ خیره کش زندان
هوا از گرد ره سواران جنگی چون دل عاشق — زمین از خون زنگاری پرخی چون لب جانان
شود بر تیغ رو مینا هزاران قطره خون پیدا — چو اندر تخته مینا مرکب خرده مرجان
سهیل باره افکنده هزار اختر در دل انجم — نهیب حمله آورده زلازل در تن ارکان
بسان قبه کسری زمین از زینت لشکر — بشکل نامه مانی هوا از رایت الوان
شود شمشیر مینایی ز خون تازه چون بسد — شود گردون زنگاری ز گرد تیره چون قطران
ز آسیب خدنگ شه فرود آید چو ماهی مه — ز اوج چرخ پیروزه بموج بحر بی پایان
سنان نیزه در میان گرد و تیرش در پی دشمن — چو نجم اندر شب ظلمت چو رجم اندر پی شیطان
چو او مرکب برانگیزد ز بس خون عدو ریزد — ز هفت اقلیم برخیزد ندای من علیها فان
الا ای خسرو عادل کرا آیینست گر جمله — گر آرد دست بر خارا فشاند پای بر سندان
باقبال تو زین گردد شکفته دوحه طوبی — وز انصاف تو زان گردد گشاده چشمه حیوان
اجل را تیغ خونخوارت برزم اندر دهد قوت — امل را دست زربارت ببزم اندر کند مهمان
اگر چون آهن و پولاد گردد پیکر خصمت — هراس پاس تو گردد درو ماننده سوهان
ز رشک و آرزوی گوی چوگانت بود دایم — قمر تا زنده چون گوی و فلک خمیده چون چوگان
اگرچه تو نه از نسل سلیمان بن داودی — و گرچه نیستی از نسبت موسی بن عمران
سمندت چون کند حمله تو باشی راکب صرصر — کمندت چون شود حلقه تو باشی حامل ثعبان
باعجاز نبوت گر کنی چون انبیا دعوی — سمندت بس بود حجت کمندت بس بود برهان

ترا باید هر آنگاهی که نوشی باده در مجلس
مغنی زهره و ساقی قدح پروین سپهر ایوان

ترا زیبد هران وقتی که جویی کینه در میدان
فرس گردون علم شعری کمر جوزا سپر کیوان

شود از آنکه در امر تو گردد لحظه‌ای عاصی
شود از آنکه در ملک تو خواهد ذره‌ای نقصان

بچشم اندر مژه زوبین بجسم اندر عصب خنجر
بکام اندر زبان ناچخ بحلق اندر نفس پیکان

چو اینجا در آن مدت که رفتی سوی لشکرگه
سپهی دولت میمون بعون ایزد منان

چو از شاهان ترا انگیزه یادت دید تا جاه
زیادت کرد اقطاع ترا ناخواسته سلطان

ترا آن رفت بر لفظ عزیز او زنیکویی
که وصف او بمد اندر نگفت ار زنده شود حسان

وزان چون ادا شریفی ترا کاندیشه و نعتش
کند اوهام را عاجز کند افهام را حیران

بسان رویت در رایت همایون فال و فرخ فر
بشکل رایت و رایت مبارک وصف و عالی شان

زبهر این هر دو تقی ترا از مجلس عالی
سود اقبال دیگرگون رسد تشریف دیگرسان

ایا خلق لطیف تو نشان رحمت ایزد
ویا ذات شریف تو دلیل قدرت یزدان

کنون چون فصل نوروزی بپیروزی بهروزی
فراز آمد نشاط افزای و بزم آرای و نهمت ران

ز لفظ مطربان خوش غزلهای سبک بشنو
زدست ساقیان کش قدحهای گران بستان

نباید داشتن خالی دراین ایام یک ساعت
لب از راح و تن از راحت دل از روح و کف از ریحان

خداوندا اگر هستم بصورت غایب از خدمت
ز جور عالم جانی و دور گنبد گردان

هوای تست چون داشی مرا آویخته در دل
ثنای تست چون دانش مرا آمیخته با جان

چو درج پرجواهر شد مرا از مدح تو دفتر
چو درج پر جواهر شد مرا از شکر تو دیوان

الا تا نرگس مشکین بروید در مه تشرین
الا تا لالهٔ نعمان بخندد در مه نیسان

ز درد و رنج زردروی و اشک خصم و دشمن بادا
چو چشم نرگس مشکین و جسم لالهٔ نعمان

فدای فتح تو در گوش ملت باد پیوسته
روای مدح تو در دوش دولت باد جاویدان

ستاره با تو همواره موافق باد در هیئت
زمانه با تو پیوسته متابع باد در میدان

مبارک باد بر تو عید قربان و جهان بادا
که هر ساعت کنی عیدی و بدخواهی کنی قربان

مر کرا فتحست و کان نصرت و گنج ظفر
رایت پیروز ملک افروز شاه دادگر

رایت وی را بود هر جا که باشد لشکرش
فتح همراه و ظفر همراه و نصرت راهبر

وارث گنج و نگین میر اجل طغرل تکین
پهلوان ملک ایران شمس شاهان بشر

سید میران شهاب الدین که عکس تیغ اوست
چون شیاطین را شهاب اعداش را گاه خطر

آن یمین دولت و دولت ازو دارد محل
آن امین ملت و ملت گرفته زو خطر

شهر فرزانه قماردی ابن ایلکخان که داد
ایزد او را فضل بر شاهان عالم سربسر

چون سما را بر زمین و چون ضیا را بر ظلم
چون صبا را بر سموم و چون صفا را بر کدر

روزگار از خدمت درگاه او جوید شرف
آسمان از ضربت شمشیر او خواهد ظفر

بی رضای او همه کردارها باشد هبا
بی ثنای او همه گفتارها باشد هدر

زوست نامی ملک و سامی دولت و باقی بقا
همچو جسم از جان و فرق از افسر و چشم از بصر

زوست روشن صدر و والا مسند و زیبا سریر
چون سپهر از مهر و عقد از گوهر و باغ از شجر

چند آن باره دلدل کمیت شبدیز رنگ گر نهیب تیغ او گوید زمین این المفر
تیز گوش اندر تک و جوش اندر مصاف سخت کوش اندر وغا بسیار هوش اندر سفر
از غبار او بود چشم فلک بی سپیده کور ور صهیل او بود گوش سمک هموار کر
نعل او عیوق پیما شخص او مریخ زور طبع او ناهید رامش روی او خورشید فر
ای خصال تو چو اجرام و معالی چون بروج وی رسوم تو چو ارواح و معانی چون صور
از درفش لشکر تو دوستان یابند خیر وز درخش خنجر تو دشمنان چندین شرر
همچو پیل و شیر شادروان دگر مایه شوند پیش تیغ و نیزه تو پیل سفید و شیر نر
با سخای دست تو یکسان نباشد پایدار بحر لولو گنج گوهر کان نقره کوه زر
روز حربت چون کشد از بیم جان خویشتن گردد اندر سنگ پنهان اژدهای جان شکر
گر شدی واجب بر آتش سجده کردن خاک را گر بودی نسبت تو را از بهر البشر
گر اجازت یابد از رای رفیعت آفتاب پیش تو آید چو جوزا بر میان بسته کمر
خشت آرد در نشیب و جودت ار در فراز از سر گردون بکوهم و از بن دریا درر
از نهیب خنجرت قامت بخم دارد فلک وز غبار لشکرت بر رخ کلف دارد قمر
بهر ورد آرایش بزم ترا دایم سپهر آب در و سنگ لعل و نافه مشک و نی شکر
مرکز انوار شد گردون ز بسیار آنکه رفت روز جنگ از آتش شمشیر تو بروی شرر
اندر آن وقتی که گردد در مصاف کارزار گرد ابر و کوس رعد و تیغ برق و خون مطر
تیغ بر افروزد ز جنگ و مر برافزاید کین خنجر سیماب رنگ و نیزه زهراب سر

گر تواند آسمان کردن صلاح خویش را از فزع چون ناقه صالح نهان اندر حجر
در میان گرد تیغ و بر کران تیغ خون چون کواکب در سحاب و چون شقایق در خضر
بحر گردد چون حصار و کوه گردد چون جرس بر پلنگ جان ستان و بر نهنگ کینه ور
گرد بر گردون رود چندانکه گر زایل شود گاه جان بردن نباشد از میان آن گذر
کوه ثابت بر زمین لرزان چو سیماب از نهیب نسر طایر بر فلک پنهان چو سیمرغ از حذر
بر حسام نیل رنگ و جوشن پیروزه گون بیخته شنگرف ناب و ریخته مرجان تر
طبع قومی بر نشاط و بخت قومی بر نشیب کار بعضی در نظام و جان بعضی در خطر
این برادر را خروشان فرو برده نفس آن برانگیخته حسام و این بیفکنده سپر
چون پدید آید لوای رایت منصور تو در زمان گردد سپاه دشمنان زیر و زبر
هر که بگریزد از آنجا بی شک او قانع بود گر به صد منت که از دام ملک او در سفر
ای بیفکنده ز بیم تیغ تو در مرغزار وی نهان کرده ز ترس تیر تو در مستقر
یوز پنجه گرگ دندان باز چنگ و پیل جنگ شیر زهره ببر ناخن مار زهره مرغ پر
وقف شد بر تو جلالت چون شجاعت بر علی ختم شد بر تو سخاوت چون صلابت بر عمر
دارد دایم گرامی تر ز فرزند عزیز پادشاه شرق و غرب و شهریار بحر و بر
لاجرم گشت از رضای او روان فرمان تو بر ولایات بزرگ و شهرهای معتبر
تا بنزد شه بشیرا شد ترا هر روز حق پایگاه تو بود در مجلس او بیشتر
خسروا اکنون که شد چون طبع تو خرم جهان مطرب خوش خوی خواه و باده خوشبوی خور

باغ شد آراسته چون بارگاه خسروان باغ شد آراسته چون کارگاه شوشتر

ز سپیده دم کنون در بوستان و گلستان خیزد از صلصل نفیر و آید از بلبل نفیر

بلبلان چون لعبت نوشاد و نازان بر چمن قمریان چون عاشق نوزار و نالان در سحر

مل چو اشک عاشقان نابیخته آمد برنگ گل چو روی لعبتان دلفریب آمد ببر

نه بود بی گل درین هنگام مجلس را نظام نه شود بی مل درین ایام مردم را بسر

ای خداوندی که رایت را صفت شد ملک وی خداوندی که طلعت را طبیعت شد سیر

چون مدینه از حضور خاتم پیغمبران یافت خوارزم از حضور تو فضیلت بر کود

گشت با دار السلام از دولت تو هم صفات گشت با بیت الحرام از حرمت تو هم سیر

خاکهای آن شد از فرت عبیر اندر قلات آبهای آن شد از خلقت گلاب اندر شمر

عدل را اکناف آن از سیرت تو شد مقام سعد را اطراف آن از طلعت تو شد مقر

ای شده رای تو در عالم به بیروزی علم وی شده نام تو در گیتی به بیروزی سمر

گر تن من دور ماند زان شمع گرامی بستی از تب در تاب و رنج تاز کرب شد خواب و خور

اندبرای خدمت تو زیر ران اورد پی بلده چون گذارد جیره تا سوی سفر

چون حضور من بدرگاهت کنون ممکن گشت نظم کردم در مدیحت بیت چندی مختصر

گر بود در مجلس والای تو از اقبال در جهان نام شود چون دولت تو مشتهر

در ضمیر و خاطر و دیوان و طبع من شود در شاهوار و گوهر و از زینت بی خطر

در جای پر جواهر بر جای بر نجوم در جای پر دیبا چمن در جای بر غرر

بعد ازین تا زنده باشم هر زمان در مدح تو خدمتی گویم چنانچه خدمتی گویم دگر

بر زاده صاف چراغ بحر الطاف چمن پر ز اصناف مدایح بحر اصداف گهر

تا بهار اندر بود همواره از سردی نشان تا بهار اندر بود پیوسته از گرمی اثر

سرد باد از آب حسرت حاسدانت را نفس گرم باد از نار محنت دشمنانت را جگر

بنده بر رتبت بهشت و نحوه رفعت فلک بسته عزمت قضا و سفته حزمت قدر

گرد همیون موکب تو سرمه چشم امل نعل گلگون مرکب تو حلقه گوش ظفر

ای آنکه ز حسن تو بهر جای خبر شد وز فتنه عشق تو جهان زیر و زبر شد

هجری که مرا از تو گمان بود یقین گشت وصلی که مرا از تو عیان بود خبر شد

تا حلقه زلفین تو شد دام دل من شخصم ز غم عشق تو چون حلقه بدر شد

گشت از دل من تافته تر زلف تو بر رخ گویی که دلم بر رخ تو شیفته تر شد

بیچاره دل من سوی عشق تو نگه داشت بیداش گویی که ره مرا از تو بسر شد

چندانکه توان بود بکوشیدم و آخر چون روی تو دیدم همه احوال دگر شد

تا من بسر کوی تو آرام گرفتم جان و دل و دینم بسر کار تو در شد

کویی که ز آرایش روی تو بجو سی چون مجلس صدر امم و صدر بشر شد

گردون معالی عضد دولت عالی کو واسطه عقد معالی هنر شد

مهری که بر روی بی ورای فخ خورشید صفات آمد و جمشید سیر

زاد علو مملکت مشرق و مغرب | معقود لوای ملک شیر شکر شد
انصاف اینکه چو صحرای قیامت | درگاه تو از انبوه موران پر حشر شد
تدبیر تو در ملک مؤثر چو قضا گشت | شمشیر تو در معرکه غالب چو قدر شد
چون دیو ز بیچاره شد آواره احادیث | تا تیغ تو سیاره گردون ظفر شد
با منزلت و رای و کف تو باضافت | خورشید سها چرخ زمین بحر شمر شد
در جسم شرف رای رفیع تو روان گشت | در چشم لطف اسم بدیع تو بصر شد
تا دست فلک آتش کین تو برافروخت | خشم و دل بدخواه تو پر دود و شرر شد
ای شیر دلی کز فزع تیغ تو تنین | در کوه بکردار کشف زیر حجر شد
آمد ز اذار و بساتین چو خو آیین | مشتری و زهره و خورشید و قمر شد
سوسن چو دو رخساره آن شوخ صنم گشت | سنبل چو دو رخساره آن طره ببر شد
کام و دهن لاله و گل چون صدف و درج | از ژاله و باران همه پر در و گهر شد
از سبزه و پر نقش و نگار جنت گشت | اطراف زمین زین همه سجاده اثر شد
زیبد که شود ساخته با بلبله دست | چون بلبل دل سوخته بر شاخ شجر شد
ای که سپاه ملک عالم عادل | از رایت والای تو پر از زینت و فر شد
از قدرت تو خامه تو بسته کمر گشت | وز هیبت تو دشمن تو خسته جگر شد
در تربیت دلکش سخنگو همت | تا طبع سلیم جلی جنت فکر شد
زاد صاف معالیت ز اصناف معانی | چون برج دراری شد و چون درج درر شد

انفاس عنبری نتواند چو در دمن گشت | تا زهره بخوبی نتواند چو شکر شد
احباب ترا بزم که تو چو جنان باد | کاعدای ترا رزمگه تو چو سقر شد

تا منزه باشد از تحویل حکم کردگار | بود خواهد ایمن از تبدیل ملک شهریار
خسرو عادل معز الدین والدنیا که هست | اهل دین و خلق دنیا را معین و دستیار
آن خداوندی که خان و قیصر و فغفور و رای | در مظالمگاه او باشند دایم مرجار
این یکی طاعت نمای آن یکی جزیت پذیر | این یکی خدمت گذار و آن یکی رشوت سپار
متفق بودند یکچندی همه اهل نجوم | کاضطراب اسپی در جهان آید بحکم کردگار
شد همه احکامشان باطل ز فر پادشاه | شد همه اقوالشان بهتان ز فضل کردگار
گر ز دور آسمانست و ز سیر اختران | خیر و شر و نفع و ضر و سعد و نحس و فخر و عار
آسمان را روز و شب جز خدمت او نیست شغل | اختران را سال و مه جز طاعت او نیست کار
در چنین باشد مر این دو با پس او داران باز | اختران از سیر و آسمانها از مدار
دولت او تا بنفخ الصور باشد مستقیم | نعمت او همچو کوه طور باشد پایدار
تا نصیر او بود همواره رب العالمین | تا مشیر او بود پیوسته پیر کامگار
دین یزدان را ملکشاه جانها با رنگ | عز او با شرک اقبال او با استغفار
نایب سلطان سپهسالار علی کوکر و با اعدا به تیغ | آنکه باکفار هم ناموش بزخم ذوالفقار
اوست از میران چو شمس الملک پهلوان را پهلوان | اوست از شاهان امیرالمومنین را اختیار

دوش ملک با دو شار راست گو طیلسان — گوش دین مصطفی را حیرت از گوشوار
حلم او باینده خاک و آب او گوینده باد — خلق او سازنده آب و خشم او سوزنده نار
نه سحاب مهوار او را جز اجل باشد سرشک — نه شراب کین او را جز اجل باشد خمار
مرکب او گر بگاه حمله نعل افکند — زان کند کهف الخضیب خویش را گردون سوار
همچو سیمرغ از نهیب تیر او در بادیه — همچو سیماب از نهیب تیغ او در غار
در سر ماران گرز بهر گرددنا بدید — در تن شیران شرزه زهره گردد بی قرار
ای نه بزمت دوستان همواره در دار السلام — وی ز رزمت دشمنان پیوسته در دار البوار
صورة گز گوشه قصر تو برد در هوا — نسر طایر را فکند بر گنبد گردان شکار
از سر تیغ زر زردرنگ و از آب تو — تیر گر چندان جو از عکس زرد چشم
زان ز سنگ خاره آمد معدن سیم سپید — زان ز خاک تیره آمد مسکن زر عیار
این ز سیم بذل دست تو شدست از آن پناه — وان ز ترس جود طبع تو شدست اینجا حصار
تو مبارک خدمتی بر پادشاه نیکخواه — تو همایون طلعتی بر شهریار حق گذار
اندران وقتی که سوی غور بردی از سر پی — لشکری کز تیغشان عالم گرفتند اعتبار
خیره دستانی که غار اسپهشان گشتی چو کوه — بادپایی که کوه از نعلشان گشتی چو غار
با پلنگان آشنا بوده در اطراف جبال — با نهنگان آشنا کرده در اکناف بحار
غوریان چون یافتند از مقدم او آگهی — بر سر کهسارها رفتند مردان صد هزار
دانکی تا جنبد و پرند همچون انجم در جم — تیغها در روز هیجا تیره با دیگار زار

کوه رنگین شد جهان از خون کز کوه جای عجب — گشته هر لعلی که در اجزای آن بود آشکار
خنجر زهرآب داده برق الماسی فروغ — ناوک سیماب چهره ابر شنگرفی قطار
کوه سها در عصر که بر باغیان نالنده سخت — تیغها در عصر که بر طاغیان گرینده زار
عمر اعدا چون قبای لاله ولن زکرد و خون — چون دل آن آسمان و چرخ آن کوهسار
ضربت خنجر بر جگر فرد و برده نفس — قوت ناوک زهر تار رگ بر آورده دمار
خون چکان چون لاله از پیکند تیغ هندوی — بر مثال ژاله از پلارک تیغ نوبهار
از سمک تا بر سماک الماس رنگ از برق جام — وز ثریا تا ثری انفاس گون از بس غبار
دو ستاره جوبه رنگ دو سها چادر پوش — تیغها پر وزنه گون دیبها سپاره وار
ای بسا کس کز نهیب رمح و زخم گرز گشت — جان او چون تخته نارد و مغز او چون لعبت مار
کوهسار را سپر از شمشیر تو شد چون مغاک — حصنها و شاخ از تدبیر تو شد چون قفار
تو بدان آتش فشان چون باد در خشم ابدار — ای عدو برهم فکندی زان گروه خاکسار
تا سران آن ولایت را بکشتی سر بسر — وز سر شمشیر دادی باسنجی را زینهار
هر کسی کاران بجنبد وی بوقت انتقام — با جفاجویان لطف کردی بگاه اقتدار
بعد از آن سوی حصار اندر شدی با لشکری — تیغشان خاراشکاف و تیرشان سندان گذار
لشکری با یل کز ایشان داشته ریگ کاجیف — قوت دستشان دل شیران ثنا اسفندیار
بی گمان برهم شکستی لشکری را هر غلام — در زمان برهم فکندی کشوری را هر سوار
کوتوال خود پدید از دور گرد لشکرت — بنده وار آمد بطاعت پیش او بی انتظار

شاد باش ای خاضع تو عالم کون و فساد … دیر زی ای حافظ تو عالم سپهر دوار

شرح آن منشور کاندر حق تو سلطان نوشت … کس ندید و کس نخواهد خواند تا روز شمار

هر زمان افزون کنش قدر تو در صد سال و … گر ترا اسکندری بودی با خدای بردبار

ای بجاست ملت باقی فزوده اعتداد … وی بعون بخت دولت شاه نموده افتخار

هر زمان مدح و ثنای تست در سر و علن … ور دو من شکر و دعای تست در لیل و نهار

با زبان من ثنای تو بود همواره جفت … با روان من هوای تو بود پیوسته یار

گشت از شعری نخستین تو شعرم بس محل … گشت با تحفه رنگین تو شعرم بس جوار

آن درختم باغ ملکت را که دارم ای عجب … مهر بیخ و مدح شاخ و حمد برگ و شکر بار

کرده ره فرسوده در حضرت و غیبت مرا … زر چنانی قیاس نقد بیتها سپس کنار

لاجرم در مجلس آزادگان بنشسته شد … این حکایت ماند خواهد تا قیامت یادگار

تا بود با بخت و دولت جفت و مقرون این دبیر … تا نباشد در فضیلت چون یمین هرگز یسار

بزم ساز و باده نوش اکنون که گشت از رنگ ورد … بوستان زین رنگ و آسمان کافور بار

باشکار مهربان در روزگار مهرگان … خوش بود با ساقیان خورشید رخ شراب خوشگوار

ساقیان کش کرده جام و ساغر در بنان … مطربان خوش نهاده چنگ و بربط بر کنار

بگذران در شادکامی روزگار مهرگان … بنده تو بود خواهد جاودانه روزگار

به صبوحی که صبح نشستند بهم … شاه اهل عرب و نایب سلطان عجم

شرف دین قدح باده نهاده بر دست … بدل شاد و رخ تازه و طبع خرم

پادشاهزاده آزاده پس صفدر … شه خورشید لقا خسرو جمشید حشم

نامداری که نبودست جواد و نبود … ز که آدم تا وقت فنای عالم

ز سنانش ز هر جان بگه جنگ دو تن … بر زبانش نزده لا بگه جود نعم

گر همه منقبت موسی بود دست ز دست … ور همه معجزه عیسی بود دست بدم

هست در طلعت او منقبت آن مضمر … هست در همت او معجزه این مدغم

فلک دین سعادت بر او بنشسته … گشت از دیدن او مرده و دل شاد و خرم

بار بک میر علی بار خدایی که بود … شاد ماندست خداوند سلاطین امم

هست در تربیت و تمشیت دولت و دین … منحجر او چو سلیمان نبی را خاتم

این دو مخدوم باین دو ممدوح شرط … زده بر بارگه خورشید با اقبال قدم

نامداران و بزرگان و امیران دگر … خورده در صحبت ایشان می آسوده بهم

شرف تخمه آیاتی محمد که نهاد … همت عالی او بر سر افلاک قدم

سیرت او شده بر جاه اسلام طراز … دولت او زده بر نامه اقبال رقم

بو عثمان سپه علی داده آن صدر بزرگ … که بعمر زندگی او فخر کند آدم

او و بیدست جواد کند گردان بخرد … تا فریدست جواد ایزد دیان بکرم

مجلس ساخته و بزم خجسته که در دست … اثر خلد برین و صفت باغ ارم

مطربان خوش و دلکش کنند ارغنده ورد … زمانمه زیر و زخم فلک تا ز بم

طبعها زنده باد ای طبع دلکش | روحها تازه باد از مسیح دمیم

این همه رامش و آسایش و آرایش ما | هم ز سلطان جهانست و ز شاه اعظم

خسرو دنیا پنجر که بجز ذات با شد | پیش او قامت افلاک همه ساله بخم

شهریاری که ز بس رحمت شاهان با شد | روز و شب درگه او چون کج بیت الحرم

ذاتها از ذات او نصرت و پیروزی و فتح | چون زر از معدن و سیم از حجر و در از یم

تا مجره نیست که قدر گرانمایه چو سپهر | تا نگر نیست که طمع گزاینده چو سم

چشم سلطان معظم بشما روشن باد | چشم اعداش ز خونابه شده چشمه یم

منسوخ شد مروت و معدوم شد سخا | وز هر دو نام ماند چو سیمرغ و کیمیا

شد راستی خیانت و شد زیرکی سفه | شد دوستی عداوت و شد مردمی جفا

گشتست باژگونه همه رسمهای خلق | زین عالم نبهره و گردون بی وفا

هر عاقلی بزاویه ای مانده ممتحن | هر فاضلی بداهیه ای گشته مبتلا

وانکس که گوید از ره معنی کنون همی | کاندر میان خلق تمیزی چو من کجا

دیوانه را همی نشناسد ز هوشیار | بیگانه را همی نگزیند بر آشنا

با یکدگر کنند همی کبر هر گروه | آنگاه نزد آن نتوان یافت کبریا

هر کو بسوی کبر نتابد همی عنان | هرگز آیت نخست بخواند ز هل اتی

با این همه که کبر نکوهیده عادتیست | آزاده را سپهر ز تواضع بود بلا

گر من نکوهش سپهر تواضع نه بسیچم | از بهر حسن ذلت و از بر کی عطا

با جاهلان اگر چه بصورت برابرم | فرقیست بوده بر این آخر میان ما

از عیب من زمانه و دو مان دو چیز | از دشمنان خصومت و از دوستان ریا

بر دشمنان سپهر نتوان بود مؤتمن | بر دوستان همی نتوان کرد متکا

قومی ره منازعت من گرفته اند | بی عقل و بی کفایت و بی فضل و بی دها

من جز بشخص نیستم آن قوم را نظیر | شمشیر جز برنگ نماند بگندنا

با من بود خصومت ایشان عجب تر | زآهنگ مورچه بسوی جنگ اژدها

زیشان همه را نبود باک ور نه | کز آبگینه ظلم نیاید بر آسیا

گردد همه شکافته دلشان بکین من | همچون مه از اشارت انگشت مصطفی

چون گیرم از برای معانی قلم بدست | گردد همه دعاوی آن طایفه هبا

تا جار بشکند همه ناموس جادوان | در موضعی که در کف موسی بود عصا

ایشان بنزد خلق نیابند رستگی | تا طبعشان بود همه دانش خطا

زیرا که بی خطر بود تیغ را اجل | چون تخم بی گهر بود تیغ را بها

با فضل من همیشه بود بیت نقشان | چون عجز کافران بر اعجاز انبیا

با عقل من نباشد مریخ را توان | با طبع من نباشد خورشید را ذکا

آنم که برده ام علم علم در جهان | بگذشته ام ثریا از سر گز ثری

باشاه سپهر کند فضل من اختیار | اقران همی کنند و هم من اقتدا

با خاطر منیرم و با رای صافیم   کالبرق فی الدجیة کالشمس فی الضحی
عالیست همتم همه وقت چون فلک   صافیست نسبتم همه نوع چون هوا
بر همت منست سخنهای من دلیل   بر نسبت منست سخنهای من گوا
هرگز ندیده و نشنیده است کسی ز من   کردار ناستوده و گفتار ناسزا
در پای جاهلان نپراکنده ام گهر   وز دست سفلگان نپذیرفته ام عطا
وین فخر بس مرا که ندیدست هیچکس   در شعر من مذمت و در نظم من هجا
هر ناکه او بصحبت من سر در آورد   جویم بدل محبت و گویم ز جان ثنا
ور زلتی بدید شود زو معاینه   انگارمش صواب و نپندارمش خطا
اهل هری کنون نشناسند حق من   تا در حلق نباشد ازین جایگه مرا
مقدار آفتاب نداند مردمان   تا نور او نگردد از آسمان جدا
انگاه قدر او بشناسند بر یقین   کاید شب و پدید شود بر فلک سها
اندر حضر نباشد آزاده را خطر   کاندر حجر نباشد یاقوت را بها
با این همه مرا گله نیست زین قبل   زین بیشتر قبول که باید با جته ا
تا لفظ من بگاه فصاحت بود روان   بازار من بسنده بندگان بود روا
لیکن چو صد هزار جفا بینم از کسی   ناچار اندکی بنمایم ز ماجرا
زانست طعن من که گروهی همی کنند   با من بدوستی نه همه عالم انتما
وانکه بکام من سخنی بر نیاورند   هر دوستی که بود این قاسم و رودا

از زر من کشند همه انجوی خویشتن   زان سان که که کشد همه خویش کهربا
در فضل من کنند همه موضعی حسد   در نقص من دهند همه جانبی رضا
با ناصحان من نکنالند جز نفاق   با حاسدان من ننمایند جز صفا
مرد آن بود که دوستی او بود بجای
کو نبست الجبال و انشقت السما

ای مایه بدایع و پیرایه صور   دوار چون زمانه و سیار چون قدر
زراش نیستی و کنی باغ بر فلک   نقاش نیستی و کنی راغ پر صور
کز سبزه گردد از تو فلک وار پر نجوم   که لاله گردد از تو صدف وار پر درر
خرم بود همیشه ز آثار تو جان   کاجاد جرم تو نتوان یافتن اثر
کو پر ز حقهای عقیقی کنی چمن   که پر ز تحفهای مروارید کنی شجر
آرایش است از حرکات تو در بلاد   واسایش است از برکات تو در کوه
کز لاله از نشاط تو باشد شکفته رخ   کز نرگس از نهیب تو باشد فکنده سر
گویی زمانه که نفرسایی از قدم   گویی ستاره که نیاسایی از سفر
گاهی شود ز سعی تو زنگار گون تراب   گاهی شود ز فعل تو گلرنگ گون حجر
بی جسم جای گیری و بی تن (جان) نفس وهم شمار   بی دست نقش بندی و بی پای ره سپر
گه بر طرازهای شوراد سکنی جبل   که بر قلادهای ز رنگین شجر

بر دانه‌وار نیست ترا ساعتی مقام / دیوانه‌وار نیست ترا لحظه‌ای مقر
گاهی بشیر بینی و گاهی بشیر پیل / گاهی عدیل بحری و گاهی ز پیل بر
در باغ و در راغ جلوه دهی وقت نوبهار / بیجاده از شقایق و پیروزه از خضر
که گیرد از هوای تو پشت بنفشه خم / که گردد از فراق تو چشم شکوفه تر
آمیزد از تو با گل و لاله زمین و کوه / چون ابر با ستاره و چون دود با شرر
گر پر ز گلهای منقش کنی زمین / گه پر ز حلهای منقش سپهر کم
گاه از تو کوهسار پر از بارها ز لعل / گاه از تو جویبار پر از تودهای زر
ای گوهری که مانی در ذات و در صفات / جانرا که صفا و کمال از که همه
وقت سپیده‌دم چو برایی ز کوهستان / یک ره بسوی شهر نشابور کن گذر
وانگه تحیت جل را تو عرضه کن / بر خواجه و امام اجل صدر نامور
بوالفضل احمد آن فلک فضل و کان حمد / کو هست آیت کرم و رایت ظفر
صدری که یافت چشم معالی از و روان / بحری که یافت چشم معانی از و بصر
بر بایگاه رتبت او نیست در علوم / اوهام را مجال و نه افهام را گذر
خیزد حقایق از نفس او که بیان / زان سان که دانه گهر از قطره مطر
آزادگی ز سیرت او گشت منتخب / فرزانگی ز همت او گشت معتبر
آزاده ندیده زمانه جواد عیان / فرزانه نزاده زمانه جواد و حر
ای عالمی ز خاطر صافیت پر طرف / وی کشوری ز خامه جاریت پر ظفر

بخشش چو ابر افریده بخشش چو ابر لیک او / دنیا بیافریده بخشش روز بر پسر
از دل کرم ز طبع مروت ز نفس حلم / از کف سخا ز خلق لطافت ز تن هنر
چون از زمین نبات ز کان زر ز نافه مشک / چون آفتاب از گهر و جواهر ز نی شکر
همواره دوستیت بود در هوای خیر / پیوسته دشمنیت بود در هوای شر
زان بهر دوستان تو آمد ز دهر نفع / زین بهر دشمنان تو آمد ز چرخ ضر
از همت رفیع تو منسوخ شد ستم / با سیرت بدیع تو مذموم شد سیر
خواهد ز طبع و رای تو هر روز آسمان / ناهید را معونت و خورشید را نظر
قومی که کرده‌اند بنزد تو اختلاط / هر یک باتفاق شده در ادب سمر
در محفل صدور نمایند محترم / در مجلس ملوک چمانند مشتهر
ایشان قوالبند در اوصاف تو روان / ایشان کواکبند در انوار تو قمر
ای لفظ من ز شکر تو همواره پر نکت / وی طبع من بوصف تو همواره پر غرر
اکنون که بهره بود مرا از لقای تو / گفتم که روزگار بماند چنان مگر
هرگز بخاطرم نگذشت آنکه روزگار / آن قاعده بغم دل من کند دگر
با طبع روزگار کرم نیست مرحمت / چون عفو با عقوبت و چون صفو با کدر
اکنون ز غیبت تو شب و روز مانده‌ام / بسته لب و شکسته دل و سوخته جگر
گرچه مسافتیست کنون در میان ما / نومید نیستم ز خداوند دادگر
کایم بسوی تو چو قلم کرده سر قدم / بسته بخدمت تو چو قلم بر میان کمر

بی طلعت تو باد سپهری نگون / بر چیست بی ستاره و درجیست بی گهر
همچون بهشت بود میز از جمال تو / تا گشته از فراق تو تاریک چون سقر
الحق و از همیشه رفیق و قرین بود / با سیرت ملایکه و صورت بشر
هرگز ز سیرت تو بریده مباد خیر / هرگز ز صورت تو بریده (گسسته) مباد فر

ایا دین را فلک گشته ز ارکان / فلک را نیست بی رای تو دوران
امارت را بقای تست عمده / سعادت را لقای تست برهان
چو تو هرگز نبود و نباشد / چو انجت و سخی طبع و سخن دان
همی احسان کنی با خلق دایم / از آن کرد ست ایزد با تو احسان
همی داری عزیز آزادگان را / ز بهر این عزیزت کرد یزدان
خداوندا اگر چه پیش ازین عهد / ز من دیگر نبود اندر خراسان
کنون بر شد باقبال و بدولت / بنام من همه ایران و توران
بقبول تو مرا بشناخت خسرو / بسعی تو مرا بنواخت سلطان
بتربیتی که کردی پیش تختم / سر بختم رسانیدی بکیوان
اگر تعریف خوب تو نبودی / چه دانستی مرا دارای کیهان
رسید از تو بدانجا پایهٔ من / که من بنده ندارم پایه آن
ز آن فرموده در غیبت من / که شکر آن توانم گفتن آسان

ولیکن چند بحقین (بحقین) تو پیشه / جهانی را مسخر کرد نتوان
چگونه شکر تو گویم که طبعم / شدست از کم متناه و تو حیران
ترا ستم ز جان و دیده و دل / دعاگوی و هواخواه و ثناخوان
چو هر تمکین که باید داری امروز / بکن در حقم آن کاید در امکان
چنان دانم که خواهم یافت هر روز / ازین پس تا مرا در تن بود جان
ز تعریف تو تشریف دگرگون / ز تحسین تو تمکین دگر سان
الا تا عود و عنبر خیزد از بحر / الا تا زر و گوهر زاید از کان
سپهرت باد همواره مساعد / خدایت باد پیوسته نگهبان
جهان با تو بطاعت کرده بیعت / فلک با تو بخدمت بسته پیمان

فدای اصطناع آمد ز سوی حضرت سلطان / مرا نامه که چو موسی را ز سوی حضرت یزدان
ز من بنده بسزا باشد گر از شادی کنم (اکنون) / فدای این بشارت تن نثار این بشارت جان
روا این فخر بر باشد که شاه مشرق و مغرب / فرستادست نزد من قاصد بنوشته سوی من فرمان
خداوند جهان سنجر که چشم چرخ پیر هرگز / ندیدست و نخواهد دید زیر سبز گنبد گردان
نه خلقان را جواد و والی نه دنیا را جواد چون خرد / نه گیتی را جواد و دارا نه عالم را جواد چون سلطان
ز رای زا... دولت ز عدل اظهار گیتی / ز علم باور شن ملت ز تیغ قاهرش ایمان
چو عقد از زینت گوهر چو فرق از حلیت افسر / چو طبع از قوت دانش چو باغ از منفعت باران

همای همت او را ز فر و زینت سیاره / سرای دولت او را ز بهر و زینت شادروان
مولد صاعقه گردد ز شمشیرش که ضربت / زمین پر زلزله گردد ز شبدیزش که جولان
زمانه بر نهد بر گردن گردون گردان غل / اگر جز بر مراد او معاذ الله کند دوران
ز بیم او ببندد گور شیر شرزه را گردن / ز عدل او بپیچد مور مار گرزه را دندان
چو بر دشمن کمین آرد چو در هیجا کمان گیرد / چو نوشد باده در مجلس چو بازد گوی در میدان
سپهر او را سزد در کف شهاب او را سزد ناوک / سهیل او را سزد ساغر هلال او را سزد چوگان
ز اسب بادپای اوست خاک اندر فلک پیدا / ز تیغ آبدار اوست نار اندر جهان پنهان
بساید زخم گرز او چو پیکر مر پیکر خارا / بسنبد نوک رمح او چو بهتره تارک سندان
ایا شاهی که در فقه و ضمیر و خشم و خلق تو / مرکب کرد گاه آفرینش ایزد سبحان
صفای گنبد اخضر ضیای کوکب ازهر / ذکای شعله آذر صفای چشمه حیوان
اگر بیند نهنگ آسیب ثعبان شکل رمحت را / نهنگ از دور بنهد از نهیبت پوست چون ثعبان
چنانک ارکان طور از هیبت نور تجلی شد / ز زخمت کاه کین پاره شود نفس چهار ارکان
سوی چار حیز است چار حیز اندر مکان خود / چو آهن سوی مغناطیس پیوستند ای عجب زان
بیزمت سنگ اندر نی بدستت لؤلؤ اندر یم / بگنجت نقره اندر که بتاجت گوهر اندر کان
شدی شوریده از قحط و هوا دشت جمله عالم / مر آنگاهی که کیوان آمدی ناچار در میزان
شد اندر روزگار تو بحمد الله کنون باطل / اثرهایی که در میزان نمودی پیش از این کیوان
باقبال تو بشناسم نه بر تابید نتو دانم / ازین مقبول تر حجت ازین معقول تر برهان

زهی شاهنشه اعظم زهی فرمانده عالم / زهی دارنده خاتم زهی بخشنده کیهان
قضا تیغ ترا قبضه قدر درع ترا حلقه / ظفر درق ترا کوکب اجل تیر ترا پیکان
بهشت از بزم تو قاصر جحیم از رزم تو واله / زمین از حزم تو عاجز سپهر از عزم تو حیران
کرم بی طبع تو ناقص شرف بی رای تو مهمل / سخای دست تو باطل سخن بی مدح تو بهتان
ترا هستند از آن گونه که بود مر ذی سلیمان را / بعز دولت میمون بفضل داور منان
غلام و بنده و بیگی و بد دین و پیسته دام و دد / مطیع و سخره و مهره و مرید و متوانس و جان
ایا خشمت مخالف را چو قوم عاد را صرصر / ایا همت اعادی را چو قوم نوح را طوفان
بجد زمانی توانی بود دور از ساحت اعلی / که افتاد اندران مدت ز خدمت بنده را حرمان
ولیکن ار چه بودم غایب از خدمت خداوندا / باوصاف تو روز و شب همی آراستم دیوان
دعای خیر تو پیوسته وردم بود چون طاعت / ثنای خوب تو همواره حرزم بود چون قرآن
اگر هست دور از تو زبان و مدح من تازه / نگاه نطق بی قدرت بوقت نظم بی سامان
شود شعری شعار شعرم ار یابم ز تو تمکین / شود نثره نثار نثرم ار بینم ز تو امکان
الا تا بر فلک پروین بتابد در شب تاری / الا تا در چمن نسرین بروید در خیابان
ز شادی طبع احباب چو نسرین باد بشکفته / ز زاری اشک حسادت چو پروین باد جاویدان
اگرچه خانه دولت بود آنجا که تو باشی / مبارک باد تحویلت بدولتخانه دیوان
بطبع شاد عشرت کن بدست راد نعمت ده / به تیغ تیز نصرت بین برای خوب دولت ران

چون عروس نوبهاری از زمین سر بر زند　　ای صبا عاشق گر او دست از هوا بر سر زند
چون برون آید گل از پرده ز شادی پیش او　　هر زمان بلبل نوا در پرده دیگر زند
گاه آن آمد که مطرب چنگ در پرده زند　　وقت آن آمد که ساقی چنگ در ساغر زند
پای مرا زاده در ساحت گلشن نهد　　دست مرد دل داده در دامن دلبر زند
آید اندر حلقه میخوارگان زاهد بطبع　　تا ز قلاشی چو حلقه تو به را در بر زند
چون کند باد صبا جلوه صنعتهای خویش　　خاک اندر چشم صنعتهای صورتگر زند
هر زمان از برق گردون بر فروزد شعله　　تا درا عدای خداوند جهان سنجر زند
پادشاهی کز نهیب تیر او در آسمان　　نسر طایر هر زمانی چنگل اندر پر زند
آن محمد افضل فی عثمان حشمت بوبکر صدق　　کز شجاعت روز کین شمشیر چون حیدر زند
سال و مه در موکب او غاشیه خاقان کشد　　روز و شب بر درگه او نوبت قیصر زند
چهره ایام بر افروزد چو او غیرت کند　　زهره ایام خون گردد چو او خنجر زند
چون فریدون دست جباران فرو بندد بخم　　دست در فتراک آن شاه فریدون فر زند
هر که سوی او بچشم دوستداری ننگرد　　مردم دیده پیکان ویرا بچشم اندر زند
گرد داد از مرگشاده چشمه آب حیات　　گر سمندش گاه حمله گام بر مرمر زند
ره زند بر بحر دیگر بر زد چو سیماب آتشی　　جز بنام او معاذ الله نعمت زر زند
گرچه هر بوم خراسانست دارالملک او　　نایبش نوبت همی در حد کاشغر زند
بر سران منبر که گه خطبه نام او برند　　از سما روح الامین بوسه بر آن منبر زند

در جهان هر دفتری کز مدح او خالی بود　　از فلک کف الخضیب آتش در آن دفتر زند
گردد از ترکیب منت اختر نحوست منقطع　　گر مرکب ساز بر طرفش زحمت اختر زند
آب باد آشوب خاک آرام او از تیغ خشم　　گاه حمله بر سپهر آنکنون او در زند
روز و شب باشد چو کژدم مانده بر تارک دو دست　　خصم او از بس که دست از غم بتارک بر زند
جاودان از غیرت خنیاگران بزم او　　زهره زهرا همی بر آسمان خود سر زند
گر محل او قدم بر گوشه گردون نهد　　گر جلال او علم بر گوشه محور زند
ای خداوندی که هر کاثار توجیه عیان　　آتش اندر دفتر اخبار اسکندر زند
نیست از تاثیر اقبالت عجب گر آسمان　　بوسه بر خاک سم اسب تو همچون زر زند
تا رواق او بدیدار تو شد آراسته　　خیمه شادی برون گنبد اخضر زند
تا نه بیند هیچ بیننده که هنگام نگار　　روبه ماده لگد بر فرق شیر نر زند
می همی خور بر سماع مطربی کو پیش تو　　بربط نغز و رباب خوب و چوب تر زند

همی کند تقی خان خدمت سلطان
بکام اوست کار این سر چیز را دایم
سر سلاطین سنجر که در پناه وی اند
ز دست [illegible] بخش همی شرف یابند
جز و دولت و دیدار او [illegible] نازند

۱ سپهر	۲ انجم	۳ ارکان
۱ تحرک	۲ عمل	۳ دوران
۱ پی	۲ دولت	۳ ایوان
۱ نگین	۲ منبر	۳ دیوان
۱ سریر	۲ سپند	۳ ایوان

سخا و لطف و علم لند در طبیعت او
مدیح و شکر و ثنای صفات او باشد
قرین دیار عدوی وی ادست سه چیز
ز بهر شوکت او شد شهاب و شمس و هلال
کند فلک سه اختر بر دجان او را
شود ز دوستی او فنا و دولت و کفر
اگر ز راحت خلق او اثر یابند
سفال و خاره و سپندان ز لطف او زاید
شود ز دشمنی او بقا و دولت و لطف
ایا شهی که ز تو کرا چار چیز یابند
که مکاتبت و بزم و بار باشد ست
ز بهر بذل تو زاید زر و سیم و گهر
سه رفت ز جود و نوال و بذل تو دور
وجود و کون و بقای تو بر ثبات پدیست
چو بندگان تو خواهند جنگ را سه سلاح
قضا و بادیه و پیشه پر وحوش کند
اگر شوند سه شاعر بعهد تو زنده

١ مقیم ٢ ساکن ٣ [illegible]
١ بجا ٢ هرزه ٣ هذیان
١ بلا ٢ آفت ٣ خذلان
١ چو تیر ٢ چون سپر ٣ چوگان
١ سجود ٢ گردن ٣ فرمان
١ صلح ٢ راحت ٣ ایمان
١ سفال ٢ خاره ٣ سندان
١ عبیر ٢ عنبر و ٣ ریحان
١ فنا ٢ محنت ٣ بهتان
١ عطارد و دیگر ٣ کیوان
١ دبیر ٢ ساقی ٣ دربان
١ زمین ٢ خاره ٣ دیگر کان
١ سپاس ٢ وعده ٣ نقصان
١ دلیل ٢ حجت ٣ برهان
١ سنان ٢ خنجر ٣ پیکان
١ عمار ٢ د[illegible] ٣ زندان
١ لبید ٢ نابغه ٣ حسان

در آفرین و ثنا و مدیح تو گردند
کنند با تو سه چیز عقل و دولت و اقبال
بنا شد از تو سه حال این سه نوع را مرکز
ز بزم تو خجل و خوار و خیره اند سه چیز
چو با بلا رگ و تیر و سنان به پیوند
ز هیبت تو بر شوکت بر پیش تو آرند
بد انگهی که نماید کرده مرکب و خون
ز موج تاج داد از کوس تیز خدنگ
کند سوار و برد پاره و برارد تا پی
چو تیر و نیل و عقیق از غبار و خنجر و خون
چو زخم تیر تو بارد سه چیز بر اعدا
ز دست و ناوک و تن پیش تو بیندازند
ایا سه چیز فزون کرده بیش سیرا ز ا
شد از جمال تو مصر و سپاه و دیوانش
سه چیز پیش تو خواهد همی که تحفه کند
سه فصله داد [illegible] او را خدای عز و جل
بنزد او نبود کس عزیزتر ز سه کس

١ اسیر ٢ عاجز ٣ حیران
١ وفا ٢ بیعت ٣ پیمان
١ فراق ٢ غیبت ٣ هجران
١ بهر ٢ جنت ٣ بستان
١ عقاب ٢ ضیغم ٣ ثعبان
١ جناح ٢ زهره ٣ دندان
١ سحاب ٢ صرصر ٣ باران
١ درخش ٢ تندر ٣ طوفان
١ طواف ٢ حمله ٣ افغان
١ هوا ٢ شارع ٣ میدان
١ عذاب ٢ صاعقه ٣ خذلان
١ حسام ٢ مغفر ٣ خفتان
١ قبول ٢ حشمت ٣ امکان
١ چو چرخ ٢ چو ارم ٣ چو جان
١ جوانی ٢ [illegible] دل ٣ و سدیگر جان
١ حیا ٢ رافت ٣ احسان
١ حکیم ٢ سایل ٣ مهمان

بود مجلس او روز و شب نهاده سه چیز | ۱ کتاب ۲ باده و سه دیگر دیوان
همیشه تا جبل و بحر و کان همی زاینده | ۱ زمرد و دیگر ۲ زر ۳ مرجان
فتوح و ملک و بقای ترا سه چیز مباد | ۱ شمار ۲ گردش ۳ پایان
سر مخالف و چشم حسود و جان عدو | ۱ بگیر ۲ برکن ۳ بستان
ترا معین و معین و قرین سه چیز باد | ۱ قضا ۲ دولت ۳ یزدان

ای باستحقاق دین مصطفی را اختیار | وی علی الاطلاق ملک پادشاه را افتخار
بر بنی آدم ترا داده است یزدان برتری | وز همه عالم ترا کرده است یزدان اختیار
هست بر ترتیب تو مقصود دور آسمان | هست بر فرمان تو مصروف دور روزگار
گور با عونت بقدرت بر کند چنگال شیر | مور با جاهت بقوت بگسلد دنبال مار
می گسار بزم تو خورشید باید گاه جشن | پرده دار قصر تو جمشید شاید روز بار
سیم ساده گردد از کین تو چون سنگ سیاه | خاک تیره گردد از مهر تو چون زر عیار
هر که از چون تو عزیزی در بزرگی دیده تافت | روزگارش گرد خود و آسمانش کرد خوار
خواهد از جود تو در دریا سپه در پنهار | خواهد از دست تو در خارا همی زر زینهار
مهر تو آبیست سازنده اجل از آز رنگ | کین تو ناریست سوزنده اجل از اشرار
آهوی ماده بعون عدل عالم پرورت | سر نهد بر ناف شیر نر همی در مرغزار
شمس با رای درخشان تو باشد چون سها | بحر با دست درافشان تو باشد چون بخار

عزم تو کرده چو انگشت نبی در معجزات | گر بد اندیشت چو ماه از آسمان سازد حصار
دور گردون را نباشد بی رضای تو اثر | گنج قارون را نباشد با عطای تو یسار
سرفراز اگر ترا سپهری نبودی با خدای | هر زمان در حق تو بری نکردی شهریار
سر برغبت یافتی دستوری از تو آسمان | انجم و سیاره بر تشریف تو کردی نثار
گرچه سلطان خلقت داده است که مرکز نقل آن | کس ندیده است و نخواهد دید تا روز شمار
باشد اندر جنب استحقاق تو اندک هنوز | گر ترا هر روز فزاید جهان خلعت هزار
ای خداوندی که گر خورشید را فرمان دهی | پیش تو آید کمر بسته چو جوزا بنده وار
تا بود جان را قرار اندر تن من یک زمان | جز بدرگاه همایون تو نگزینم قرار
نیست مرا جز خدمت و مدح و هوای تو کام | نه مرا جز مدحت و شکر و ثنای تو کار
تو بجاه و جود چون خورشید و دریایی و من | نا ذره گر من ز اقبال تو گردم نامدار
از برای آنکه از خورشید و از دریا شود | سنگ لعل آبدار و آب در شاهوار
تا بحکم ایزدی دارند عالم را بپای | سهم باد و طبع خاک و صنع آب و فعل نار
باد عمرت بی زوال و باد عزت بی فنا | باد گنجت بی قیاس و باد جاهت بی کنار

الا ای ابر نوروزی شبا روزی همی بانی | که از گریه بیابانی [illegible]
چو بر گردون سپه ناله کند در ساعت اندر ناله | بکردار صدف [illegible] دهان پر در عمانی
کمی بی رنج بخشی و کمی بی درد بخروشی | و در شم چون [illegible] نوشی سپه چون رای ... انی

گهی بر کوه نقاشی کنی با باد و جنابشی / گهی در باغ فراشی کنی در بحر جرّانی

چو دامن در فلک دوزی زمین را صنعت آموزی / زلیخا وار افروزی ز دیده گوهر افشانی

گهی با باد انبازی گهی با کوه دمسازی / گهی با [illegible] همرازی گهی با چرخ همسانی

بشکل ردم سپه چنگی گرفته تیغ در چنگی / بسان چهره زنگی تن آلوده به قطرانی

سفیر بحر بیچونی ندیم ماه گردونی / بشیر کوه و [illegible] موسی زعیم باغ و بستانی

ز باران هر زمان صحرا کنی پر لؤلؤ لالا / تو گویی دست مولانا نظام الدین یزدانی

چو انجم جهانگیری قضا سعی قدر تدبیری / سپهدار عجم میری اجل محمود کاشانی

سرافرازی که در عالم نبود دست دنیا شدم / ز میران بنی آدم نبود او را کسی ثانی

کلامش چون دم عیسی ضمیرش چون دل یحیی / جبینش چون کف موسی لطیف و پاک و نورانی

زبان کرده همه شکر دهان کرده همه عنبر / بیان کرده همه گوهر چو در مدحش سخن رانی

و زان بر چهره سال و مه کلف دارد همیشه مه / که پیش او که دید سند بر خاک پیشانی

ایا رایت دهد هر روزی گهت در دولت افروزی / ایا عزت ترا هر روزی خیرات و یمن ارزانی

عروس ملک را زیور سپهر جود را اختر / حسام فتح را گوهر سپهر عقل را بانی

که کوشش چو گردونی که بخشش چو جیحونی / بهمت چون فریدونی بدولت چون سلیمانی

از آن چون عقل مشهوری که چشم عقل را نوری / از آن چون فضل مذکوری که جسم فضل را جانی

بجود اندر جهان طاقی کلید گنج ارزاقی / پناه خلق آفاقی عزیز شاه کیهانی

روای نیست سال و مه ز عدل تو گره بسکه / فزوده قدر ملک شه گرفته در مسلمانی

چو بر اعدا کمین آری چو بر احباب زر باری / شهاب ابر دیداری سحاب ابر بارانی

چو چرخ از زهره زهرا چو باغ از زینت زیبا / چو درج از گوهر لالا چو عقد از گوهر کانی

که هم ابر دریاپاشی که گنج پر زر پاشی / ببزم اندر جهان باشی برزم اندر بیابانی

فلک همت ملک دینی امل پرور اجل کینی / ببخشش عمده ایامی بکوشش مایه [illegible] نی

ایا مر شاعر و راجز ز مدحت واله و عاجز / ایا مر مغلق و حاجز ز [illegible] قاصر و دانی

که هر دو اصل امیدی که با حشمت چو جمشیدی / که زینت چو خورشیدی که همت چو کیوانی

سزد در فصل نوروزی که رخ از جیب افروزی / به سبزی و به پیروزی بشادی دل آسانی

ز لفظ مطرب دلکش بنوشی بیت با [illegible] خوش / ز دست ساقی مه‌وش شراب لعل بستانی

ایا کرده [illegible] خامه و خامه / بیا نا بسته چون خامه بادت جمله ارزانی

عروسی بینی اندر خور شرف بر فرق او افسر / لطف در عقد او گوهر چو این مدحت فرو خوانی

ز خوبی یافته مایه بر و بسته چو پیرایه / سخنها گر از آنها به از یاقوت رمانی

گر از روی خداوندی کنون این را تو بپسندی / کنم در نظم پیوندی که [illegible] نی

الا تا از گل و نسرین کند بر هر چه [illegible] / زمین را باد فروردین چمن را ابر نیسانی

سعادت باد همراهت زیادت هر زمان جاهت / میان بسته بدرگاهت همه میران دیوانی

قضا حکم ترا طایع قدر امر ترا تابع / جهان بخت ترا صانع فلک رای ترا عانی

قرینت دولت وافی یمینت ایزد کافی / رهینت اختر جانی مطیعت عالم فانی

ای بزرگی که ذوالجلال بجود از عدم ناورد چو تو بوجود
صدر کافی مؤید الاسلام بوالمعالی ضیاء دین مودود
پایهٔ دولت از تو شد عالی سایهٔ ملت از تو شد ممدود
کرم قدرت تست نامعدود شرف ذات تست نامحدود
نه زمین را چو حلم تست سکون نه فلک را چو قدر تست صعود
دولت از دشمن تو بیزارست جاودان چون کلیم حق ز یهود
ملک الموت گاه خلقت تو بر بقای تو وقف کرد خلود
پیش قدرت ز خجل شود مردم چون مه نو دو تا ز بهر سجود
بر سر تخت تو کند ز فلک مشتری هر زمان نثار سعود
تا نگین تو کرده اند آهنگ دشمن بدین و حسود حقود
این ز طعنت ممتحن چو یزید وان ز لعنت مرتهن چو ثمود
ای لقا جمیل تو که بار وی عطا جزیل تو که جود
این چو فر همای فرخنده وان چو فضل خدای نامعدود
شد بنای هنر بتو معمور شد ثنای خرد بتو معقود
فلک المستقیم بذل کند در رضای تو هر زمان مجهود
ره آفات دشمنان در ملک شد ز رای رزین تو مسقود
ورنگداشت عادت مذموم تا ز تو دید سیرت محمود

زانک هستی تو قابل و مقبول دشمن تست مدبر و مردود
ور ز تلبیس نیستی منسوب همچو ابلیس نیستی مطرود
رای تو شد بروشنی موصوف عزم تو شد بغیرتی موجود
چون یمین نتیجه عمران چون نگین سلیمان داود
ای رفیق موافق تو مراد وی طریق مخالف تو ورود
این بهر روزی ازل مخصوص وان ببد روزی ابد موعود
ز اشتیاق رفیع مجلس تو در دلم آتشیست ذات وقود
که بسوزم همی چو عود ز غم که بنالم همی ز شوق چو عود
نیست جز حضرتت مرا مقصد زان ترا مخلصم چو چار حدود
گفته ور کرده ام ز جان و ز دل بی قیاس و کران بر غم حسود
مدحت تو بخلوت و بملا خدمت تو بغیبت و بشهود
گرچه در خدمت تو تقصیرم شد کنون بیش از آن که بد معهود
زود هم آرد بپیش خدمت تو بخت میمون و دولت مسعود
تا نه بینی ز خار هیچ گل تا نیابی ز بید هیچ عود
ناصرت باد دولت عالی حافظت باد ایزد معبود

٩
خدای عزوجل را درا سکار نهان لطایفست کزان غافلند پیر و جوان

٩
این قصیده در [illegible]
[illegible]

بسی کس ز سد محنتی که در خمش ... ز سختی بود و از افزید کار شان
اگر چه حادثها قضاست بی انداز ... وگر چه واقعها سماست بی پایان
چه حادثست که در وی نه فضل اوست عمیم ... چه واقعست که در وی نه لطف اوست عیان
محققا ز ره صدق انچه من گفتم ... مبین است صورت حال منیا و دین برهان
بدانکهی که ز تاثیر جنبش دو سپاه ... فتاد زلزله اندر سپاه ترکستان
ز گرد تیره هوا شد چو پرده انفاس ... ز خون تیره زمین شد چو تخته مرجان
چنانکه ناید از شرم اسپ سوی مقتا پس ... همی بسوی جگر بود بازش پیکان
شد از غبار چو کیوان قمر سپهر لیکن ... شد از فزع متحرک تر از سپهر کیوان
تو گفتی از سپر و تیغ و ترکو کب و خون ... که بر زده بید و بر انجمنند در میدان
ستاره سحری را ببقیه خورشید ... بنفشه طبری را ملاله نعمان
چو قصد تشنه بآب و چو میل عشق بال ... بدیده قصد خدنگ و بسینه میل سنان
سوی فراز گراینده روح چون آتش ... سوی نشیب شتابنده جسم چون باران
ز نعل باره پشت سمک رسیده بخاک ... ز گرد حمله بروی فلک رسیده دخان
چو روز و شب را لب با وداع کرده نفس ... چو مشتری زن را بطلاق داده روان
ز اوج چرخ برین تا بموج بحر محیط ... ز خون گشته و رنگ علم چو لاله ستان
دو لشکر متناقض بکینه بسته میان ... ز بهر تقویت کفر و نصرت ایمان
مبارزانی آلوده سال و ماه بخون ... ز تیر ایشان تیر فلک چو تیر دهان

منزلهای و بنبرد از ماهی و امن خای ... ظفر فزای و ولایت گشای و کیهان
بریم زهره ربایندهٔ اژدر ضرغام ... بتیر مهره شکافندهٔ در سپر ثعبان
بزیر ضربت شمشیر و گرز شان گفتی ... که آبگینه و موست خاره و سندان
چو پیل مست و سنگ دهان و گرگ دلیر ... چو ببر زدش و پلنگ جون و شیر زبان
ازان بلای بزرگ و زان گروه سترگ ... ازان مصاف عظیم و زان سپاه گران
اجل اوحد عالم مؤید الاسلام ... نجات یافت بفضل مقدر منان
اگر چه همت آن قوم را نبود قیاس ... اگر چه آفت آن جمع را نبود کران

بجست ازان همه رحمت برحمت ایزد
برست ازان همه آفت برافت یزدان

ای ترا سلطان عالم داده ملک بی کران ... وی ز تو خاقان اعظم دیده نو جاودان
سال و مه روشن شده از دولت تو چشم این ... روز و شب خرم ز رسم و سیرت تو طبع ان
خسروان در حضرت تو چون خدم برده نماز ... سروران در طاعت تو چون قلم بسته میان
دین و دنیا را جلالی ملک و ملت را امان ... داد و دانش را مداری جود و بخشش را مکان
نسبتی داری بزرگ و عفتی داری تمام ... همتی داری بلند و دولتی داری جوان
تا قیامت بود خواهد مهربان بر تو فلک ... از برای آنکه هستی بر رعیت مهربان
پادشاهان دگر سوال بخشند مال ... تو همی اقطاع بخشی پیلا ز ارایگان

خار از انصافت همی بیرون کند از گل عذار   از سم نخجیر ناده ناخن شیر ژیان
همچو گل خرم بود همواره طبع آنکسی   کو چو گل دارد گشاده در مدیح تو زبان
کیست آنکو نیست خدمتکار در طاعت تو   از ملوک روزگار و از سلاطین جهان
از خداوندان دولت هر که او سرکش ترست   چون بدرگاه تو آید سر نهد بر آستان
مکرمت بی رسم تو باشد چو چشم بی بصر   مملکت بی رای تو باشد چو جسم بی روان
گر نبستی قبهٔ مهد تو بودی در شرف   قبهٔ خورشید بودی کی کسوت او را امان
خسرو دنیا باقبال تو می نازد چنانک   دل بدین و [illegible] و لب بنطق و تن بجان
بدره با بخششت چون ذره باشد بس سبک   نامه اندر همت چون لشکری باشد گران
هر که در طاعت فزاید راست دل باشد چو تیر   هر که خدمت را میان بشکست خمیده چو کمان
بر مثال و صورت تیر و کمان باشد مقیم   قد خمیده از عنا و لب گشاده از فغان
نیست کس را جز تو همواره قرین اقبال و بخت   نیست کس را جز ترا اجداد و جد سلطان و خان
زان قبل است و همیشه بود خواهد امر تو   بر سلاطین و ملوک مشرق و مغرب روان
داده تشریف آزادگان بی قیاس   کرده آزاد را درماندگان زاسپ گران
لاجرم در جملهٔ عالم بحمد الله کنون   از دعای دولت تو نیست خالی یک زبان
تا گرامی گردن عباد باشد کار تو   داردت مردم گرامی تر خدای غیب دان
ای پناه ملک و ملت تکیه‌گاه خاص و عام   تکیه‌گاه دین و دولت پادشاه انس و جان
شهریار عالم از بهر رضای تو کنون   با لب جیحون بدل کردست مرو شایجان

تا سر ایشان که با خاقان برادر بوده اند   پیش تو آورده از بازگشتن بر سنان
چون ز بهر ملک او دیدست و داده پیش از این   رنجهای بی قیاس و گنجهای شایگان
کی روا دارد که از عصیان تو تیپی ناکار   دولت او را معاذ الله رسد هرگز زیان
تا نه بس مدت بفر دولت و فضل خدای   سوی دار الملک باز آید بطبع شادمان
نقش نصرت بر نگین و نور عصمت بر جبین   تیغ دولت در یمین و اسب نهمت زیر ران
ای مرا از مدح تو پر لولو و مشک و گهر   طبع چون دریا و لب چون نافه و خاطر چو کان
ساخت خواهم صد هزاران داستان در مدح تو   تا شود نامم ز جاه تو در زمانه داستان
از دعای تو زبانم نیست فارغ یک نفس   وز ثنای تو روانم نیست خالی یک زمان
در چنین حضرت ز من بنده نیاید خدمتی   جز ثنایی آشکارا یا دعایی در نهان
تا چو روی دلبران تابنده باشد آفتاب   تا چو رای عاشقان گردنده باشد آسمان

[illegible]

ای از اجداد ماضی ملک را نام خلف   پسر تاج الدین ملک بوالفضل نصر بن خلف
رسم او معدوم کرد آثار پیران قدیم   نام او منسوخ کرد اخبار شاهان سلف
نیست چون اخلاق او چرخ معالی را نجوم   نیست چون افعال او قصر معانی را غرف
پایهٔ درگاه او شد نامداری را مدار   سایهٔ ایوان او شد کامگاری را کنف
گر شدی پیدای او از طینت آدم پدید   گاه سجده پیش او ابلیس نزدودی صلف
ور نه ایزد خواستی تا گردد افزونش خدم   در رحم هرگز نگاه صورت پذیرفتی نطف

ای فروده اختر دولت تابید تو ز | وی کشیده لشکر نصرت بدرگاه تو صف
پیش تو بر خاک مالد هر زمانی ماه رخ | بر رخ او زین قبل باشد همه ساله کلف
گنج قارون شد نهان اندر زمین گویی که او | یافت آگاهی که از بیم تو خواهد شد تلف
نیست جز درگاه تو دست امل را معتصم | نیست از نزدیک تو پای خرد را منصرف
سینه پیلان بود همواره تیغت را نیام | دیده شیران بود پیوسته تیرت را هدف
گر بجنبد موج دریای خلافت ناگهان | دشمنان را بر سپر اندازد بگرد از جیف
از سخا عمر گرانمایه را بخشیدی تو هم | اگر نکردی حکم یزدان خلق را منع از سرف
گرچه از اهل زمینی وز نژاد آدمی | چون فلک داری جلال و چون ملک داری لطف
بدسگالت را اجل همواره گوید لاتعش | نیکخواهت را امل پیوسته گوید لاتخف
گر ببیند عکس شمشیر تو در کوه اژدها | از فزع پنهان شود در سنگ خارا چون کشف
تیغ تو ماریست حلق سرکشان او را سقط | تیر تو مرغیست مغز پردلان او را علف
خلق عالم را پدید آید همی از شش مکان | سال و مه از بخت میمون تو شش چیز از شرف
انگبین از نحل و مشک از نافه و شکر ز نی | جوهر از خارا و زر از کان و لولو از صدف
پیش ازین از قول من خوانده پشت خدمتی | خوب چون درج جواهر نغز چون موج تتف
گر شود حاصل مرا تشریف خاص تو کنون | تا بنفخ صور اعقاب مرا باشد شرف
وز همه گیتی ندارم جز گهر در تو امید | وز همه عالم ندارم جز بمهر تو شعف
نام من در وصف شاهان تو ناپدید | ورچه خالی نیست در عالم ز نامم یک طرف

[illegible]

از بزرگان مدحت تو گفته‌ام پیش سخن | وز امیران خدمت تو کرده‌ام پیش سلف
تا از بن زین بر سر تو نهاد خواهم کنف پس | نامه شکرت ز دست و خامه مدحت ز کف
تا بود دریا و صعوت تا بود در آب نم | تا بود در خاک قوت تا بود در نار تف
باد ملکت بی زوال و باد دولت بی قیاس | باد عمرت بی وفات و باد طبعت بی اسف

گاه آن آمد که گردد باغ چون خلد برین | آبدان چون حوض کوثر گلبنان چون حور عین
سنبل مشکین شود سوزنده عود قمار | بلبل مسکین شود سازنده عود حزین
همچو اشک بهر جویان ژاله بارد از هوا | همچو خد ماه رویان لاله روید از زمین
چون شود آن بهر و در ضم با یکدگر باشد بجل | لاله چون درج عقیق و ژاله چون در ثمین
ابر نقاشی کند هر ساعتی در بوستان | باد جماشی کند هر لحظه با یاسمین
این کند پر لولو خوشاب از آبادبان | وان کند پر عنبر نایاب از آستین
زاغ را گویی بر سپم ماه دی ببرید سر | بلبل اندر بوستان از مهر ماه فرود حین
وز شماتت کرد لاله بر فراز کوهسار | خون او بر رخ طلی و پراه در دل دفین
سوسن خود روی چون رخساره ترکان کش | سنبل خوش بوی چون جراره خوبان چین
از هوا چون اشک مهجوران برین بارنده سیل | وز صبا چون رنگ رنجوران در آن افتاده چین
گر نه یار از دست آنجا گل آرد رنگ و فروغ | چاک زد جامه چو کرد آذار بر آذر کمین
ورنه خواهد خواست داد از بهر جوابر برف | ارغوان چون داد خواهان جامه در خون عجین

قمری او در صفیر و ساره آمده در صفیر　　بلبل آمد در خروش و طوطی شکرخا در انین

ابر شد گوهرفشان و باغ شد جنت‌نشان　　این چه دست فرخ‌ده لطف آن خو بزم تاج دین

شاه فرخ‌زاد فرخ‌پی که ایزد نافرید　　در علوم او را عدیل و در رسوم او را قرین

در اعقاب پیراک آن خداوندی که نیست　　چرخ با قدرش رفیع و کوه با حلمش رزین

مست خشم قاهرش را شدت نار الجحیم　　دست رای زامرش را قوت حبل المتین

مادر دا زاد چون او شود حاصل بیاد　　پادشاهزادگان او بود دایم یمین

کثرت اعوانش را از قدرت یزدان همی　　در رحم صورت پذیرد نطفه‌ها معین

بهر استمتاع او باشند دایم مشت چیز　　پرورنده مشت چیز از صنع رب العالمین

نخل خرما کرم ابریشم صدف دنافه مشک　　نال شکر نحل عنبر خار گل نحل انگبین

تا مبارک رای او شد مملکت را اول و حرف　　کاف قول تسند دال و اول آنست سین

شد ز اندیشه منور شب خصمانش چو روز　　شد نگارینه منقش روی حسادش چو چین

قصر او را روز بار و بزم او را گاه انس　　خلق او را وقت مهر و خشم او را روز کین

حرمت دار الحرام و زینت دار السلام　　صفوت عین الحیات و صولت عین الیقین

چون بگاه عشرت او را پر طرب گردد دماغ　　چون بوقت هیبت او را پرگره گردد جبین

زهره را آرد بجنبت پیش او چرخ بلند　　زهره را آرد بر شوکت پیش او شیر عرین

ای بدیدار تو چشم دولت عالی قریر　　وی زانظار تو جسم ملت باقی سمین

طلعت تو نجم و ایوان تو گردون اثیر　　هیبت تو رجم و بدخواهت دو عفریت لعین

هست در تهذیب ملک پادشاه روزگار　　هست در ترتیب شغل شهریاره راستین

سعیهای تو چو فعل شمس در گردون بزرگ　　رسمهای تو چو صنع ابر در بستان گزین

نیست بر احوال او کس چون تو در عالم شفیق　　نیست بر اسرار او کس چون تو در دنیا امین

گر مسیحا را نفس بودست اعجاز عظیم　　ور سلیمان را نگین بودست برهان مبین

در کرم داری تو آن کو داشت معجز در نفس　　در قلم داری تو آن کو داشت مهر در نگین

گر صدف را زد خلافت در بن بحر محیط　　ور کشف چون دو خلافت بر کوه حصین

نرم چون موی ملک گردد چو بر پشت آن　　تیز چون خار خسک گردد که در کام این

هر که گردد با شمالش خاتم گیتی همال　　هر که گردد در یمینش رایت نصرت نگین

روز محشر باشد این در صف اصحاب الشمال　　گاه موقف باشد آن در صف اصحاب الیمین

گر شود روبه بدرگاه رفیعت مستجیر　　ور شود صعوه بایوان شریفت مستعین

گردد از بیم تو این را شیر گردنکش مطیع　　گردد از ترس تو آن را باز گردون‌رش رهین

از کرام الکاتبین گر چه نگردد دیگ ور　　ذره‌گاه بخشش فایت اندر هیچ حین

آنچه تو دادی بخلق از خواسته ناخواسته　　عشر آن ناید در اقلام کرام الکاتبین

رنگ باعونت زند بر سینه شیران مرون　　میش با عدلت نهد بر پنجه گرگان سرین

هر غباری کز سم اسب تو پرد بر هوا　　مرهم آن آید باستقبال آن روح الامین

ای بجود تو زیده روزی خلایق را نجات　　وی بعهد تو ممالک را بجه روزی ضمین

گر چه از خدمت بصورت غایبم تکلیط نیست　　خالی از شکر و ثنای جز این همی دانم یقین

جان ز مهر و خاطر از مدح و ضمیر از اشتیاق / لب زیاد و دل ز اخلاص و زبان از آفرین
عاطفتهایی که تو در حق من فرموده / کس نداند قدر آن جز ایزد داد آفرین
گفت خواهم کرد باید شکر آن تا نفخ صور / داد خواهم تا توانم شرح این تا یوم دین
گرچه در وصف تو ده خدمت زیادت گفته ام / خوب چون در یتیم و پاک چون ماء معین
وان ز اقبال و قبول خویشتن دان وین همه / از بیان من ببین واز توان من مدان
از برای آنکه این قوت ندارد طبع من / کو تواند گفت در مدح تو یک بیت متین
تا بود سازنده آب و تا بود سوزنده نار / تا بود پوینده باد و تا بود پاینده طین
باد اقبالت مدام و باد ایامت بکام / باد گردونت غلام و باد یزدانت معین

شاد باش ای سپهبد سلطان / مهتر میران و پهلوان جهان
ای به بزم اندرون چو ابر بهار / وی به رزم اندرون چو شیر ژیان
ای دولت چرخ عقل را خورشید / وی گلشن باغ جود را باران
ای نداده چو تو زمانه خبر / وی ندیده چو تو ستاره عیان
ای لقای تو زینت ایام / وی بقای تو قوت ایمان
ای بدولت جوان بدانش پیر / وی ترا دوستدار پیر و جوان
ای ببخشیدن عطا خرم / وی ببخشودن خطا شادان
پیش رای تو مهر و مه تاریک / نزد حلم تو کوه و دره یکسان

دیده از دوست تو حکایت گنج / کرده از جود تو شکایت کان
تازه دولت ز تو چو دل ز نشاط / زنده ملت بتو چو تن بروان
در بر سپید ن تو متفق اند / گرچه هستند مختلف ارکان
رسم محمود تست در دولت / رای میمون تست در کیهان
همچو آب زلال در سبزه / همچو باد شمال در بستان
گر فلک را بود معاذ الله / بی رضای تو یک نفس دوران
زو همه اختران فرو ریزند / همچو برگ رزان ز باد خزان
نکند با طراوت بزمت / کس تعجب ز روضه رضوان
از نشاط وصال چشم عدوت / چون بپرد خدنگ تو ز کمان
همچو سیماب در کف مفلوج / متحرک شود در و پیکان
گر نهی دولت آزمودن را / دست بر سنگ و پای بر سندان
زین شود سبزه و نبات پدید / زان شود دجله و فرات روان
بزم تو دارد از نعیم اثر / رزم تو دارد از جحیم نشان
شب قدرست دوستان را این / روز بد رست دشمنان را آن
ای برادی چو حاتم طایی / وی بمردی چو رستم دستان
از مهمات ملک هر کاری / که فرستد ترا خدایگان سلطان
همه تیمارها کنی شادی / همه دشوارها کنی آسان

[illegible]

ان اثرها که تو نمودی سپتی — در مصاف قراجه و خاقان
تا ابد منقطع نخواهد گشت — هم تو در عراق و ترکستان
لشکر غور را چو بار دوم — در سپر افکند بخت بعصیان
بار دیگر بحرب ایشان داد — پادشاه جهان ترا فرمان
تو کشیدی بجانب ورساز — لشکر انبه و سپاه گران
همه کوشنده تر ز شیر عرین — همه جوشنده تر ز پیل دمان
از فروغ شان سماک رامح وقت — تا شود چون سمک در آب نهان
کفته دکو فته بخنجر و گرز — سفته و توخته بتیر و سنان
سینه پیل و دیده سیمرغ — زهره شیر و مهره ثعبان
از بس آواز کوس در هیجا — وز بس آثار گرد در میدان
گشت بر آسمان سپهر کر و کور — گوش بهرام و دیده کیوان
پشت ماهون ز تیغ پر الماس — روی گردون ز گرد چون قطران
در زمین وز هوا ز هول و فزع — ماهی و ماه خیره و حیران
ملک غور چون بدید ترا — شد پیاده ز اسب و خواست امان
چون مرو بسته بود راه خلاص — بست با تو بتازگی پیمان
وانگه او راه هر آنچه فرمودی — همه را گرد بنده وار ضمان
گر نبودی کمال رحمت تو — یک تن از لشکرش نبردی جان

زین نکوتر که تو همی سازی — در جهان کار ساختن نتوان
ای ز مدح تو خاطر جلی — جو جبل پر جواهر الوان
او ترا بنده ایست طاعت دار — آترا چاکریست مدحت خوان
گفته نکوت لفظ شکربار — بسته چون نی بخدمت تو میان
دو زبانست گرچه هست اورا — در ثنای تو صنعت دو زبان
ورچه بدعهد نیست چون کلکست — همه بحث چو کلک کشاده دهان
گر بری چون قلم سرش نکند — قلم مدح تو بری ز بنان
تا بود خاک و باد و آتش و آب — با غبار و دم و بخار و دخان
جاودانه چو این چهار گهر — در زمانه بکام خویش بمان
یکجا است همه ملوک زمین — در پناهست همه صدور زمان
بخت تو در حمایت اقبال — نفس تو در رعایت یزدان

فلک محلی که را ملک ثنا خوانست — ملک لقایی که را فلک بفرمانست
ز جمله اوراکیست جز خداوندی — که پهلوان جهانست و میر میرانست
مظفری که مکان وی ام ازین دولت — هم از دلایل اقبال شاه سلطانست
موئیدی که وجود وی اندرین عالم — هم از نتایج انعامهای یزدانست
لوای او فلک فتح را چو خورشیدست — بقای او چمن ملک را چو بارانست

کفش ز بس که همی دُرّ و سیم و زر بارد / جلال بحر و غم گنج و آفت کانست
سنان او چو شهاب و عدو چو اهرمنست / بنان او چو سحاب و ولی چو بستانست
اگر بخلق کند مرده زنده این نه عجب / که خلق او بلطافت چو آب حیوانست
لوای او را اظهر منیر تنهاست / کمیت او را چرخ اثیر میدانست
ایا بلند محلی که از سخا و کرم / به پیش طبع و دولت زر و خاک یکسانست
توئی که مدحت تو راست هجو تو حیدست / توئی که خدمت تو فرض همچو ایمانست
خورد همیشه خدنگ تو خون جباران / ازان جبین دشمن او به رنگ مرجانست
چو شاکرند ز عدلت همه مسلمانان / سوای تو طلبد هر که او مسلمانست
کسی که بزم کنی ساقی تو خورشید است / کسی که بار دهی حاجب تو کیوانست
توئی بعدل نگهبان همه رعایا را / خدای عز و جل زان ترا نگهبانست
زدوده خنجر تو هست چون عصای کلیم / ستوده رای تو چون خاتم سلیمانست
ز بس که کشتی اعدا از فضلهٔ خونشان / بر اوج کیوان پیوسته موج طوفانست
اگر نبود در محل دشمنت چو فرعونست / وگر نبود ز خیل حاسدت چو شیطانست
ز خواجگان و امیران و بندگان و حشم / تو هیچ برگزیدی که بر تو تا دانست
کدام میر ست از سرکشان لشکر تو / که وقت نام نه سرور خراسانست
کدام خواجه شناسی ز اهل حضرت خویش / که اوحد قافلهٔ عاقلان گیهانست
ایا گزیده خصالی که دست و طبع ترا / جواهر و بحر صفت جود و پیشه احسانست

معین دین بحقیقت کنون عزیز شدست / که در سرایش چون تو عزیز مهمانست
بدین نواخت که کردی بجای او تجنید / نواختها که تو در حق او فراوانست
جهانیانرا معلوم شد که خواجه عزیز / بنزد تو بعزیزی برابر جانست
برادرش را مسند که اقبال تازه فزودی / ز بهر آنکه برای هزار چندانست
درین سه ماه که آمد بخدمت تو بگرد / زنوعهای کرامت هر آنچه بتوانست
هم از کفایت او شعر [illegible] جهت / هم از عنایت [illegible] که روان [illegible]
سپاس و منت ایزد باری که شد نزار و [illegible] / که هرچه در حق او گفت اندر بهتانست
ز بهر خدمت تو ساخت مجلس امروز / که از نکوئی گوئی که تازه بستانست
چه بوستان که از نشاط و طرب / بلال بلبل و یوسف هزار دستانست
همیشه تا که قوام جهان علی الاطلاق / ز صنعت اختر و نه چرخ و چار ارکانست
جهان تو چندان کارکنان چرخ و اختر را / بار ایزد تأثیر و نیرو دورانست

ایا قطب دین میر میران تو آنی / که جیحون عطایی و گردون توانی
زمین و زمان از تو دارند زینت / که بدر زمینی و صدر زمانی
نه جز عیب چیزیست کان تو نداری / نه جز غیب علمیست کان تو ندانی
خرد را مداری هنر را امانی / کرم را مقامی سخا را مکانی
بکوشش چو چرخی بدانش چو بحری / بتابش چو شمسی ببخشش چو کانی
ستوده چو عقلی گزیده چو دینی / خجسته چو بختی یگانه چو جانی

بطلعت چو افروخته آفتابی | بهمت چو افراخته آسمانی
پسندیده پادشاه زمینی | پرخوانده شهریار جهانی
گروهست بایسته پادشاهی | تو بی‌شبهه شایسته پهلوانی
تو مخلوق ذاتی نه خالق صفاتی | ولیکن بهیچ آفریده نمانی
اگر خویشتن را بجوئی نظیری | نیاید از شش جهت آن ترانی
ترا من چگونه توانم ستودن | که هرچند گویم تو افزون از آنی
از آن مهربانست بر تو زمانه | که تو بر همه بندگان مهربانی
از آنند پیر و جوان بندهٔ تو | که با دانش پیر و بخت جوانی
از آن انس و جان خیره‌اند از وجودت | که تو انس و جان همه انس و جانی
از آنند اصحاب دولت مطیعت | که تو صاحب هر صاحب قرانی
ایا رای تو آفتاب معالی | ایا لفظ تو کیمیای معانی
همی خواست سلطان عالم که نوشد | جدیداً ز تو بادهٔ ارغوانی
چو در مجلس او تو حاضر نبودی | فرستاد نزدیک تو دوستکانی
چو آن دوستکانی بیادش بخوردی | حیاتی ترا تازه شد جاودانی
تو گوئی فرستاد خضر پیمبر | ترا شربت از چشمهٔ زندگانی
الا تا بود سبز باغ بهاری | الا تا بود سرد باد خزانی
دلت باد همواره در شادکامی | تنت باد آسوده در کامرانی

خداوند جهانا ترا پهلوانی | خطا گفتم که تو خود صد جهانی
هم اندر خاتم دولت نگینی | هم اندر قالب ملت روانی
بهمت چون دعای مستجابی | بقوت چون قضای آسمانی
کرا شد جز ترا هرگز مسخر | سپهر پیر در عهد جوانی
شهاب ثاقبی چون با خدنگی | سماک رامحی چون با سنانی
ز مردی و جوانمردی مر آن چیز | که در اندیشه آید بیش از آنی
سمندت رخش و تیغت ذوالفقارست | که تو رستم تن و حیدر توانی
ترا هر بیست بار گیتی طبیبی | ترا سریست با ایزد نهانی
بسا دقا که تو در کوه و دشته | بزخم حلق و تیغ یمانی
بکندی مهرهٔ مار شکنجی | درنده زهرهٔ شیر ژیانی
بجا افتادگان را دستگیری | نکو دانند کا ترا نیز بانی
همی زاید ز رای تو معالی | همی خیزد ز طبع تو معانی
بدین شربت که خوردی داد خواهد | ترا ایزد بقای جاودانی
ز جوهر اگر چه تلخ بود آن | شد اندر ذات تو آب زندگانی
چو زان شربت رخت شد ارغوان رنگ | بکف بر نه شراب ارغوانی
همی کن با حریفان تازه رویی | همی خور با ندیمان دوستکانی

گریا من بمانم دو سه پندارت   گرین معنی نداند کس تو دانی

اگرچه هست هیچ خوانی بیشه دارم   نیایم پیش خدمت تا نخوانی

سبک گردم معاذ الله بحشمت   گرانم هر زمان پیش گرانی

الا تا نعمت عقبیست باقی   الا تا زینت دنیاست فانی

دل و عیش تو خرم باد و شیرین   که خرم طلعت و شیرین زبانی

ز گیتی حصه تو نیک بختی   ز دولت بهره تو کامرانی

زمانه کرد مسخر بنام میر اجل   خدایگان جهان نا ز خدای عز و جل

خدایگانی کورا در آسمان و زمین   ستارگان چو عبیدند و خسروان چو خول

کنند عنایت او حادثات گیتی رد   کنند کفایت او مشکلات کردن حل

نه بی اشارت او اختران دهند فروغ   نه بی اجازت او گوهران کنند عمل

بدانکهی که خرامید سوی ترکستان   چو شیر سوی عرین و چو مهر سوی حمل

اگرچه بی عدد و با عدد بد اعدا   شد جمله بربت جمله اول

بساعتی شد شهری بزرگ مستخلص   لمحلا شد شخص شرک مستاصل

گرفت کشور معظم جانکه خواست بتیغ   گشاد قلعه بحکم جانکه داشت امل

اگرچه از حکم و از حیل بجای آورد   عدو هر انچه توانست کا بجنگ و جدل

محاربت نتوان کرد با قضای بحکم   مغاودت نتوان کرد با قدر بحیل

وگر نه عاطفت شاه دادگر بودی   شدی دیار سمرقند سر بسر چو طلل

برامد او را فتحی عظیم کزوی گشت   شکسته پشت اعادی شکسته روی دول

بزرگ فتحی کاز آنجا روا جه بود   بس از وجود پیمبهای حکمای ازل

حضور شاه جهان و حصول بخت جوان   ثبات عزم درست و مکان میر اجل

پناه ملک عجم اختیار دین عرب   که خاک درگه اوست توتیای مقل

مظفری که چو شمشیر بر کشد ز نیام   رسد نه فوج سپه دشمنان با وج زحل

فزینت ده ملک جهانپرور عالم   موید است ده دین احمد مرسل

زهی نگاور شبدیز تو بشیر ظفر   زهی مبارک خونریز تو شیر اجل

ز ابر خشم تو گر قطره چکد بر خاک   نبات گردد از آن تا زمان حشر حنظل

شود چو نسرین در دست ناصح تو خدنگ   شود چو غیلان در کام حاسد تو عسل

ایا ستوده خصالی که روز و شب دارد   بجد منت جلی بر میان کمر چو جبل

ز دولت تو جهان منتظم گشت سمر   زهمت تو چو سحبان بنثر گشته مثل

بدین صفت که تو تیمار او همی داری   محال نیست گر از چرخ بگذرد بحل

چهار چیز ترا باد از جهان مصون   همیشه تا بپذیرد چهار طبع بدل

هوای تو ز سوان و مراد تو ز مرور   تعار تو ز فنا و جلال تو ز خلل

المنة لله که بشنه گهر بار   بگرفت ملکشه سمرقند دگر بار

پیرا را ناصر دین پیرجی کوت — انصاف در آفاق پراکند

شاهی که بهنگام سخا و سخن او را — دستیست که پاش و زبانیست

با باره او دست که حمله قضا جنبت — با نیزه او دست که حمله قدر یار

از نعل سپتور و ز غبار سپه اوست — بر پشت سمک آتش و بر روی قمر قار

ای ذات تو شیر در بیشه شیر تو تنین — جوشان و خروشان شده در پیشه و در غار

در دیده و طبع ولی و خصم تو عالم — چون صحن جنان روشن و چون قعر سقر تار

طبع تو سحابیست که دارد ز کرم آب — تیغ تو درختیست که دارد ز ظفر بار

در انگشت تو بود در دل خاره سالها — نالند چو زیر از ستم دست تو زر زار

در چشم و لب و حلق و سر خصم تو گردد — خون زهر و سخن تیر و نفس تیغ و جگر خار

از طبع و وقار و لطف و خشم تو دارد — قدر تو ز همسایگی چشمه حور عار

ای بار خدایی که گه رتبه داری — نعت آب و نشان خاک و جهت باد و اثر نار

برنده حسام تو شهابیست بهر سوز — پرنده خدنگ تو عقابیست جگر خوار

دست فلکت این حق تو بافت که انرا — اقبال طراز است و شرف پود و هنر تار

تا نیب سلطان سپر خوان چو برآویخت — بر روی سپر شمشیر تو آورد سپر کار

پنداشت که عصیان شود او را سبب فخر — زان کرد مدار فلک او را چو مدد خوار

امسال تهور زنگی در سرش افتاد — چون دید جهان دید همه حال پدیدار

ای از فزع نیزه بجنده چو بارش — در کوه خزنده چو کشف زیر جبال

در بندگی تو جهلی اوج خاصت — باشد همه وقت که سرو آزاد چمن وار

پیوسته مدح تو سراید چو نو روز — بر طرف چمن بلبل و بر شاخ شجر سار

از دولت پیروز تو افزود شب و روز — تا هست جهان دور فلک خفته و بیدار

زینت دار السلام بهجت باغ ارم — رتبت ذات البروج و حرمت بیت الحرم

شد هری را بار دیگر تازه حاصل تا نهاد — در دیار آن امیر عالم عادل قدم

دین یزدان را ملک شاه جهان زاخا جنگ — کاسمان او را غلامست و اختران او را خدم

گرچه بود از غیبتش گنجینه دور از سایه‌اش — طبعها رنجور و جانها خسته و دلها دژم

هست تیغ دوستان از همتش چون مهر چرخ — هست تیغ دشمنان از هیبتش چون مهر جم

با مزاج و طبع او انگیخته و ساخته — جود چون با جسم روح و لطف چون با زیر و بم

چون کمان بدخواه او از آفت تیر فلک — زرد رخسار است و زه در گردن و قامت بخم

روشنی و تازگی و زندگی و خرمیست — دولت و دنیا و دین و ملک را زان محتشم

چون چمن را از سحاب و چون سحر را از شمال — چون بدن را از روان و چون شمن را از صنم

ای ملک قدر ملک فر که چون هم نام خویش — با عدیلی در فضایل بی بدیلی در حکم

نیست جز توفیق تو بر خامه ملت طراز — نیست جز تقدیر تو بر نامه دولت رقم

رای تو قطب سعادت ذات تو کان شرف — دست تو بحر سخاوت طبع تو باغ ارم

گر نه تو شیر علم تایید یابد روز جنگ — گردد از تایید تو قادر تر از شیر اجم

ور ز تو شراح شدید بیند گاه خشم — گردد از تهدید تو عاجز تر از ابراهیم
تا برآمد شمس اقبال تو از برج سعود — تا عیان شد صبح توفیق تو از افق همم
دشمنانت را چو شمس از رشک آن زرد است روی — حاسدانت را چو صبح از درد آن سرد است دم
هر که دارد از عبید و از حشم چون چاره نیست — تا بدان باشند در دنیا عزیز و محترم
فخر تو این بس که از آزادگان داری عبید — عز تو این بس که از شهزادگان داری خدم
تا همی از غایت مکنت برادر خواندت — خسروی کآورد در طاعت عرب را با عجم
خاضعت باشند بی شک تاجداران جهان — تابعت باشند یکایک شهریاران امم
هر که طبعت را نخواهد چون ارم خرم مدام — در زمین پنهان کند وی را زمانه چون ارم
پشت چون نون و قلم باشد کج و در روی زرد — به کمال تو ز حکم قائل نون والقلم
ای خداوندی که بربیست در شهر بری — دست عدل تو به تیغ راستی حلق ستم
بر بکافرمستی کردند ز خاص و عام — از غلامانت گروهی خویشتن را متهم
عاقبت کیفر بدو زان پشیمانی خورند — از برای آنکه باشد شوم کفران نعم
سال و مه از هجت متبل کنند بر کران — با تو هرگزشان نباشد سازکاری لاجرم
تا جهان باشد سر سلطان عالم سبز باد — گر شد از مال تو لختی کم نباید خورد غم
از برای آنکه ناید ترا در دولتش — بنده داد اسب و سلاح و جامه و زر و درم
آنچه تو دیدی درین مدت ز تشریفات او — از بزرگان کس ندیدست و نخواهد دید هم
تا بخلعت پیش تخت او بود هر روز بیش — نعمتی کان را نباشد قیمتش گو باش کم

[illegible]

تو مدار اندیشه گر چیزی بشد از دست — کان خدا را در وجود آورد یزدان از عدم
من بجنبت داشتم کار دز ما پیش تو — هر دو خیر باشکان زمین دارد نهفته در شکم
تا نباشد هیچ خالی چار چیز از چار چیز — چرخ و شمس و کوه و یم از دور و دیر و شعاع و نم
در سعادت باد همواره ترا زین سال گشت — قدر چرخ و فر شمس و حلم کوه و جود یم

فلک همیشه تا مرکز ضیا باشد — مسیر فلک و دین مصطفا باشد
امیر عالم عادل علی که خدمت او — وسیلهٔ شرف و مایهٔ علا باشد
بزرگوار امیری که قبهٔ خورشید — به پیش همت او کمتر از سها باشد
همیشه طبع لطیف و کف مبارک او — خزانهٔ کرم و خانهٔ بها باشد
بر آنچه بر بزرگیست فخر ننماید — چنانکه از شرف ذات او سزا باشد
نگاه کند با امارت مفاخرت صدری — که در حمایت او بیت با وشا باشد
ز خط طاعت او سر مکش اگر خواهی — که رای همت تو بر سما باشد
بزرگوارا پیوسته حلم و طبع ترا — رزانت زمی و صفوت هوا باشد
کسی که گرد عزیزش خدای عز و جل — اگر تو سر نهی بر خطش خطا باشد
اگر چه نیک و بد عطا آفریدگان جمله — ز قدرت قدر و قوت قضا باشد
هر آنچه بی تو سگالد قدر هدر باشد — هر آنچه بی تو گرداند قضا سبا باشد
اگر چه قاعدهٔ روزگار بد عهدیست — ترا ز غایلهٔ آن ضرر کجا باشد

تو آنکسی که به روز نکار تا شب و روز — ترا دعای زن و ورد و قضا باشد

ترا خدای تعالی بزرگی داده است — که وصف آن ز نهاد اُرُو هم ابا باشد

هر آنکسی که موحد بود گمان نبرد — که بر خدای تعالی غلط روا باشد

یقین بدان که دریں جهان بود حاصل — چو سعی تو همه خیر بی ریا باشد

ز کردگار بعقبی ترا ثواب بود — ز شهریار بدنیا ترا ثنا باشد

بود بکام تو همواره گردش شب و روز — چو روز و شب ز خلایق ترا دعا باشد

خدایگان جهان را غنا نیست بتو — که در تقادم ایام در غنا باشد

نفس نزد و نزند بی رضای تو هرگز — چنین محل ز صد و رجان کرا باشد

موافقت بنود و همه جهان او را — بهیچکس چو ز تو لطف جدا باشد

ایا بلند محلی که چشم نصرت را — همیشه گرد سپاه تو توتیا باشد

جز نزد تو بنود حق اسپ ضایع — که با حواشی درگاهت آشنا باشد

من از عنایت تو نیز آن طمع دارم — که حق خدمت دیرینه را جزا باشد

اگرچه مست رسیده عطای شامل تو — بهر کسی که سزاوار عطا باشد

بحق سابقه نعمت تو که هرگز — مرا غرض ز مدیح تو جز دعا باشد

به اعتقاد من اندر ولاء دولت تو — هر آن قصیده که گویم ترا گوا باشد

ز خاک درگه تو برنداشت خواهم روی — بخاک پای تو تا خاک را بقا باشد

چو تو عزیز همی داریم اگر سر دم — بخدمت تو نیام کند روا باشد

همیشه تا که زمین مرکز ظلام بود — همیشه تا که فلک مسکن ضیا باشد

مباد ملک زمین یکزمان و دور فلک — بجز بنام تو با نعمت و رضا باشد

پیری که پادشاه جهان زا پدر است — دایم ز هیبتش دل دشمن برادر است

همنام مرتضی ملک دین مصطفی — کوره افلاک مطیع و زمانه مسخر است

مهر است دولت وی و ایام خاتمست — جانست سیرت وی و اسلام پیکرست

خشمش بوقت کینه و خلقش بگاه مهر — چون آتش جهنم و چون آب کوثرست

قصرش ز نیکویی و پیرایش زانجمن — چون روضه بهشت و چو صحرای محشرست

جزم وی از صرامت و حزم وی از ثبات — چون حد ذوالفقار و چو سد سکندرست

مریخ تا هلاک کند دشمنانش را — اندر سپهر آخته پیوسته خنجرست

مقصود همت و غرض کار او همه — از هر ولایتی که بدست وی اندرست

احماد باد و شاه و دعای رعیت است — خشنودی خدای و رضای پیمبرست

ای از نشاط مقدم نوروز ساخته — جشنی که از بهشت معد باد خوشترست

در مرغزن نشسته بشادی که نام آن — با دولت جوان تو در وصف بهترست

نوروز اگر بنا نوز بانت فشد چرا — روی زمین از همه پر در و گوهرست

ور او نگو است ز اخلاق تو عدد — گیتی چرا ز رایحه آن معطرست

ور او نیافتست ز آثار تو نصیب — عالم چرا بواسطه او منورست

گرچه بود زمانه مهناست تهنیت / از ما ترا بآمدن او نه درخورست
آنکس که بمقدم او تهنیت ترا / گو با دماغ فاسد با عقل ابترست
زیرا که این دقیقه ندانند که در جهان / هر ساعت از وجود تو نوروز دیگرست
امروز حاضرند درین بزمگاه تو / هر جوهری که ساختهٔ چار گوهرست
آواز چنگ و بانگ رباب و خروش نای / چون نالهٔ عدوت رسیده بمحورست
جز خیست بزم تو که ز سیمت انجمن / با غیبت جشن تو که در خاتمش از زرست
از خوبان بپیر گردون شد امک / در دست او بجشن تو امروز ساغرست
گر بزمگاه تو نه عروسیت ساخته / اطراف آن چرا همه پر زر و زیورست
عشرت نباشد از طرف ساز مجلست / آن گنجها که در شکم خاک مضمرست
ز آلتی که باید از اسباب بهتری / منت خدای را که ترا آن میسرست
با تست فضلهای فراوان خدایرا / وان از قبول شاه جهاندار سنجرست
سلطان شرق و غرب شهنشاه بحر و بر / کو را سپهر بنده و ایام چاکرست
هست او عزیز کردهٔ یزدان و نزد او / دیدار تو عزیزتر از دیده و سرست
در حق تو عنایت او نه ز جد تست / بل کز قضاء سابق و حکم مقدرست
ای آنکه دست بخت و سر دولت ترا / از ماه نو سوار و ز خورشید افسرست
مداح خاص تو جبلی را بنام تو / اشعار بی نهایت و ابیات بی مرست
قدرش ز خدمت تو و طبعش ز مدح تو / چون آسمان اعظم و دریای اخضرست

دایم ز روشنی و ز خوشی ضمیر و لفظ / و ز یاد مهر و شکر تو چون شهد و شکرست
ز پیدا کر باب قبولش بسروری / کو بر درخت مدحت تو شاخ پرورست
یا دیدا اختر و فلک و طبع خاضعست / تا چار طبع و نه فلک و هفت اخترست

[illegible]

المنة لله که سپهدار خراسان / خرم دل و خندان لب و خوش طبع و تن آسان
از حضرت اعلی بهراة آمد و گشتند / احرار دل آسوده و اشرار هراسان
خورشید زمین مایهٔ تمکین فلک دین / آن صدر فلک قدر ملک فر ملک سان
صدری که بنا ورد چو او گردش افلاک / میری که نپرورد چو او جنبش ارکان
چون ابر بهارست برادی که مجلس / چون شیر عرینست ز مردی که میدان
ای گشته علم جاه تو بر خامهٔ دولت / وی کرده رقم نام تو بر نامهٔ ایوان
آن چیست ز انواع بزرگی که خداوند / بی بهره و بهر تو آنرا بتو یزدان
روزی که کنی جنگ شود طلعت خورشید / از گرد سم اسب تو چون صورت کیوان
هستند ملوک و امرا همه عالم / هستند صدور و کبرای همه کیهان
محتاج باقبال تو چون روز بخورشید / مشتاق بدرگاه تو چون باغ بباران
نشگفت گر از حرص فنا کردن اعدات / آمن شود از غایت اقبال تو هر کان
... بسط آلت ارباب صناعت / شمشیر و سنان و تبر و ناچخ و پیکان
ای رزمگه و بزمگهت خصم و ولی را / چون هاویه هایل و چون روضهٔ رضوان

آن وقت که رفتی ز خراسان سوی خوارزم   با لشکر آراسته در خدمت سلطان
از قوت و قدرت همه چون حیدر کرار   وز صولت و سورت همه چون رستم دستان
در دولت تو پای نهاده همه بر چرخ   در طاعت تو دست ببسته همه از جان
هر یک که حاجت بسپر نیز نه و شمشیر   سنبنده خارا و سکافنده سندان
در شوخی و ناباکی ایشان که بکار   در چستی و چالاکی ایشان که بجولان
گشتند ملایک بسما بر همه نظاره   ماندند خلایق بزمین بر همه حیران
کردند بتایید تو جنگی که بوصفش   گر زنده بدی خیره شدی خاطر سحبان
گرچه بعدد بود کم از لشکر دشمن   اجرام فلک کم بشمر ز ریگ بیابان
رفتند از آنسان بهزیمت که نیاید   در وهم حکیمان مهندس صفت آن
انبوهی لشکر نکند سود چو گردد   بسته ره اقبال و گشاده در خذلان
شاهی که فزونست کنون دولت و ملکش   از دولت اسکندر و از ملک سلیمان
تمکین تو بفزاید از این بیش بکردی   در خدمت او هر چه ترا بود در امکان
ای ملک ز تو روشن و دولت ز تو تازه   چون چرخ ز سیاره و چون باغ ز ریحان
بودند در آن عهد که بودی تو بخوارزم   دور از تو همه اهل هری بی سر و سامان
چون روز جدا باز ندانست همی کس   اشراف ز اراذل نه اخلاق ز اعیان
یک قوم ز بیدادی اوباش بفریاد   یک قوم ز بسیاری برخاش بافغان
لیکن همه تشویش بدل گشت بتنویش   چون مرکب عالیت درآمد بخراسان

گشتند کنون ایمن و فارغ بحضورت   از طایفه مفسد و از زمره فتان
در فر قدومت ضعفا را فرج آمد   از قسمت بسیار و زیادات فراوان
زان پیش که شد رایت منصور تو پیدا   از بیم تو گشتند عوانان همه پنهان
هستند ترا لاجرم از بن دل رعیت   مولا و دعاگوی و هواخواه و ثناخوان
ای خلق زمین بنده تو از سر اخلاص   وی چرخ برین بنده تو از بن دندان
مداح قدیمت جبلی داشت ز مدحت   طبعی ز صفا بر صفت چشمه حیوان
گوید همه جای دعای تو چو تسبیح   خواند همه وقت ثنای تو چو قرآن
گشتست بالطاف تو ناخواسته مخصوص   ز آنست باوصاف تو آراسته دیوان
بر مدحت تو هست جان چیره که بودت   بر مدحت عم زاده ام نام تو حسان
تا چرخ نباشد کم از آزاری کهنگ   تا نور نباشد بسگال رجب و شعبان
پیوسته هواخواه تو باد اختر میمون   همواره نگهدار تو باد ایزد منان

بیا بیا ز در کامد بشارت از غزنین   بصحت تن صدر اجل ضیاء الدین
ابوالمعالی مودود احمد عصمی   که وقت خشم چو نار است و گاه حلم چو طین
مویدی که ز قدر و ز خلق او چو بنید   شرف سپهر اثیر و لطف [illegible]
چهار گوهر و نه چرخ و هفت سیاره   بصد هزار قرانش نیاورند قرین
چو او نبینند محروم دستگیر و معیل   چو او پناه مظلوم یار و رد و معین

ملک بمدحت او در سما گشاده زبان ‏ فلک بخدمت او بر زمین نهاده جبین
ایا بنزد تو دانش چو نام تو عزیز ‏ ایا بچشم تو دنیا چو حاسد تو مهین
بر اوج چرخ نکو خواند و بکمال ترا ‏ همی ذخیره کند مهر و کیوان کین
ز بس که عون تو چشم دیدگان کنی نگهداشت ‏ ترا ز دعوت ایشان محل ز علیین
ز جود تو فضلا را فراغتیست تمام ‏ وجود تو علما را کرامتیست مبین
چهار چیز ز مهر و ز کین تست مدد ‏ محب و خصم ترا ده بهشت و دوزخین
ثوابهای جزیل و عذابهای الیم ‏ شرابهای طهور و عقابهای مهین
ایا کشیده قضا در مخالف تو کمان ‏ ایا کشاده اجل بر اعادی تو کمین
کنون که شد طرف کوهسار پر لاله ‏ کنون که شد کنف جویبار پر نسرین
بموی و گونه نسرین و لاله در رشک است ‏ شراب تلخ همی خور ز دست لعبت چین
معطرست ز ریحان چمن چو مشک تتار ‏ موشحست ز باران سمن چو در ثمین
هوا شدست ز ژاله چو دیده گریاند ‏ زمین شدست ز لاله چو چهره شیرین
دهان سوسن از آن ده زبان آمد ‏ ز حرص آنکه سر آید ثنای فروردین
درخت بید سراسر همه زبان شد باز ‏ ز بهر آنکه بر ایام وی کند تحسین
چو نیست مفلس شیدا شکوفه زیبا ‏ چو نیست عاشق مسکین بنفشه غمگین
چراست دیده پر آب ابر چو مفلس شیدا ‏ چراست جامه کبود آن چو عاشق مسکین
ایا بعافیت و صحت تو خرم و شاد ‏ صدور اهل زمان و ملوک روی زمین

بدانگهی که ببالین بستر از تب و ضعف ‏ سر تو بود ملقا تن تو بود رهین
ز بی قراری گیتی که داشتند شب ‏ ز خار و خاره تن و مرد بستر و بالین
نگار تیک که ترا از چهار طبع رسید ‏ مثال جان ترا کرده با چهار آیین
چو ابر دیده پر آب و چو نیل چهره کبود ‏ چو شمع سینه حریق و چو چنگ ناله حزین
چو لاله سوخته دلشان ز ناتوانی تو ‏ ز اندوه تو بگون روشنان چو لاله بچین
جهان چهار برادر و ده دو پستان بجا ‏ چو گل گشاده دهنها بگفتن آمین
ز رنج دل همه رخهای از چون مهتاب ‏ ز اشک کرده مرصع بانجم و پروین
همی شد از الم و غم بجام و کام اندر ‏ شرابها چو غساق و طعامها غسلین
کنون چو رای تو شد روز تیره شان روشن ‏ کنون چو لفظ تو شد عیش تلخشان شیرین
خدای اهل هری را حیات دیگر داد ‏ بمورد خبر صحت تو از غزنین
سزد که در حرم هر زنی که دارد جل ‏ زند ز شادی آن صد هزار نوع چنین
گر این خبر کند اندر سما بشارت فاش ‏ دهد بتحفه مه و مهر خویش روح امین
گر این بشارت همیون برد بحر محیط ‏ کند صدف دهنش را بهدیه در آگین
وگر رسانند این مژده دل بدار السلام ‏ بدو نثار کند عقد خویش حور العین
بجنت اندر رضوان رضای حبه ترا ‏ عجب نباشد اگر بندد از طرب آذین
اگر چه شخص عزیزت دریغ بود دریغ ‏ خدای عز و جل یک لطیفه داشت درین
که شد بواسطهٔ آن عقیدت سلطان ‏ درست صنع تو معلوم خلق را بیقین

چه چیز بود که او با تو اندرین مدت
همی ز بنده نوازی نکرد در هر چیز
گهی ز بهر علاج مزاج تو کردی
علی العموم طبیبان خاص را تعیین
گهی رعایت حق ترا فرستادی
ز بهر پرسش خویش بر تو خواص را تمکین
همیشه تا بود شیر طعمه گور و با
همیشه تا که به کبک دیده شاهین
زمانه باد بتأیید دولت تو ملی
ستاره باد بتجدید نعمت تو ضمین

[illegible]

ای در هوا و مدحت تو آفتاب و تیر
ببسته میان چو جوزا و گشاده دهان چو تیر
از مهر و کینه تو ولی و عدوت را
حسن المآب بهره و سوء العذاب تیر
بدخواه تو ز هیبت تو سوخته چنانک
از ماهتاب تو زی و از آفتاب تیر
موجود واحد صمدی کارد پدید
از سنگ خاره دولت او گل بیار دیر
تا رند دین و دولت و اسلام را چهار
ارکان ضیا و در جمال و فلک اثیر
با عقل پیر بخت جوانی و زین قبل
مستند و ستدار و طبیعت جوان و پیر
جسم کفایتست ز اقلام تو همین
چشم سیاه دست با یام تو قریر
در خیر و شر و نفع و ضر و عزم و حزم تست
ایام را مدبر و اجرام را مشیر
باشد محل کردن باقسر تو محال
باشد بیار دریا با جود تو یسیر
ابله شود بواسطه عقل تو حکیم
اکمه شود بسیدرقت ای تو بصیر
شد هر که از پای فتاد ورزد دست شد
هم تو پای مرد و جهان تو دستگیر

از چرخ چرخ نامح تو نیست جز نشاط
وز دهر بر حاسد تو نیست جز نفیر
این از عداوت تو چو ماست در شرار
وآن از عنایت تو چو شاهست بر سریر
از غایت سخای تو آنکه که از عدم
آورد در وجود ترا ایزد قدیر
منسوخ شد چو دولت فرزانگان نیاز
معدوم شد چو نعمت آزادگان فقیر
تا شاه و میر حال تو معلوم کرده‌اند
کاندر کفایت هنری فرد و بی نظیر
هر روز در تو خوبترست اعتقاد شاه
هر لحظه بر تو بیشترست اعتماد میر
هستو خیان محفل و دبیران معتبر
باشند پیش صنعت تو عاجز و فقیر
در که خدایی امرا لاجرم بود
مستولی و مکین چو تو مستوفی و دبیر
ای ملک را بقای تو چون روح را بدن
وی خلق را هوای تو چون قوت ناگزیر
چون باغ شد ز هنر و چون ز باغ شد تهی
از حله منقش و از کله حریر
آب زلال گشت ز سختی چو آینه
باد شمال گشت ز سردی چو زمهریر
بفزود زر گوهری کز تشویر تف آن
چون آتش خلیل شود آتش سعیر
چون باطن تو صافی و چون خاطر تو تیز
چون همت تو عالی و چون رای تو منیر
زانجا پس از هوا و ز آثار از سما
با عنبرین شعار پر از سد بین شعیر
چون چرخ گاه گردش و چون بحر وقت جوش
اوجش همه بدخشی و موجش همه زریر
اندوده پشت ماهی و آلوده روی ماه
از عکس او بزر وی و از زردی او بقیر
که ریخته چو دیده دلدادگان عقیق
که بیخته چو زلف پری زادگان عبیر

بیجاده در تنور جان کاشنا کند — شنگرف گون سنگ و در افعال کن غدیر
باد از نثار او شده پر لاله طری — خاک از نثار او شده پر لولو نثیر
ای خدمتت ز آفت گردون مرا پناه — وی صحبتت بدولت میمون مرا بشیر
در حق تو مراست ثناهای جان فروز — در مدح تو مراست سخنهای دلپذیر
در چار چیز دارم دایم چهار چیز — تفصیل آن بشرح بگویم تو یاد گیر
شکر تو در زبان و ثنای تو در دهان — مهر تو در روان و هوای تو در ضمیر
تا تیغ را بکف دلیران بود صلیل — تا کلک را بدست دبیران بود صریر
پیوسته باد امر تو چون کلک تو روان — همواره باد عزم تو چون حزم تو خطیر
از چار چیز دور مبادت چار چیز — تا چرخ را مدار بود شمس را مسیر
بزمت ز اهل حکمت و دستت ز جام می — چشمت ز روی دلبر و گوشت ز لحن زیر
از ساحت بقای تو بادا فنا بعید — وز دامن هوای تو دست هوا قصیر
گردون ترا مسخر و گیتی ترا مطیع — دولت ترا متابع و یزدان ترا نصیر

تیز لیکن از تیغ تیزتر
کژ لیکن ز تیر راستتر

جمال و جاه و جوانمردی و جلالت و جود — سخاوت و سخن و سود دودمان بستود
خدای عز و جل در ازل چو قسمت کرد — نثار کرد همه بر ضیاء دین مودود
مویدی که فزونست قدر او ز فلک — مظفری که برونست جاه او ز حدود
چو آفتاب منیرست طلعتش ز بها — چو آسمان منیرست همتش ز سعود

ایا محل تو در ملک پادشا معمور — ایا مقام تو در دین مصطفی محمود
چهار گوهر و نه چرخ و هفت سیاره — عقیم گشت ز آوردن چو تو مولود
فرشتگان همه بر حیرت تو گفته ثنا — ستارگان همه در حضرت تو کرده سجود
ز بزم تو بفلک بر همی رود شب و روز — نوای چنگ و خروش رباب و ناله عود
ز خلق تو بزمین بر همی وزد همه سال — نسیم غالیه و بوی مشک و نکهت عود
اگر چها بفر وزان و آمن مبولاد — شود نکاحیت ایکو ذات خصم حسود
کفایت تو شود چون اشارت احمد — سیاست تو شود چون صناعت داود
ایا ثنای تو ورد دم بخلوت و ملا — ایا هوای تو هر دم بغیبت و بشهود
شدست شعر من از استماع تو مقبول — شدست بخت من از اصطناع تو مسعود
درا فزین تو گر حب نکرده بودم بدل — کنون چنانکه بر وقت غایت مجهود
رنجش تو بنو بی لطیفه دیدم — کز آن بر که نامد نظیر آن بوجود
لطیفه که بمن بر زنیف کرد مقیم — ستایش تو بجان بر پرستش معبود
ز جود تو نه عجب گر شود کم از رغبت — که از منست در انشاء مدح تو معهود
از آن قبل که مرا بیش از آنکه گویم مدح — همی ز جود تو حاصل شود مرا مقصود
جز از تو کس نشناسم که بی وسیله شعر — بیاد جان رسید از وی عطای نامعدود
زهی بکام طبع و زهی مجالس قدر — زهی لطایف برو زهی دقایق جود
همیشه تا بنعیمند مومنان مخصوص — همیشه تا بجهیمند کافران موعود

هم دوستان تو بر روزگار باد نعیم … هم دشمنان تو بر گرد کار باد حسود
بنای جاه ترا چون بنای کوه ثبات … بقای عمر ترا چون بقای خضر خلود

ایا مایه جود و بنیاد جاه … گرفته برای تو دولت پناه
خلافت درخت تو به سکال … وفاقت سر دولت نیکخواه
نه چون تو جهان پرورید ست پیر … نه چون تو خدای افرید ست شاه
تویی نایب یوسف اندر جمال … ازان در فتادی چو یوسف بچاه
کنون چون ترا داد یزدان بکار … چو یوسف خلاص از جهان جایگاه
حقیقت همی دان که تا که ترا … چو یوسف رسانید خواهد بگاه
چو تو زان بلا عافیت یافتی … مبیندیش گر گربت شد تباه
بدانکه که باشد فرشته بجای … بجنگ اندرون باد دیو سپاه
جهان تا توانم که چندان توان … ندارم که از خانه آیم براه
شکفته بدم چون ببستان درخت … گشفته شدم چون بآبان گیاه
ز ناله چو بیمارم کنا ده دهن … ز غم چون کمان نقامت دو تاه
گرت نیست باور که از ضعف و عجز … نزاری چو ذیرم نگاهش چو کاه
بس این شعر سست و خط بد ترا … بدین ضعف و عجزم دلیل و گواه
الا تا نباشد چو یاقوت سنگ … الا تا نباشد چو خورشید ماه

قضا باد سخره ترا روز و شب … قدر باد بنده ترا سال و ماه
اماثل نهاده بحکمت رقاب … افاضل کشاده بمدحت شفاه

خدای عز و جل را در آشکار و نهان … لطائفیست کزان غافلند خلق جهان
هیچکس نرسد محنتی که در ضمنش … نه راحتی بود از آفریدگار زمان
اگر چه حادثهای قضاست بی انداز … اگر چه واقعهای سماست بی پایان
چه حادثیست که در وی نه فضل اوست پدید … چه واقعیست که در وی نه لطف اوست عیان
محققا ترا به صدق الخبر من گفتم … ببست صورت حال ضیا دیدن‌ها ن
بدانگهی که زمانه شیر جنبش دو پاه … فتاد زلزله اندر بلاد ترکستان
ز گرد تیره هوا شد چو پرده افق پس … ز خون … زمین شد چو تخته مرجان
چنانکه باز شد آهن بسوی مغناطیس … همی بسوی جگر بود پارش پیکان
شد از غبار چو کیوان قمر سپهر لیکن … شد از فروغ سنگ ترا ز قمر کیوان
تو گفتی از سپر و تیغ بود کوکب و خون … که برزدند و بر انگیختند در میدان
ستاره سحری را بتیغه خورشید … بنفشه طبری را ملاله نعمان
چو قصد تشنه بآب و چو میل عندلیب بال … بدیده قصد خدنگ و بسینه میل سنان
سوی قرار گراینده روح چون آتش … سوی نشیب شتابنده جسم چون باران
ز نعل باره بهیبت سمک رسیده سماک … ز گرد حمله بروی فلک رسیده دخان

چو روز شب را لب را وداع کرده سپاه
چو شوی زن را طلاق داده روان

ز رود زاوج برین تا بموج بحر محیط
ز خون کشته درنگ علم چو لاله ستان

دو لشکر متناقض بکینه بسته میان
ز بهر تقویت کفر و نصرت ایمان

مبارزانی آلوده سپال و ماه بخون
ز تیر ایشان تیره فلک چو تیر دهان

هنر نمای و هنر آزمای و آهن خای
ظفر فزای و ولایت کشای و قلعه ستان

برنج زهره ربا بنده از تن ضرغام
بتیر مهره شکافنده در سپر ثعبان

بزیر ضربت شمشیر و گرز شان گفتی
که آبگینه و موم است خاره و سندان

چو پیل مست و نهنگ دمان و گرگ دلیر
چو ببر زود خش و پلنگ حرون و شیر ژیان

ازان بلای بزرگ و ازان گروه سترگ
ازان مصاف عظیم و ازان سپاه گران

اجل اوحد عالم مؤید الاسلام
نجات یافت بفضل مقدر منان

اگر چه زحمت آن قوم را نبود قیاس
اگر چه آفت آن جمع را نبود کران

بجست ازان همه زحمت برحمت ایزد
برست ازان همه آفت برافت یزدان

ابو المعالی مودود احمد عصمی
که صدر اهل زمینست و صدر خلق جهان

مکان اوست طراز مفاخر ایام
وجود اوست کمال نتایج ارکان

کفایت و هنرش ملک را و دولت را
چو جامه را علمست و چو نامه را عنوان

بریده گشت در ایام او بحمد الله
شکایت فضلا از نکایت حدثان

ایا ز رای شریف تو چشمهٔ خورشید
ایا ز طبع لطیف تو چشمهٔ حیوان

یکی چو طالب حسن تو سال و مه عاجز
یکی چو حاجب خاص تو روز و شب حیران

نه بی ثنای تو روح الامین کند تسبیح
نه بی رضای تو چرخ برین کند دوران

خمیده قامت و زه در گلو و رخ زرد است
ز انتقام تو دور از تو دشمنت چو کمان

ستاره قدر بزرگ ترا نهند گردن
زمانه رای بلند ترا برد فرمان

بسان خامهٔ تو شد عزیز در دو جهت
هر آنکه بست چو خامه بخدمت تو میان

اگر موافق تو بگذرد به زندانی
برو چو بستان گردد ز قوت آن زندان

وگر مخالف تو در شود ببستانی
برو چو زندان گردد ز خشمت آن بستان

ایا گرفتن تو مضبوط ملت احمد
ایا بعون تو مضبوط دولت سلطان

ترا ز غایلهٔ آن عزیمت هایل
ترا ز عارضهٔ آن جماعت فتان

ملک بواسطهٔ همت تو داشت نگاه
فلک به بدرقهٔ سیرت تو داد امان

از آن کریه مقام و ازان سفینهٔ نفر
از آن عظیم بلا و از آن مهیب مکان

خلاص یافتی و یافتند با تو بهم
باهتمام جمیلت بسی کس از اعیان

خدای با تو در آن صعب حادثه آن کرد
که کرده بودی در بندگانش با احسان

ز خاص و عام و وضیع و شریف و خورد و بزرگ
ز حر و بنده و نزدیک و دور و پیر و جوان

نماند کسی در جهان که بی علت
ز تو بوی نرسیدست نعمت الوان

هر آنکه باشد ویرا طریق تقاضای چنین
هر آینه برهد از مضیقهای جهان

بی الکم که چو من عز تو یافت
فناء خواسته نزدیک تو بود آسان

ازان قبل که نیرزد بچشم تو یک در
همه خزاین بحر و همه دفاین کان

چو جان تست بجای همیشه باد چنین / فریضه باشد بر ما بر آن دعا دادن
هر آنکه باز رسید از مصاف محنت و شست / در آنچه خیر کند هر درم که کرد زیان
تراست باز دران بسته روز و شب همت / که آن رباط همایون کنند آبادان
دو خلقت متفاوت چنین که داند کرد / ز چار طبع مرکب جز ایزد سبحان
ایا ز نعمت تو بر کف هر آنجانه / ایا ز مدحت تو بر طرف هر دیوان
بصد هزار زبان بیشتر همی خوانند / قصایدی که ترا گفته‌ام بدین دو زبان
ز لفظهای ترا وصف کرد نتوانم / اگر بنثر شوم با بلاغت سحبان
همیشه تا که چمن را کند شکفته بهار / همیشه تا که چمن را کند شکفته خزان
شکفته باد رخ ناصح تو پیوسته / شکسته باد دل حاسد تو جاویدان
ز جاه و عز تو در شرق و غرب چیده خبر / ز جود و بذل تو در بحر و بر نام و نشان
کمی زمانه بهر روزی تو خورده قسم / کمی سپاره بهر روزی تو کرده ضمان

ای که دعوی چو دریا کاه معنی چون سراب / چند ازین گفتار آبادان و کردار خراب
عاشقم گویی بتحقیق و نداری اسپکی / عاشقی در رنج طاقت لطف با جور تب
گر مجازی نیست عشق تو بشوی و باز کن / روی چون لاله گون و چشم چون نرگس خواب
عشق با زحمت و درست این که با یکدیگرند / لطف و عنف و خار و ورد و نیش و نحل و نوش و ناب
زان قبل محبوس شد قمری که دارد طوق شوق / ورنه از رنج قفس بودی مسلم چون غراب

خود چه باید چون نشستی در صف مردان عشق / باده محنت ز دست هجر در جام عذاب
تا قیامت وقف باید کرد بر پستی دماغ / هر کسی کو قطره‌ای خواهد چشیدن زین شراب
هر که باشد عاشق جانان بپردازد بجان / هر که باشد طالب گوهر بپرهیزد ز آب
در دل عاقل نیابی سوز عشق ایچ اگر / کس نیابد چشمهٔ آب حیوة اندر سراب
صبر باید کرد دست در آتش عشق ای خلیل / گر همی خواهی که خوانندت خلیل اندر خطاب
ور چو بر آتش نشینی هم نباشی رو عشق / گر بگریی یا بگریی یا نه‌ای چون کباب
چیست عشق لفظی که هر ساعت کند تأثیر آن / صد هزاران چهره را افزون بگون دل خضاب
این سوال مشکلست و کس نداند کرد حل / در جهان جز آفتاب دوده سبحان جواب
کان مجد و گنج حضرت احمد منصور کوست / دین باری را جمال اسلام باقی را شهاب
آن بنای علم و حلم و کیمیای فضل و فخر / مقتدای شرق و غرب و ملتجای شیخ و شاب
کرد مجنون ایزد باری جو دریا افرید / فعل او را با صلاح و قول او را با صواب
بینی اندر منبر او رفعت ذات البروج / یابی اندر مجلس او لذت حسن المآب
خصم او گاه نظر در پیش او باشد چنانک / کور در دست هزبر و کبک در پای عقاب
روز آور بیشه بیا کو مجلس او را ببین / هر که خواهد تا ببیند موقف یوم الحساب
ای بقوت حجت تو چون قضای آسمان / وی بهمت رفعت تو چون دعای مستجاب
در معانی اقتدای تو با ثابت رود سپس / در خفاوی اعتقاد تو بر اخبار و کتاب
چار حضرت چار معنی بر چهار گوهر را دمند / کو چهار ار باشد از نقصان ارکان اضطراب

نادره اعزمت دکاداب را طبعت صفا | خاک را حلمت ثبات و باد را جودت شتاب

تا همی گرید سحاب و تا همی خندد بهار | اندران وقتی که بفروزد جهان را آفتاب

نیکخواه تو ز شادی باد خندان چون بهار | بدسگال تو ز زاری باد گریان چون سحاب

نیکخواه تو ز شادی با دهن خندان بهار | بدسگال تو ز زاری با دو گریان حلق سحاب

ایا اساس شریعت بجون تو محکم | ایا لباس وزارت بلون تو معلم

عزیز جمع ملوک افتخار شاه جهان | معین دین عرب نایب وزیر عجم

ابو المعالی عبد الصمد که فخر کند | همی بذات شریف تو در بهشت آدم

چو او بخواست و بخیزد ز بعد این مرکز | ز اختلاف عناصر باختیار امم

در آسمان وز بینند تیره و خیره | ز نور رای تو شمس و ز جود دست تو یم

کند سخاوت تو چون دهان گل پر زر | سخا را انگشت کشاید چو گل بصبح تو فم

ز شرم همت تو سر زنان بر اوج فلک | چو خار بشکسته سر اندر کشد ز حل بشکم

اگر چه دشمن تو مست کم زده به لنگ | ز بیم تست ملتقابیت چو شیر اجم

چو در بنان تو بیند قلم ز کر دون تیر | ده به بنگل کمان بشت و ابر بیش تو خم

همی خوزند بجان تو روز و شب سوگند | جه پادشاه رعیت چه خواجگان حشم

ز بیم تیر غلامان تست پشه فلک | ز اضطراب چو هنگام باد شیر علم

ایا شرف شده برهمت رفیع تو وقف | و یا لطف شده با سیرت بدیع تو ضم

سعادت ازلی در وفاق تو مضمر | شقاوت ابدی در خلاف تو مدغم

سپاهان تو عصای نتیجه عمران | بنان تو چو دعای سپید دم مریم

چه نعمت است که بر ذات تو نکرد نثار | بکا خلقت تو ایزد ز انفون نعم

هم از کمال کفایت هم از وفور ادب | هم از دوام مروت هم از شمول کرم

حسود تو بنود هیچ تو بجاه و محل | اگر چه از تو زیادت بود بزر و درم

که طراوت چون یاسمین نباشد خار | که حلاوت چون انگبین نباشد سم

سر و دل و زره و دست دشمن تو بود | علی العموم ز تیمار و کرم و رنج و الم

رفیق کو سر آدم حریق نار خلیل | غریق ماهی موسی شقیق مرکب جم

از انکه که دوات و قلم نهاد بحق | ز بهر طغرا نیش تو خیره اعظم

مخالف از حسد و غیرت تو دور از تو | سیاه دل چو دواتست و زرد رخ چو قلم

سلطنت کنون و پیشه باد چنین | تو را نیابت سلطان و خواجه مردوهم

اگر چه قدر تو بر فرق فرقدان نهاد | کنون بواسطه این دو شغل خوب قدم

تکمل مرتبه علیا و آن تجمت | فان قدرک منها و مثلها افخم

مر آنچه یافته تو بهمت و سخا | عدوت خواسته که یابد بحیلت و بستم

مر آنکسی که بود گاه غدر چون روباه | گمان مبر که شود گاه قدر چون ضیغم

ایا ز خدمت و مدحت محل و خاطر من | چو آسمان برین و چو بوستان ارم

از آنکسی که ز صدر تو غایبم هستم | ز غم چنانکه سلیمان ز غیبت خاتم

ز اشتیاق جمال و فراق مجلس تست | دلم قرین عنا و تنم رهین سقم

ز غیبت تو چو تقویم کهنه ام بی قدر
بخون دیده چو تقویم کرده روی رقم

شتافتن نتوانم بسوی حضرت تو
همی چو طایفهٔ حاجیان بسوی حرم

لانّ نفسی معتلّة کما تدری
و انّ حالی مختلّة کما تعلم

اگر قبول کنی عذر من عجب نبود
از آن کمال معانی و زان جلال نعم

ایا چو ابر درافشان مبشر رحمت
ایا چو بحر درافشان منور عالم

روا مدار که از تو برین ثنا بد نور
درین نکوشش که بر من از آن نباد دژم

کسی ندانم از اعیان مشرق و مغرب
که بهتر از تو رعایت کند حقوق نعم

همی ندانم تا من چه جرم کرد ستم
که قسم من ز تو حرمان بدست وقت قسم

چراست لفظ تو با من که توقع لا
چو هست با همه عالم علی العموم نعم

از آن قبل ز قبول تو مانده ام محروم
که در خلا و ملا بوده ام ترا محرم

چهار چیزم نزدت چهار چیز شدست
از آن شود دل من هر زمان ندیم ندم

مدیح من چو مذمت صواب من چو خطا
وصال من چو قطیعت وجود من چو عدم

به پیش مهتر و کهتر بنزد دشمن و دوست
بگاه عزل و ولایت بوقت شادی و غم

همیشه از دل و جان بوده ام ترا مخلص
خدای عز و جل داند و تو دانی هم

کسی که جز بهوای تو بر ندارد کام
کسی که جز بثنای تو بر نیارد دم

رضا مده که چو گردد جلال و جاه تو بیش
شود بنزد تو تمکین و حرمت او کم

اگر مواجب من جمله احتباس کنند
بنعمت تو کزان هم مرا نباشد غم

انهالک یزدان کردست یاد در قرآن
بحق مرکس کورا بیافرید قسم

اگر چه نفس منست از نهادن تو حزین
وگر چه طبع منست از تغافل تو دژم

ز چرخ باد شب و روز نفس تو شادان
ز بخت باد مه و سال طبع تو خرم

خاک میمون قدمت سرمهٔ چشم قمرست
بستهٔ دام غم و خستهٔ تیر حزنست

ای بزرگی که تن خصم و دل دشمن تو
نعل گلگون فرست حلقهٔ گوش برنست

دشمن از بیم تو خالیست چو رده ز جوان
پس بهر سال ز جامهٔ تن او در کفنست

چو کمانست میان بسته بامر تو فلک
بنده در مدح تو چون تیر گشاده دهنست

ایزد از بهر سر تاج و حلق عدوت
بر فلک ساخته و بافته تاج و رسنست

زان قبل تا که بود آلت بزم تو یکی
صورت چشمهٔ خورشید چو زرین لگنست

در و لولو و گهر از نیت کف تو
خاک ماوی و صدف معدن و خارا وطنست

دشمنت سال و مه از دور قرین نوبت
حاسدت روز و شب از چرخ رهین محنست

گاه چون برف فرو ریخته از شاخ درخت
گاه چون مرغ فرو ریخته از بابزنست

ای کر بسته بفرمان تو گردون چو جبل
هوای تو دوان جبلی و تهمتنست

گر چه طبعش ز مدیح تو کان گهرست
ور چه لفظش ز ثنای تو چو در عدنست

بسر تو که ز مدح تو شناسد قاصر
هر چه در تازی و در پارسی او را سخنست

تا همه مایهٔ علم بدی در سورست
تا همه قاعدهٔ شرع نبی در سننست

ذو المنن دوست بزرگی ز تو خالی مکناد   کز سخا دست تو ابر همه عالم سنت
بد در مجلس تو انجمن از نام وران   تا ز انجم بفلک بر همه وقت انجمنست

بر ماه روشن از شب تاری علم کشید   وز مشک سوده بر گل سوری رقم کشید
زنجیر از عبیر و طرازی ز غالیه   بر عارض چو باغ و رخی چون نعم کشید
آشوب خلق را خط مشکین خدای عرش   بر روی چون شکفته گل آن صنم کشید
در مهر او روانم و در هجر او دلم   بسیار قهر دید و فراوان ستم کشید
تا نامه جلالش توقیع زد فلک   بر نام نیکوان زمانه قلم کشید
در عشق من فریدم و در خوبی او نظیر   عز الذی و جل که ما را بهم کشید
تا کز من ببرد به صد حیله و فسون   آن دل که از هوایش بسی رنج و غم کشید
چون دید کافرین ملوکست بر دلم   از ان بتحفه پیش وزیر عجم کشید
شد محترم بنزد بزرگان سرا کسی   کو را امل بخدمت آن محتشم کشید
از پشت ماهی و ز نشیب ثری بعلم   بر روی ماه و اوج ثریا علم کشید
زان سان که سر کشد کشف از میان سنگ   از جود او دینار سر از عدم کشید
ای صاحبی که رایت اقبال و جاه تو   دولت بر آسمان جلال و همم کشید
تا کرد ذو الجلال فزون آب روی تو   حاسد بسی ز رشک تو باد ندم کشید
در موج گاه بحر شریعت سنگ دار   شمشیر تو سفینه بدعت بدم کشید

هرگز هوای خط تو بیرون نهاد گام   دست اجل روان ز تن او بغم کشید
شاخ درخت دولت تو سایه دار گشت   تا بیخ او ز ابر هوای تو نم کشید
از پشت مبارک خارا شکاف تو   دشمن چو خار پشت سر اندر شکم کشید
تخت تو در کنار ستاره وطن گرفت   رای تو بر کنار مجره خیم کشید
چون گور ماده عدل تو بنواخت بچه را   از ذات سینه بچه شیر اجم کشید
شد راه سایلت چو ره کهکشان ز بس   کو از عطای تو سوی خانه درم کشید
شد در پناه جاه تو آسوده هر کسی   کز گردش زمانه جفا و الم کشید
تا در نوی و در قصص آید که ابرهه   در کعبه لشکری سوی بیت الحرم کشید
بادی جنانکه غاشیه تو کشد فلک   دایم جنانکه باد همی تخت جم کشید

باد در حفظ کردگار مقیم   نایب پادشاه هفت اقلیم
بو المعالی محمد بن سعید   دولت و ملک را بها و کریم
نامداری که طبع او بکرم   کرد محیی العظام و هی رمیم
کرد باطل بنان او بقلم   همه انواع سحرهای عظیم
کرم اوست چون دعای مسیح   قلم اوست چون عصای کلیم
بخت میمون بپیش اوست رهین   دور گردون بمثل اوست عقیم
قدر او را فلک بند گردن   رای او را قضا شود تسلیم

دشمن از قدر او چنان ترسد / کز شهاب منیر دیو رجیم
همچو انگشت مصطفی مه را / هیبتش کوه را کند بدو نیم
ای گرفته کیمیای جود و دارو / گشته چون کیمیا نیاز عدیم
رای تو در ممالک سلطان / کرده منسوخ رسمهای قدیم
نیست وی را بجز تو در عالم / مونس و ناصح و مشیر و ندیم
گاه وحشت تراست خشم عنیف / گاه الفت تراست طبع کریم
این کشفته کند روان چو سموم / وان شکفته کند جهان چو نسیم
همت سرکش تو نپسندد / فلک المستقیم را دهیم
ماه گردد دوتاه هر سر ماه / تا نهد بر زمین به پیش تو دیم
گویی از رای و قدر و طبع و تنت / یافتند گوهران تعلیم
کاتش و باد و خاک و آب شدند / عالی و صافی و لطیف و حلیم
شد بوصف دو حرف دم تا زد / بخلاف تو دم حسود لئیم
پشت او گوژ شد بگونه دال / دل او تنگ شد چو چشمهٔ میم
زینت بزم و طرف باز ترا / پرورد طبع روزگار مقیم
در حجر پاره‌های لعل ثمین / در صدف دانه‌های در یتیم
تا صحت گر باتفاق شود / اندر آب عمیق و نار الیم
دیده او را خدای عز و جل / شرف خضر و فضل ابرهیم

تا شود نفس او ز غرق معاف / تا شود نعش او ز حرق سلیم
از خلاف تو روی تافته‌اند / دوستانت بسوی دار نعیم
بر همه شرق و غرب داد خدای / از قدومت مراة را تقدیم
خاک آن شد چو بیضهٔ عنبر / آب او شد چو چشمهٔ تسنیم
جملی خدمت ترا بودست / مترصد ز روزگار قدیم
بیت اورد خدمتی منظوم / معانی از عجب چون ضمیر حکیم
همه ابیات آن چو زر عیار / همه الفاظ آن چو در یتیم
تا بود زر سرخ و سیم سفید / در زمین کثیف و کوه جسیم
باد کار موافق تو چو زر / باد حال مخالف تو چو سیم
تا بود شکل جیم و صورت عین / منعطف باد از نشاط و ز بیم
نیکخواه تو لب گشاده چو عین / بدسگال تو پر شکنده چو جیم

ای بتو شاد دین چو خلق بعید / از تو عین الکمال باد بعید
روزگار تو را دو صد دارا / همه فصل بهار و موسم عید
ناصح و خصم را بخلد و جحیم / مهر تو وعده کینهٔ تو وعید
چاکران زمین ترا چو خدم / اختران فلک ترا چو عبید
فعل تو بر معالی تو دلیل / قول تو بر معانی تو شهید

چون تو یزدان نیافرید کریم   چون تو ارکان نپرورید عمید
نه چو طبع تو زاد بحر محیط   نه چو لفظ تو خوب عقل فرید
تا صحیفان ترا بقای ابد   باد جان ترا ذکای لبید
ای برای سپهر گنبد گردان   رای گردان تو رقیب وحید
حاسدان تو غصها دارند   از زمانه چو شیعیان زیزید
وین عجبتر که چرخشان هر دم   ببلای دگر کند تهدید
تیره و خیره از مهر و سپهر   زان ردای جمیل و رای سدید
گر خورد دشمن تو آب حیوة   شود اندر دهان او چو صدید
رسد از سعد مشتری هر دم   ز آسمان سوی حضرت تو برید
روز کین پیش نوک ناوک تو   متلاشی بود حریر و حدید
دشمن از رای تو چنان ترسد   کز شهاب منیر دیو مرید
همچو خورشید در میان نجوم   درمیان اکابری تو وحید
روزگار و زمان تراست مطیع   شهریار و جهان تراست مرید
بهرهٔ تست زین همه اقبال   حصه تست زآن همه تایید
بهشت و سقر معد گردست   در ازل آفریدگار مجید
دوستان ترا ثواب جزیل   دشمنان ترا عذاب شدید
ای فلک را ز فعلهای ذمیم   توبه داده بصنعهای حمید

حضرت تو مراست چون کعبه   مدحت تو مراست چون توحید
مدتی بودم از ره اخلاص   بتو نزدیکتر ز حبل ورید
وز تو هر لطف دیدم آن شفقت   که هزار ابدان نبود مزید
گر چه بخدمت تو تقصیرم   شد زیادت ز غایت تهدید
من بدان دانم که عهد مرا   زود باشد بخدمتت تجدید
والتی نیست جز هوای قدیم   التی نیست جز ثنای جدید
بیش ازینم فرید خوانندی   خاصه و عامه از ره تقلید
شد کنون این لقب بمن لایق   که بماندم ز خدمت تو فرید
تا کبیره معطله نبود   بکه خضری چو قصر مشید
پایهٔ همت تو باد رفیع   سایهٔ دولت تو باد مدید

ای سوی بالا چو آتش سوی پستی همچو آب   خاک وصفی در درنگ و باد شکلی در شتاب
تیغ نعلت کرده پر الماس هامون را شکم   گرد پایت بسته از انقاش گردون را نقاب
چون کشتی پویه نباشد ابر با تو هم عنان   چون پری جلوه نباشد برق با تو هم رکاب
چون نهنگی در قفا و چون صلیبی در زمان   چون سنگی در بکاره و چون پلنگی بر عقاب
که کند روی فلک را ضربت کامت کبود   که کند پشت سمک را آتش نعلت کباب
از حیل پنهان شوی در سایه پر پشه   در هنر جولان کنی بر گوشه چشم ذباب

گر بود قصد از سوا سوی نشیبت بی‌دلیل | گر بود آه از زمین سوی فرازت بی‌حجاب
نسبتی داری همانا با قضای آسمان | قربتی داری همانا با دعای مستجاب
سرزنان گردند زیر گام تو صحرا و کوه | چون دل و جانم ز هجر یار بی آرام و تاب
کبک تازی بلبل آوازی که تا رفت از برم | شد شب و روزم چو عمر کرکس و دیر خواب
بی لبان چون مل او غمزه من شد پر خمار | بی رخان چون گل او گلهای چشم من شد پر گلاب
مشت چشم مست چیز اندر غمش بگذاشتند | تا فرا بگذاشت آن نوشین لب شیرین عتاب
تن قرار و جان نشاط و دل مراد و لب سخن | طبع کام و دست جام و روی رنگ و چشم خواب
نرگسی دارد پر از رنگ و فسون و خواب و پیچ | سنبلی دارد پر از چین و شکنج و پیچ و تاب
تا کشیده غم بود پیوسته این با شست گوژ | تا چشیده می بود همواره آن مست و خراب
خصم ان مه روی و پروین جبهت و خور عارضش | شد چو تیر از خور گل از پروین کمان از مهتاب
بر شان دیده مورست تنگ او را دهان | همچو عیش خصم دستورست تلخ او را جواب
حاجتی گر نزد کاه و طبع و خلق و لفظ او | سال و مه باشند بی قدر و محل و قدر و آب
روضه خلد برین و چشمه ماء معین | نافه مشک تتار و دانه در خوشاب
صد سوار ساخته و ز حضرت او یک رسول | صد حسام آخته و ز مجلس او یک خطاب
دوستان را صحابزاده وفاق و مهر اوست | دولت دار النعیم و لذت حسن المآب
دشمنان و حاسدان را در خلاف و کین اوست | صولت نار الجحیم و شدت سوء العقاب
با بنیش اخضر معوان باشد چون شحنه | با جنیش اختر و ماه باشد چون حباب

عدل را در دولت مسعود او تیزست چنگ | ظلم را از سیرت محمود او کندست ناب
مور و گنجشک و پشه روبه جوشن آورند | از برای طعمه نزد بچگان بستد رقاب
گرزه مار از زادوی جسته باز از زد شست | زنده پیلان را ز ناموس شرزه شیر از زعاب
بد سگالانش چو بپستانند در محشر کتاب | بنگر اعمالش چو برخوانند در موقف حساب
از شقاوت باشد این را خاتمت بئس المصیر | وز سعادت باشد آن را فاتحه نعم الثواب
از برای نعمتش زاید دایم شب چیز | نخل را آسو خاره فی الحجر و جبل کان و تراب
شهد خالص مشک از زور داحر قند طرف | در بیضا لعل روشن سیم صافی زر ناب
ای جوانبختی که هست افعال و اقوال ترا | با معالی اتصال و با معانی اصحاب
جز ضمیرت نیست آیات هنر را ترجمان | جز برایت نیست رایات ظفر را انتصاب
حاسدانت را بحلق اندر شود زوبین زبان | دشمنانت را بکام اندر شود غسلین رضاب
خاتم جاه ترا جرم قمر شاید نگین | خیمه بخت ترا قوس و قزح باید طناب
نیست مالت را رقیب و نیست گنجت را امین | اینت آیین بدیع و اینت قانون عجاب
بس تو از ابری بگذرتر گهربار و قطره | بی امینی از ملایک بی رقیبی از حجاب
از نوایب حاسدت پیوسته باشد در عنا | وز حوادث دشمنت همواره باشد در عذاب
که بگوید فرق این با حوادث چون کند | گر بیابد کو شران دست نوایب چون رباب
بر ستاک نخل از اقبالت رطب زاید چنگ | وز دهان نحل از اضافت ضرب گردد لعاب
از ز جودت شد نهان حتی تمشی فی الحجر | هم ز رایت شد خجل حتی توارت بالحجاب

ناصح از خلق تو باشد سال و مه با ارتیاح   حاسد از خشم تو باشد روز و شب با اضطراب
این یکی چون عاشقان از لذت نیل الوصال   وان یکی چون عاصیان از هیبت یوم الحساب
ای ز بهر خدمت تو کوژ پشت آسمان   وی ز رشک طلعت تو زرد روی آفتاب
زنده از رسم مروت چون نبوت از سنن   تازه از رایت شریعت چون طبیعت از شباب
شمس با رای درافشان تو باشد چون سها   بحر با دست درافشان تو باشد چون سراب
دشمن تو دارد از اسباب شادی چار چیز   گر چه باشد روز و شب بگرز چون رود رباب
پشت چون خمیده چنگ و روی چون زر نتیج   چشم چون نالنده زیر و اشک چون رنگین شراب
گر بود در پایه تخت تو امور را مقام   ور بود با سایه چتر تو تیهو را مآب
چون حرس گردد زمین از هیبت این بر پلنگ   چون قفس گردد هوا از صولت آن بر عقاب
ای وفاقت دوستان را چون ریاحین را سحاب   وی خلافت دشمنان را چون شیاطین را شهاب
ملجا و محراب ما وای نست از دیرباز   این مبارک صدر عالی حضرت فرخنده باب
دفتر دیوان و جمع خاطر من پر شده است   تا ز عالم کرده ام مداحی تو انتخاب
از ثناهای بلیغ و ز صنعتهای بدیع   از غزلهای لطیف و از سپیتهای لباب
خدمت مدح تو کرد و گفت خواهم تا کند   شیر قیصر م را طلی و عاج ساجم را خضاب
تا همی خیزد ز معدن لعل و در و سیم و زر   باد خصمان ترا اندوه و درد و رنج و تاب
روی چون زر عیار و موی چون سیم سپید   اشک چون در یتیم و چشم چون لعل مذاب
دیده حاسد تو تیر نوایب را هدف   سینه اعدای تو تیغ حوادث را قراب

گنج پاش و رنج کاه و شاد باش و داد ده   رزم ساز و جشن ورز و نامجوی و کامیاب

بتی که از دل من سنگتر دهن دارد   ز زند کاسنی من تلخ تر سخن دارد
رخی فروخته چون ماه بر فلک دارد   قدی فراخته چون سرو در چمن دارد
چه نیست در رخ او ز سپیم و آن چرا   رسن ز زلف شبه رنگ بر شکن دارد
چو دلو دید بر آتشم چو چرخ سرگردان   که از سپیم چو در شبه رسن دارد
لبان بگونه و چهره بحسن و قد بصفت   چو ناردانه و گلنار و نارون دارد
شود چو قبله زردشتیان دل اکنس   که طرح قبله آن قبله ختن دارد
مرا همیشه بدان عارض چو برگ سمن   ز رنج با دل سوراخ چون سمن دارد
کلاه کش او و رنج منقش او   خدای داند تا روز و شب چه فن دارد
بجز وفا نکنم تا جوانی منم دارم   بجز جفا نکند تا چو من شمن دارد
چه رغبت است که من در وفای او دارم   چه جنبش است که او در جفای من دارد
بروی و تن چو گل و آب تازه و پاک است   و ز اشک دیده من خود گلاب تن دارد
گر او حدیث نکردی بدان نگینه لبان   مرا درست نگشتی که او دهن دارد
بغیر بجز نیاید که نظم گویی   که قدرت قلم بهتر ز من دارد
اجل موفق دین آنکه ذات او روحیست   که از جلالت روح الامین بدن دارد
ابوالحسن سپ علی آن خوب کنیت خوش نام   که با محل علی سیرت حسن دارد

ستوده کن دانش و هنر ش ‏ ‏ ز دولت افسر و ز اقبال پیرهن دارد
ز بیم صاعقه عزم او همه ساله ‏ ‏ فلک ز آتش افروخته مجن دارد
از آن لطافت اسرار پادشاهانست ‏ ‏ که قول معتمد و رای مؤتمن دارد
هزار درد و هنر هنده اجتدادم ‏ ‏ کراو نگاه کفایت به نیم ظن دارد
زحل بپایه قدر رفیع او نرسد ‏ ‏ اگر چه بر فلک هفتمین وطن دارد
اگر چه نسبت عالیش نیست ایشان ‏ ‏ وگر چه مولد میمون نه از یمن دارد
که سخاوت و حشمت مروت و همت ‏ ‏ چو من زاده و چو سیف ذوالیزن دارد
ایا کریم خصالی که سال و مه دولت ‏ ‏ مه به که تو ز اقبال انجمن دارد
ز بس سخا و کرم بر زبان نگرد اپنی ‏ ‏ مر آن سخن که تعلق بلا و لن دارد
زمانه هست و دل دشمن تراشب و روز ‏ ‏ شکنجه الم و خسته حزن دارد
سعید هزار قران آفتاب بتواند ‏ ‏ که خویش را بشرف بار در قرن دارد
مخالف تو ز اقبال بخت به پوست ‏ ‏ چو بخت فرخ تو چشم سپید وسن دارد
بدل هوای تو جوید هر آنکه دین طلبد ‏ ‏ بجان ثنای تو گوید هر آنکه تن دارد
اگر حذر کند از عزم چون شهاب تو خصم ‏ ‏ عجب مدار که نسبت ز اهرمن دارد
ایا مطبخ محلی که شمع همت تو ‏ ‏ چو آفتاب ز ذات الحبک لگن دارد
اگر بخدمت تو کم رسد همی سن چلپی ‏ ‏ ز گنبدی که برافراختن خویشتن دارد
ثنای تو گر خراسان معطرست بدان ‏ ‏ همی قرینه تسبیح ذو المنن دارد

لزوم حضرت تو والتجا بخدمت تو ‏ ‏ که از فرایض داند که از سنن داند
لطیفه که مراعات آن فخر ز بانش را ‏ ‏ بافرین تو پیوسته مرتهن دارد
ز بهر مدحت تو طبع و لفظ حزم و خوب ‏ ‏ چو لاله طری و لؤلؤ عدن دارد
همیشه تا خط خوبان و عارض ترکان ‏ ‏ خوشی و خوبی مشک و نسترن دارد
ز فضل ذو المنن بادت بهره وافر ‏ ‏ که بر همه فضلا دست تو منن دارد

ای لطف با شمایل تو عدیل ‏ ‏ وی شرف با فضایل تو رسیل
بر معالیت سیرت تو گواه ‏ ‏ بر معالیت همت تو دلیل
نیست چون رای تو شهاب منیر ‏ ‏ و ز فلک در لطافت تو بدیل
دهر حکم ترا نفاذ کردن ‏ ‏ چرخ رای ترا کند تبجیل
ای بفضل و فضیلت و افضال ‏ ‏ بر بزرگان عالمت تفضیل
بخشش از تو گرفت هر معطی ‏ ‏ چون مسیحی طریقت از انجیل
کرم از تو شناخت هر مکرم ‏ ‏ چون مسلمان شریعت از تنزیل
گردن بخت و فرق رای ترا است ‏ ‏ ماه نو طوق و مشتری اکلیل
به سکال تو گر کند بتو قصد ‏ ‏ چو به بیت الحرام صاحب فیل
بر سر او فلک نثار کند ‏ ‏ از ستاره حجاره سجیل
گشت سرد از کف تو آتش فقر ‏ ‏ شد ز کلک تو دیو شرک ذلیل

[illegible]

کلک و کف تو گر ترا دادند — از نگین جم و یقین خلیل
حبذا آن نگار و تو که هست — ابر کلک برق نقل رعد صهیل
بشت ماهی ز نقل او بست نگار — دیده مه کرد او بست کحیل
کوه ساکن بود بوقت مقام — باد سایر بود بگاه رحیل
ای ملک سیرتی فلک قدری — که بطبع کریم و رای اصیل
روزگارت بزور ندید نظیر — کردگارت نیاورید عدیل
حضرت تو راست چون کعبه — مدحت تو راست چون تهلیل
چون مرا شاه پیش تو فرمود — خدمت فاخر و عطای جزیل
آن طمع دارم از عنایت تو — که در اطلاق آن کنی تعجیل
گر تو در حق من کنی تقدیم — اهتمام بلیغ و سعی جمیل
هم امید مرا بود تحقیق — هم مراد مرا بود تحصیل
زانکه وقفست بر عنایت تو — همه اغراض من کثیر و قلیل
تا بود باد و آب و آتش و خاک — جاری و صافی و خفیف و ثقیل
باد خورشید همت تو منیر — باد شمشیر دولت تو صقیل

طبعی که از کمال مروت مرکبست — طبع سدید دین پیمبر مقربست
صدر اجل حسین محمد که ذات او — ز احسان مصور و ز محامد مرکبست

در [illegible] روزگار گرانمایه گوهرست — در برج افتخار فروزنده کوکبست
بدخواه او ز غایت خشم او مقیم — چون کافران بآتش دوزخ معذبست
دارد بسی معاشی و دارد بسی رسوم — لیکن بجد خداودار و معجبست
در ملت محمدی و ملک سنجری — با رایت مظفر و رای مهذبست
در اقتدا اشافعی والتجا بحق — پاکیزه اعتقاد و پسندیده مذهبست
گاه ادب نواختن و حق شناسیش — چون فضل برمکی و یزید مهلبست
گاه عقاب خصم عقابیت صولتش — کوه از زخم و صاعقه منقار و مخلبست
ای مهتری که وقت مهمات مملکت — اندیشه بلند تو خورشید مرتبست
تو شبه حیدر کردی و دشمنت — چون شیر سال و ماه زبیم تو در تبست
احرار عالم و فضلای زمانه را — از جود تو معاش و ز جاه تو مکسبست
گاه از عنایت خصم تو چند بجوار — کو دست نهاده بسر بر چو عقربست
فرزند تو گزیده سواریست در نبرد — کورا ز فضل میدان و ز فخر مرکبست
فارغ نباشد از ادب آموختن دمی — هرچند کو بفضل الهی مودبست
فرزند را بصحبت شیرین مر اینه — چندان شغف چو کاو را بمکتبست
ای آنکه دین و ملک خدای و خدایگان — از رسم و سیرت تو عزیز و مقربست
گرچه بخدمت تو همی کم رسیم مرا — مهر تو در ضمیر و ثنای تو در لبست
در مدح خویشتن سخن من بجال گیر — کاندر مبارکی سخن من مجربست

[illegible]

روز و شب تو باد شب قدر و روز عید　　تا از مدار گردون که روز و گه شبست

ز دست چنگ نوازت شدم چو ناله عود　　ز زلف مشک فشانت شدم چو سوزان عود
بجز من از همه دلداد کان ندارد کس　　دل چو سوخته عود و تن چو ساخته عود
ز عشق قست چو زلف و میان و وعده تو　　قدم دو تاه و تنم لاغر و شبم ممدود
از آن چو آتشم پیچان و زرد و نالانم　　که در دلم ز غمت آتشیست ذات وقود
چو گنج همه نیکوان عالم فخر　　جهان گشوده حسان بفخر دین مسعود
بزرگواری کو را زمانه و گردون　　مسخرند و مطیع از همه وجوه و حدود
ز ایزدست به پیروزی ازل مخصوص　　ز دولتست به پیروزی ابد موعود
از آنکه مشتری دانش است هر ساعت　　کند بروز فلک مشتری نثار سعود
لقای اوست چو فرخ همای فرخنده　　عطای اوست چو فضل خدای نامعدود
حدیث او همه فضل و خطاب او همه فضل　　نهاد او همه جد و سرشت او همه جود
بباد هیبت و آب حسام کرد هلاک　　سبی مخالف ملعون و دشمن مطرود
بر آن مثال که کردند دشمنان ز قهر　　باب طوفان نوح و بباد صرصر هود
در آفرینش اگر خاک را نگر آتش　　نکرد سجده بفرمان ایزد معبود
اگر اجازت باید اکنون همان آتش　　غبار موکب او را کند بفخر سجود
ایا هوای موالیت منقطع ز هوان　　ایا مراد معادیت متصل برود

تراست همت والا و سیرت زیبا　　تراست طلعت میمون و طالع مسعود
زمانه خواست ز فرخ مبارک تو امان　　ستاره یافت ز رای مبارک تو سعود
چار گوهر و هفت اختر و دوازده برج　　نیاورند چو تو گوهر گر از عدم بوجود
که معاف و بزدت پیش و قوت　　اگر چو آهن و آتش شوند خصم و حسود
هراس و باس تو در هر دو نقش ان کرد د　　چو معجزات براهیم و صنعت داود
ایا بواسطه طبع تو کرم محسوس　　ایا ز مرتبه دست تو قلم محمود
ترا ز جان و دلم دوست دار و خدمتگار　　بخلوت و بملا و بغیبت و بشهود
جز این مراد ندارم که باشدم شب و روز　　بمجلس تو حضور و بحضرت تو ورود
وگر ترا تیغ آخر بود که در خدمت　　رسم چو بخشش تو آیم بغایت محمود
نه دولتیست مرا جز قناعت کاسد　　نه آلتیست مرا جز بضاعت مردود
همیشه تا گره و د در میان اهل قصص　　ثمر ز ناقه صالح خبر ز فضل ثمود
تن مراد ترا باد خرمی ز دوام　　سر بقای ترا باد افسری ز خلود

تا نام آب و آتش و خاک و هوا بود　　و از آن بخار و عکس و غبار و صفا بود
ای چو کرفخر دین نبی را از این جهان　　پاینده کی عمر و ثبات و بقا بود
خورشید خاندان نبی که گاه قدر　　خورشید پیش همت او چون سها بود
پیرایه محامد محمود کز فلک　　جوسته بر شمایل فرخش ثنا بود

صدری که دیدهٔ فلک المستقیم را — همواره خاک درگه او توتیا بود
در مهر و کین او همه نفع و ضرر بود — در جنگ و صلح او همه خوف و رجا بود
گر کوه دوتا شود چو قدم ماه نو سپهر — خواهد که زین مرکب او را حنا بود
نه چرخ را ز دست زنیش محل بود — نه بحر را ز جود جوادش عطا بود
خواهم که تهنیت کنم او را ز شغل تو — زانجا که شرط و قاعده و رسم ما بود
چون باز بنگرم بمحل بلند او — گویم که این نه راه خرد کی روا بود
ازانکه عالمست منابع ... او — گر تهنیت کنم بریاست خطا بود
وانراکه دارد از رو ساجگران بسی — اندیشهٔ قبول ریاست کجا بود
از هر عمل که او تبرع کند قبول — مقصود او فراغ دل اولیا بود
زیرا که در جهان بشناسم علی العموم — شغلی چنانکه منصب وی را سزا بود
ای مقبلی که خیمهٔ بخت تو هر زمان — از آسمان سعادت بی منتها بود
رای تو ملک را چو چمن را مطر بود — رسم تو شرع را چو چمن را صبا بود
همواره قامت فلک از آرزوی آنک — رخ بر زمین قصر تو ساید دوتا بود
پیوسته بارگاه رفیعت ز زایران — انبوه تر ز موقف دار الجزا بود
حرمت همه چو صاحب ری بر سخن بود — سیعت همه چو حاتم طی در سخا بود
تا باشد از نشاط چو گل تازه طبع تو — پیراهن حسود تو چون گل قبا بود
تا روی تو چو لاله بود خرم از طرب — چون لاله دشمن تو سریع الفنا بود

زیبنده گر ز مکارمت و ساقیت روز جشن — دار السلام باشد و شمس الضحی بود
شاید که باده تو و جام تو روز بزم — ماء الحیوة باشد و بدر الدجی بود
بی همت تو ملک عجم بی خطر بود — بی سیرت تو دین عرب بی بها بود
از بس که بدسگال تو از انتقام تو — دل در نهیب باشد و جان در عنا بود
فوزی عظیم باشد اگر جایگاه او — در کام شیر و در دهن اژدها بود
بی آنکه در ستایش ذات شریف تو — شعرم همه نتیجهٔ صدق و صفا بود
بر پاکی عقیدت من در هوای تو — در ضمن هر قصیدهٔ من صد گوا بود
در خدمت تو طبع و زبان مرا مدام — صنعت مدیح باشد و حرفت دعا بود
دور از تو سیم خوار دل من کفیده باد — گر یک نفس ز دوستی تو جدا بود
تا خیر و شر عالمیان از قدر بود — تا نفع و ضر آدمیان از قضا بود
بادا قدر موافق بختت غرض بود — بادا قضا متابع بختت رضا بود

ای فضل ازل گشته در احوال تو پیدا — وی چرخ فلک خورده باقبال تو سوگند
اندازهٔ جاه تو ز افلاک فزون شد — آوازهٔ جود تو در آفاق پراکند
تا تو ز نیام آخته‌ای تیغ کفایت — یک تن نشناسم که سپر پیش تو نفکند
ای بار خدایی که نیاورد و نپرورد — گردون چو تو فرزانه و گیتی چو تو فرزند
ز ... بیکی در طلب خدمت معدوم — بیهوده بغیر ای گران چند کنم چند

گاه از حد بسطام نهم روی بغزنین / گاه از همدان رخت کشم سوی نهاوند
گاهی کشم از مرو سفر سوی بخارا / گاهی کشم از بلخ کمر سوی سمرقند
وز نعمت آن باز کزیدم بزمستان / بر شهر نشابور ره کوه دماوند
آن بود کمان همه کس در خرد من / وایم که با قسام خرد باشم خرسند
در جستن چیزی که فنا بهره آنست / زین گونه ریاضت کشد هیچ خردمند
کر پند بزرگان بپذیرفتم از اول / این قصه تمامست همه عمر براچند
با این همه هرچند که دیرینه شدست آن / تا سعی تو باشد دل ازو بر نتوان کند
این کار شود عاقبت الامر کشاده / کر چند فتادست ز هر گونه بر آن بند
زیرا که همه تکیه من در طلب آن / بر فضل خدایست و بر افضال خداوند
ای آنکه بپسندیده سلطان جهانی / زین بیش مرا در غم این حادثه مپسند
همواره بجز با طرب و کام میاویز / پیوسته بجز با قدح و باده مپیوند
چون ابر در افشان بکف راد همی بخش / چون برق درخشان بدل شاد همی خند

ای صدری کز علو احرار عالمست / وی آن سروری که فخر اولاد آدمست
در جمع کفات باجماع افضلست / در محفل کرام باطلاق اکرمست
مستولی که بر همه اعدا مظفرست / مستوفی که بر همه اکفا مقدمست
قارون شود ز خدمت تو هر که مفلسست / سحبان شود ز مدحت تو هر که ابکمست

پیوسته در وثاق موالیش مجلسست / همواره در سرای معادیش ماتمست
ای مقبلی که خصم ز آسیب خشم تو / چون کافران قرین عذاب جهنمست
رسم تو چون روان و سیاست چو قالبست / رای تو چون نگین و سعادت چو خاتمست
از همت تو رتبه چرخ قاصرست / وز سیرت تو قاعده ملک محکمست
ایوان تو چو جنت و طبعت چو کوثرست / درگاه تو چو کعبه و دست تو زمزمست
چون سیرت تو قصر مدیح تو نادرست / چون طلعت تو خلق لطیف تو خرمست
آن نایب بنای خلیل ابن آزرست / وین وارث دعای مسیح ابن مریمست
چون در حدود طوس پس نزول اختیار کرد / شاهی که اختیار ملوک معظمست
کردی بجای لشکر او آن سخا و جود / کاندر مزاج و طبع تو معجون و مدغمست
ای مفضلی که خسته‌تر زمانه [illegible] / دایم عطای دست جواد تو مرهمست
طبعم ز مدحت تو چو دریای اخضرست / نظمم ز نعمت تو چو دیبای معلمست
بیش است میل من ز همه کس بخدمتت / کرچه ز من بمجلس تو در سپهر کمست
از مهر تو برست روانی که در تنست / وز مدح تو ترست زبانی که در فمست
جویم محبت تو و گویم مدیح تو / تا در تنم تحرک و تا در دهان دمست
هرگز گل نشاط ترا خار غم مباد / تا در زمانه گاه نشاط و گهی غمست

لالای گوهر پاکیزه چون جان ... ز دیده ذات تو پوشیده چون جان
نسیم خاطرت آرایش باغ ... شمیم خاطرت آسایش جان
بصنعت چون دم عیسی مریم ... بمعجزت چون کف موسی عمران
گهی فرش تو باشد موج دریا ... گهی عرش تو باشد اوج کیوان
گهی بی جامه فراشی بصحرا ... گهی بی خامه نقاشی ببستان
گهی خواب آوری در چشم نرگس ... گهی تاب افکنی در زلف ریحان
بخندد بی بشارات تو گلزار ... نگرید بی اشارات تو باران
...سیرت کرده چون روی دلبر ... نسبت کرده چون زلف جانان
چرا همواره باشی عالم آرای ... چرا پیوسته باشی عنبر افشان
اروقتی باطراف عراقست ... که باشد ز اکناف خراسان
...باشد گر رسانی خدمت من ... بمولانا ظهیر دین یزدان
اجل عبدالعزیز بن حسین آنک ... افاضل راست زو اعزاز و احسان
سرافرازی که دارای ورایت اوست ... جواهر روشن و مهر سلیمان
...بیم این سخن خصم طاغی ... ز قرآن منور ملک کیهان
یا هرگز نیاورده نظرت ... میر الحجم و تاثیر ارکان

اندران گاهی که از درگاه اعلی ... بدان حضرت شدی بر حکم فرمان
بدیدار تو مشتاقند احباب ... باقبال تو محتاجند اعیان
کسی چون سوخته عوداند از اندوه ... کسی چون ساخته عودند از افغان
ز دوکر ذهب تو خالی بود دست ... درین مدت مبارک نقطه سلطان
که او دارد کرا سپی ترزجانت ... بجانت کر فرا آمد عجب زان
زبهر آنکه شد در دولت او ... بسی مشکل زتدبیر تو آسان
کفایت کردی او را پیش ازین عهد ... بعهد آنکه اشغال فراوان
ترا این حق بود بس کز سمرقند ... برون آمد بگفتار تو خاقان
الا تا از فلک دورست هامون ... الا تا با ملک ضدست شیطان
دعای تو ملک را باد پیشه ... برای تو فلک را باد دوران

تا در جهان مناقبت روز و شب بود ... گردون مطیع صدر اجل منتجب بود
وان محمد آنکه ملوک و صدور عصر ... پیوسته از محامد او بر خطب بود
صدری که هر بدیهه که زاید ز خاطرش ... سرمایه همه فصحای عرب بود
محنت همه نتیجه کینش بود چنانک ... آفت همه نتیجه آب غضب بود
گر خصم هم زدیه لنگت دشمنش ... چون شیر سال و ماه گرفتار تب بود
ای گوهری که باد بهنگام انتقام ... از آتش سیاست تو بی لهب بود

سهم تو با مخالف و وهم تو با عدو — چون مهر با عطارد و مه با قصب بود

زهره بطرف ساز تو ماند بر آسمان — از سهم آن همیشه دلش بر طرب بود

ای صاحبی که تیر شب و روز همچو تیر — در آسمان گشاده بمدح تو لب بود

سلطان فاضلان تویی و ما رعیت — گردون سپرد سیم تر ازین سبب بود

وردور سپهر گشتی نه عجب زانک سروری — آری همیشه خار قرین رطب بود

فضل تو زان گذشت که باوی تفضلست — عودی که بوی دار نباشد حطب بود

گر شاعران کنند گرانی مدیح نیست — خاصه کسی که از جبل او را لقب بود

بهتر فضیلتی و قوی تر وسیلتی — در مجلس رفیع تو شعر و ادب بود

در اصطناع من چو ترا این دو خصلتست — تقصیر کردن تو بغایت عجب بود

مطلوب من چو هست مهیا بدست تو — بر من روا مدار که رنج طلب بود

من داشتم بر آنکه تو مقصود من کنی — حاصل چنانک عادت اهل حسب بود

لیکن بکار من نرسی چون مرا امید — گر کوچ تو اوایل ماه رجب بود

بادت چو روز عید و شب قدر روز و شب — تا روشنی و تیرگی روز و شب بود

یا صاحبی ایشا الطرزان سرو قد سیم بر — کز عشق او گشتم مگر تشنه لب و خسته جگر

برکنده جان افکنده سر با کام خشک و چشم تر — کرده ز غم زیر و زبر دنیا و دین و جان و تن

آمد بچشم هر نفس عالم ز عشقش چون قفس — بی او مرا فریاد رس شبها خیال او و بس

تا چند باشم چون جرس بیداد خودشان از هوس — هرگز مبادا حال کس در عشق چون احوال من

تا من بر و مفتون شدم از گریه تا جیحون شدم — با دیده پرخون شدم با حال مستی چون نون شدم

با محنت ذو النون شدم در دست خود پرفن شدم

سرگشته چون مجنون شدم گردیده جان بی خویشتن

دارم ز بس نیرنگ او در جان دهان تنگ او — آه از دل چون سنگ او دور از رخ و جنگ او

تا کی چو زیر چنگ او زاری کنم در چنگ او

وز عارض گل رنگ او چون گل دمیده پیرهن

ای کاج بودی آگهی او را ز احوال رهی — کز صبر دارم دل تهی در عشق او از گمرهی

ور غم با مید بهی رخ کرده هم رنگ بهی

فریاد از آن سرو سهی بیداد از آن بت ختن

در وصل هجرش پیش غم در جان و چشم تفت و نم — در لعل او چون عیش هم در روی او چشم چین و خم

هرگز ندیدی در عجم نه دید خواهی نیز هم

چون او بجالاکی صنم چون من بتنهایی شمن

بی او دم نشمرم جز راه مدحش نسپرم — بی او چه در ننگرم تا عاشق آن دلبرم

از بس که رنج و غم خورم چاکست جامه در برم

خاکست دایم بر سرم پیش صفی الدین حسن

آن مهتر عالی محل با ایشن چو شمس اندر حمل — در حلم چون احنف مثل در جود چون حاتم بدل

در مهر او بیدا امل در کین او بنهان اجل
گردون ز جاهش مبتذل دریا ز جودش ممتحن
خورشید رای ابر ید خوانده ملوکش معتمد   احسان او افزون ز عد اقبال او بیرون ز حد
خلقش مکارم را مدد طبعش فضایل را احد
بحر از نوالش با حسد چرخ از جلالش با حزن
والا نژاد از دو طرف معانی بدل کافی کنف   تاج گهر فر سلف لطفش گهر طبعش صدف
گنج سخا کان لطف عین کرم اصل شرف
رایش معالی را کنف ذاتش معانی را وطن
با رای چون حبل المتین با وهم چون علم الیقین   با خلق همچون یاسمین با لفظ چون در ثمین
صدری که کرد او را گزین از بهر سلطان ملک و دین
از جمع احرار زمین وز کل اعیان زمن
از رای دانش پرورش وز طبع دانش گسترش   فرزانگان فرمان برش آزادگان خدمتگرش
گردون بطاعت چاکرش گیتی بخدمت بسته‌اش
دایم بخدمت بر درش پیر و جوان و مرد و زن
چون فرش بزم عشرت گسترد تا جان شادی پرورد   بر بام او گر بگذرد زهره ز چرخ وا فکند
در مجلسی کو می خورد خون در دل اعدا برد
بر کش حسد غیرت برد بر رود و ساز چنگ زن

ای خلق مدحت خوان تو ساکر همه ز احسان تو   ایام در فرمان تو اجرام در پیمان تو
شاید فلک ایوان تو باید قمر دربان تو
وز دست زر افشان تو چون قطره بحر عدن
خورشید نسل آدمی امید خلق عالمی   مختار شاه اعظمی در سعی و در دولت جمی
وز جام کرده خاتمی موسی کفی عیسی دمی
در زمان صدر زمی دیده راز افت حق مجن
گر دست سیم افشان از ابر جود دست آسمان   در کام کوه و ناف کان بندد ز غیرت بر میان
دولت کمر همچون کمان دایم بخدمت پیش آن
کو در مدیحت یک زمان چون تیر بگشاید دهن
تاج سپهر آن کشوری صدر جهان اسکندری   درج کرم را گوهری برج همم را اختری
چرخ سخا را مشتری اهل سخن را مشتری
وقف است بر تو مهتری از کردگار ذو المنن
ای داده تشریف و عطا بی خدمت و مدحت مرا   از تو همی باید سزا تا در جهان یابم بقا
در حق تو گویم دعا در مهر تو خوانم ثنا
در مهر تو جویم وفا در مدح تو رانم سخن
تا خاک را باشد سکون زیر سپهر آبگون   اقبال بادت رهنمون قدر تو هر ساعت فزون
جاه تو ز اندازه برون بخت حسودت سرنگون   بادا خجسته هم قرون با تو سعادت هم قرن

ای ثاقب از جبین درفشان تو شهاب — وی عاجز از یمین درافشان تو سحاب

ملک خدایگان جهان را توی سفیر — دین خدای عزوجل را توی شهاب

بالفتح کان فتح محمد مکان حمید — کاقبال را مداری و آمال را مآب

خلق تو بوستان لطف را چو یاسمین — رای تو آسمان شرف را چو آفتاب

نه کوه بیستون را با عزم تو درنگ — نه چرخ بیستون را با حزم تو شتاب

تا آتش قبول تو بالا گرفت شد — خصم ترا بر آتش حسرت جگر کباب

با جود تو چه دیده اکنون و چه نمد — با بذل تو چه لولو مکنون و چه تراب

با زایران همه بتواضع کنی نشست — با سائلان همه بتلطف کنی خطاب

دشمن ز هیبت تو ندارد فراغ آنک — یکشب چو بخت خویشتن اندر شود بخواب

هرکس که تازه طبع نخواهد ترا چو گل — رویش کند چو لاله بخون بخت درخضاب

هر جام و زهره مطرب و خورشید ساقیت — زیبد هر آنگهی که بشادی خوری شراب

از لطف تو چو روضه رضوان شود سقر — وز خلق تو چو چشمه حیوان بود سراب

اسرار چرخ نیست ز تو در حجاب و ست — اخلاق تو ز معرفت خلق در حجاب

خصمت شود ز قهر و بجلی چون تو گر شود — روباه چون غضنفر و گنجشک چون عقاب

سلطان شرق و غرب و شهنشاه داد و دین — دارای بحر و بر تو خداوند شیخ و شاب

چون دید در کفایت اشغال حضرت تو — از نایبان خویش ترا کرد انتخاب

ای از پی ستاره تارک قدر ترا کلاه — وی از مجره قبه بخت ترا طناب

زان حادثه که گرد سپهر خلق را تباه — زان واقعه که گردبی فلک را خراب

منت خدای را که برون آمدی چنانک — از آب در روشن و از خاک زر ناب

زان طایفه که از تو پریشان رسیده‌اند بود — خیرات بی قیاس و مبرات بی حساب

یک تن ترا نگفت دعایی باعتقاد — کان را نکرد کارگاه جهان کرد مستجاب

از بهر آنکه هست ترا رای و باطنی — این بادگار آتش و آن باصفا آب

یزدان ترا بواسطه این دو خصلت داشت — معصوم از آن بلا و مسلم از آن عذاب

تا طالب ثنا و ثوابست هر کسی — گو راست عقل کامل و اندیشه صواب

از شهریار باد جهان را ترا ثنا — وز کردگار باد بعقبی ترا ثواب

ای طلعت تو داعیه رحمت خدای — دیدار تو خجسته تر از سایه همای

جودت نکند کان فلک را گرفته دست — جانت نهاده بر فلک المستقیم پای

کردند طایفه ملحدان ترا — کید عظیم کافت آن بود جان گزای

منت خدای عزوجل را که جان تو — امروز هست و باد همیشه چنین بجای

پوشیده نیست بر تو که نتوان ز حادثات — جستن بفضل قوت و رستن بجهد و رای

وینک چو چاره نتوانند دفع کرد — مردان جنگ جوی و غلامان جان ربای

لیکن ترا دو چیز نگهداشت زان بلا — بر تو با خلایق و سر تو با خدای

ایزد سپهر فزاید هر روز جاه تو   تو نیز در رعایت خلق سعی فزای
بهتر ز نام نیست فضیلت در این جهان   بهتر ز داد نیست وسیلت بدان سرای
تا رهنمای خلق ستاره بود بشب   همواره بخت نیک ترا باد رهنمای
تو با سماع بربط و نای و مخالفت   سر باز بس چو بربط و سوراخ دل چو نای

ای بدانش بی نهایت وی ببخشش بی قیاس   وی بزرگ بردبار و کریم حق شناس
گر خیال شیر شادروان تو بیند بخواب   شیر گردون را فسرده زهره گردد از هراس
صد هزاران شاعر و مداح زیبد پیش تو   انجم چون رودکی وز عرب چون بو نواس
تو بمداحی مرا از دیگران بگزیده   ورنه استحقاق اینم نیست از روی قیاس
چون دلم را کرده فارغ بجیس از اصطناع   از شراب و از طعام و از بخور و از لباس
زیبد از تو گر مرا سازی سرایی در هری   تا شوم از انعام تو من همچون حساس
تا نباشد گل بخوبی و بشیری همچو خار   تا نباشد همچو دیبای گرانمایه پلاس
باد در دست جاه اسلام و ملت را طراز   باد در رایت خانه اقبال و دولت را اساس

ای دوستی و مدحت تو مذهب و راهم   وز چاکری و خدمت تو حرمت و جاهم
از عمر بجز خدمت تو نیست مرادم   وز دهر بجز حضرت تو نیست پناهم
هر چند که کارم نزد تو تقصیر   از فضل تو زیبد که ببخشی عذر گناهم

از بس که تو تفخر نمودی در حق من اکرام   تا جاه تو از خاک رسانید بماهم
نه دست بیانم که بدان شکر تو گویم   نه دست توانم که بدان عذر تو خواهم

خدایگانا هر روز عزت افزون باد   ز چرخ مرتبت دولتی دگرگون باد
سعادت ازلی بدولت تو موقوف   سعادت ابدی با عدوت مقرون باد
خمیده قامت و رخ بر سرشک و دل بر نار   ز چوبه گردون بد خواه تو چو گردون باد
ضمیر تست منور چو چشمه خورشید   دو چشم دشمن تو چون دو چشمه خون باد
بحلم تست که خود خاک دزد بود گران   چو زر مخالف تو زیر خاک مدفون باد
ایا بجاه تو نازنده دولت سلجوق   لکان بخت تو بر فرق بخت میمون باد
ز حکم قایل نون والقلم منازع تو   بریده سر چو قلم پشت کوژ چون نون باد
عطای دست تو از حد و عد فزون آمد   بقای ملک تو از فهم و وهم بیرون باد
همیشه ز آتش و آب بلا و غم دل و چشم   حسود و خصم ترا چون جحیم و جیحون باد
هر آنکه طبع تو قارون بخواهد ارشادی   ور پیش نشیب زمین چو قارون باد
هر آنکه نیست باقبال روزگار تو شاد   اسیر حادثه روزگار وارون باد
ولیت با شرف و قدر عالم علویست   عدوت در اسف و غدر عالم دون باد
نگینت با شرف خاتم سلیمانست   لوات را اثر رایت فریدون باد
همیشه تا بود جواب ونان زنده   حسود تو ببلا مبتلا چو ذو النون باد

چو سبج و دیبج ز مدح تو خاطر چلبی — پر از پسنار درخشان و در مکنون باد

ای هم تبار و هم دل و هم نام مصطفا — وی دین و دولت از تو بیافته ضیا

وی یادگار آنکه نظیرش نیاورند — ایام در فتوت و اجرام در سخا

بر سیرت لطیف تو گفتار تو دلیل — بر نسبت شریف تو کردار تو لقا

افروخته ز طلعت تو صدر شهریار — افراخته ز همت تو قدر پادشا

ملک عجم گرفته ز ترتیب تو نظام — دین عرب فزوده ز تهذیب تو بها

رای ترا سپاره برد سال و ماه از — نفس ترا فرشته کند روز و شب دعا

در گوش دولت است جلال تو گوشوار — در چشم ملت است جمال تو توتیا

بر اوج قدر تو نرسد هرگز آسمان — وبحر فضل تو نکند هرگز آشنا

ای صاحبی که نیست چو طبع و ضمیر تو — ناهید را لطافت و خورشید را ذکا

هرچند نیست حاجت اظهار عرض من — نزدیک تو مرا بجز از مدحت و ثنا

در پیش شهریار بسا فضل کرده کار — جز بر عنایت تو مرا نیست متکا

گردی ز سعیهای بپسندیده بار سال — در چشم آنچه باشد از امثال تو سزا

من بنده کو گذارد مدام بر اسپ — در ایزدم چو خضر دهد جاودان بقا

ای پادشاه لشکر ایران و توران خاص جنگ — ملک سلطان زاده تر دین یزدان ملک

از همه میران تو داری حشمت ناپیشمار — وز همه شاهان تو داری دولت ناشترک

هست گرد موکب تو سرمه چشم سماک — هست نعل مرکب تو حلقه گوش سمک

دوستانت را به پیروزی سعادت داد فلک — دشمنانت را به پیروزی شکست داد فلک

عالم از آثار نور رسش چو از انجم سپهر — در بقا اعدای تو تو بس چو با بیره فلک

در دوام دولت تو نیست خاص و عام را — بجهان کام از ضیا چشمه خورشید شک

بر زمین مهر و هوای تو پی چو بسر — به سماع و ثنای تو همی گوید ملک

نیکخواهان تراست از شرف تو فوق السما — بدسگالان تراست از اسفل السافلین درک

باد خصم و دشمنت را تلخ عیش و شور بخت — تا بزد تلخی از حنظل و شوری از نمک

بادت ملکا فرخ و فرخنده و بهروز — فتح تو دو تشریف شده مقدم نوروز

امروز ترا این همه سعادت بهم آمد — از گنبد پیروزه و از دولت پیروز

شاها چو کنون شد برادر تو زمانه — از بخت سرافراز و ز اقبال رخ افروز

گر کار موافق بکنی راد سپهی ساز — کوجان مخالف به دل شاد همی سوز

برکن بسیاست ز بدن جان بداندیش — کم کن بتجافی ز جهان نام بدآموز

کر سینه این را بسم باره همی کوب — کر دیده از آب پرنیزه همی دوز

در بزم که از حور وشان باده همی خواه — در رزم که از بدکنشان کینه همی توز

ایا پیش تخت تو بخت ایستاده / زمانه ز اقبال تو در داده
میان در هوای تو احرار بسته / زبان در ثنای تو شاهان گشاده
بحکم تو افلاک دوران سپرده / بار تو ایام گردن نهاده
قرین تو هرگز زمانه ندیده / نظیر تو هرگز زمانه نزاده
ز عدل تو پیوسته اندر بیابان / بود شیر زبون پس گور ماده
الا تا بود بیت چون زر پخته / الا تا بحر بیت چون سیم ساده
مبادا تهی گوشت از لحن مطرب / مبادا جدا دست از جام باده

الحمد لله که باقبال شهنشاه / قدر فلک الدین بگذشت از فلک ماه
دریای معانی و معالی علی آن صدر / کاندیشه نیابد بصفات هنرش راه
از همت او مور شود بر صفت مار / وز هیبت او کوه شود بر نسق کاه
از غیرت اقبال فزاینده او هست / بدخواه بدن کاسته چون ماه سپر ماه
ای آنکه [illegible] نماید / برگوشه کوثر بکشد اسد الله
بس کس که خلاف تو طلب کرد و در افکند / دیا ز سر کار خلافت بن جاه
ای رای تو تابنده چو خورشید در آفاق / مدح تو بپا کند چو تسبیح در افواه
من بنده ثناگوی توام در همه اوقات / هستند ازین حاشیه تو همه آگاه
خوانند همه خلق ثنای تو ولیکن / امروز عزیز است ثنا خوان و هوا خواه

از حسن پسندیده و اندیشه خوبت / ثنا گفت مرا خرد و بنواخت مرا شاه
وز تربیت صدق تو در مجلس و خلوت / فرمود مرا باده و بفزود مرا جاه
پروانه تشریف مرا گر بنویسی / زین بیش همه شکر تو نویسم گه و بیگاه
تا چرخ دلاور نشود سغبه آهنگ / تا تیر ستمگر نشود طعمه روباه
در زیر زمین باد حسود تو شده پنهان / بر اوج فلک باد معلیت زده خرگاه

بزرگوارا دولت ز خاک درگه تو / هوای جان ترا آب زندگانی کرد
تراز قدر قبول خدایگان زمین / خدایگان چو اقبال آسمانی کرد
تو میزبان جهانی بجود لیکن چرخ / ترا بدولت جاوید میزبانی کرد
اگر چه از جهت ساخت خواستن جلبی / چنانکه از لقب او سزد گرانی کرد
حقوق خدمت او را بواجبی بشناس / که او بجان ز معالیت پر معانی کرد
اگر تو تربیت کار او کنی نه عجب / از آنکه تربیت فاضلان تو دانی کرد
بروزگار تو اسباب پادشاهی یافت / هر آنکه بر سر بام تو پاسبانی کرد
کسا ز عنایت تو بی نصیب کی ماند / کسی که پیش تو ده سال مدح خوانی کرد
بر آنکه بهر تو بگزید مهربانی کن / که روزگار بسی با تو مهربانی کرد
فراغت دل از آزادگان غنیمت دار / کنون که هر چه بخواهی سپهر تو انی کرد
بکامرانی بنشین که کردگار ترا / ز روزگار تو بهره کامرانی کرد

عمر تو ای فلک الدین با ابد مقرون باد　　وز فلک مرتبت دولت دیگرگون باد

همچو دیدار همایون تو بر خلق جهان　　بر تو تشریف خداوند جهان میمون باد

دشمنت باد فرو رفته چو قارون به زمین　　وز طرب روز تو تا روز ابد قارون باد

تا چو خورشید نباشد به کمالات همه تو　　سر زمان از حشمت تو چون مه افزون باد

باد پیوسته به فرمان تو گردون گردان　　قد بدخواه تو خمیده‌تر از گردون باد

رای والای تو زاد ایم ازین گونه که هست　　به شرف رای پسندیدهٔ تو مقرون باد

تا جهان باشد هر روزی و هر روزی را　　مدح تو قاعده و خدمت تو قانون باد

با دل تفته دل بدخواه تو همچون کانون　　دم او پر درد از باد دم کانون باد

جاودان باد چو زر کار تو پیش سلطان　　بدسگال تو چو زر زیر زمین مدفون باد

باد همواره چو خون روی تو سرخ از شادی　　چشم اعدای تو پیوسته لگان خون باد

حاسد دولت تو تا نبود نون چو الف　　تن برهنه چو الف پشت دوتا چون نون باد

تا بود فضل خدای از عدد و حد بیرون　　عز و اقبال تو از حد و عدد بیرون باد

شهنشاهی خداوند ملوک عالم　　در همه وقت بر احوال تو چون اکنون باد

ای از سیاست تو رخ حاسد تو زرد　　وی از مهابت تو دم دشمن تو سرد

پشت سمک ز نعل سمند تو پر سلوک　　روی فلک ز زیر سپاه تو پر ز گرد

با خلق مصطفایی از آنی به خلق طاق　　هم نام مرتضایی از آنی به علم فرد

روزی که عزم رزم کنی با مخالفان　　در پیش تو چه یک تن و چه صد هزار مرد

گرچند خصم تست به فعل و صفت چو دیو　　همچو فرشته است بریده ز خواب و خورد

چون تو نبود حاتم طائی که در سخا　　چون تو نبود رستم دستان که در نبرد

منت خدای عز و جل را که در جهان تو　　بودی سزای آن همه در حق تو بکرد

باشند دشمنان تو دور از تو سال و ماه　　چون چار چیز از انده و تیمار و کرم و درد

چون لاله دل سیاه و چو نرگس فکنده سر　　قد کوژ چون بنفشه و اندک بقا چو ورد

کافور تا به طبع نباشد چو انگبین　　شنگرف تا به رنگ نگردد چو لاژورد

پیوسته باد بندهٔ بخت تو شادوار　　همواره باد سخرهٔ تو چرخ تیزگرد

از دست ساقیان پریچهره سبز خط　　دایم بپیشه آب سرخ شان در سرای زرد

[illegible] قاعدهٔ دین کرد کار جلیل　　معد دست به شمشیر شهریار اصیل

سراج امت قطب الملوک فخرشاه　　که ذو الجلال به عدلش نیافرید عدیل

شهی که دست و سنان و مثال و فکرت او　　به فعل و قدرت و قدر و اثر که تمثیل

یکی دعای مسیحا یکی عصای کلیم　　یکی نگین سلیمان یکی یقین خلیل

سرای دولت او را ملک سزد دربان　　چراغ همت او را فلک سزد قندیل

صریر خامهٔ او خنجریست با تندید　　صفیر نامهٔ او لشکریست با تهویل

ضمیر او کند آفتاب را تاریک　　گر آفریده نیز دان بدیر دی تبدیل

حسام او دست شکلی که جان دشمن را
بدم کشد بر خویش از مصاف صد میل

خدای گر بجهان خواست کو بود بزمین
معین عزرائیل و شریک میکائیل

چگونه باسط ارزاق شد بدست جواد
چگونه قابض ارواح شد بتیغ سلیل

ز تیر و نیزه او دشمنان هراسانند
چو اهرمن ز شهاب و چو ماهی از شبیل

بسا ذلیل که گشت از عنایت تو عزیز
بسا عزیز که گشت از عداوت تو ذلیل

ز طلعت تو شکفته شود روان دژم
ز مدحت تو گشاده شود زبان کلیل

نگرد غایت جاه ترا گمان معلوم
نگرد آیت جود ترا خرد تأویل

اگر شوند چو اصحاب فیل خصمانت
شود ستاره گردون حجارهٔ سجیل

ازان منیرتر است از ستارگان خورشید
ازان عزیزتر است از فرشتگان جبرئیل

که این ز رای تو بر دست مایهٔ تنویر
که آن دعای تو کردست عمدهٔ تهلیل

زمانه صدر بزرگ ترا نهد تعظیم
ستاره قدر بلند ترا کند تبجیل

شهاب رای ترا آسمان فخر منیر
سحاب جود ترا بوستان فضل سبیل

مخالف تو نگردد جز تو بقیل و بقال
منازع تو نگردد جز تو بقال و بقیل

بها ندارد با سیم ساده سنگ سیاه
بها نیارد با مشک سوده رنگ سهیل

تبارک الله ازان مرکب تکاور تو
که روز معرکه از رخش رستمست بدیل

چو آب سوی نشیب و چو نار سوی فراز
ز همت تو سزد طرف ساز او اکلیل

کند ز تیر تو پیوسته مار گرزه خروش
کند ز تیغ تو همواره شیر شرزه عویل

غنی شود ز سحاب سخاوت تو فقیر
سخی شود ز صفات مروت تو بخیل

بهمت تو بروید ز خار خشک سمن
بدولت تو برآید ز سنگ سخت نخیل

شد از تو شایع در شرع رسمهای حمید
شد از تو ظاهر در دین شعارهای جمیل

چنانک کعبهٔ اعظم ز دست ابرهیم
چنانک چشمهٔ زمزم ز پای اسمعیل

بدانگهی که جهان از غریو کوس بترد
چنان شود که از آواز صور اسرافیل

قضا نشاند یاقوت در کرانهٔ سیم
اجل فشاند شنگرف در میانهٔ نیل

شود دگرگونه دریا ز خون زمین و دره
نهنگ وار بجنبند نیزه‌های طویل

غبار ابر نمای و سوار سیل نهیب
حسام برق فروغ و ستور رعد صهیل

رجوم وار شتابنده تیرهای خدنگ
نجوم وار درخشنده تیغهای صقیل

چو عقل در سر مردان گزیده تیغ بقهر
چو وهم در دل گردان گرفته رمح مقیل

چو خون تازه شده چهرهٔ مجره خضیب
بگرد تیره شده دیدهٔ ستاره کحیل

ببسته رمح میان و گشاده تیر دهان
بقصد جان مبارز ز حرص خون قتیل

بریده حلق یکی در مصاف زخم خفیف
شکسته فرق یکی در طواف گرز ثقیل

ز هیبت تو روانهای دشمنان آنجا
بنه نهیبا گریزنده نزد عزرائیل

کند بچشم ظفر ضربت حسام تو آن
که کرد جامهٔ یوسف بچشم اسرائیل

خدایگانا آمد زهر گهی که مقدم اوست
مبشرست بحصول ثواب اجر جزیل

گذشت مدت ایام خوردن باده
رسید نوبت هنگام خواندن تنزیل

مهی که موسم آن امت محمد را — سعادتیست عظیم و کرامتیست جلیل
خدای داد شرف بر شهور جمله از آن — که داد بر امم او جهان ترا تفضیل
ایا ز مدح تو تا زنده سال و مه جیلی — چو مومن از فرقان و مسیحی از انجیل
مراد او همه آنست از این جهان که کند — سوی حضرت عالیت از پی تحویل
شود بخدمت آن درگه مبارک روی — چو حاجیی که به بیت الحرام کند تعجیل
روان اوست بگشته مبالغ تو زمین — زبان اوست بنشر مدایح تو کفیل
همیشه تا نشود دهر را صبابت کوه — همیشه تا نبود پشه را سیاست فیل
سعادت ازلی باد لیک با دل توفیق — شقاوت ابدی با عدوت باد رسیل
به پیش درگه و ایوان تو شفاه و جباه — شده زمین و ملقی بسجده و تقبیل
زمانه یافته جسم موافقت را درع — ستاره تافته چشم مخالفت را میل
ز صیام چو نامت بنزغی بر تو — حسود تو چو به نو زیبنت تو بخیل
خجسته بر تو خزان و ببان برگ رزان — ز فعل باد دزان و شمنت همیشه علیل

ایا بتی که چو یوسف بنیکویی مثلی — بچهره ماه و بعارض گل و بلب عسلی
گهی بچشم بتاب فتنه از منی — گهی بنرگس پرخواب مایه جیلی
چو زلف بر شبی برخ نشسته در خرگاه — چو ماه در سرطان و آفتاب در حملی
بدان لبان چو یاقوت و چشم چون هاروت — همیشه عیسی آیین و سامری عملی

بعز آفتی از آدکان از آن سببی — بسوی راحت دلداد کان از آن قبلی
چو لفظ صدر زمانه بنیکویی سمری — چو کلک فخر زمانه بساحری مثلی
جهان فضل معین الملوک مجد الدین — مکان احسان کان علا حسین علی
ایا مجاور حضرت شقاوت ابدی — ایا مساعد رایت سعادت ازلی
مکان در و گهر زان شدند بحر و جبل — که تو بجود چو بحری بحلم چون جبلی
مخالفان ترا هنگام رزم در میدان — بنوک نیزهٔ خطی و ساطر اجلی
موافقان ترا هنگام بزم در ایوان — بجود خامهٔ جاری طلایه املی
اگرچه در عرب و در عجم سر گشتست — بشعر گفتن تازی و پارسی جیلی
نه شعر اوست بوصف شمایل تو محیط — نه طبع اوست بنظم فضایل تو ملی
فقد اعد لیوم الرحیل امتعه — کما یلیق بامثاله سوی بطلی
وما یباسط فیما یرو مواجدا — فصار کالجبل المسکین فی الوحل
همیشه تا نبود تازه گل چو خار حنک — همیشه تا نبود تیره شب چو صبح جلی
زکین تو چو شب تیره باد روز عدو — ز مهر تو چو گل تازه باد روی ولی

ای نهاده همت تو پای بر سبع الشداد — یافته از داد کان در ظل اقبالت مراد
معتبر گردد بدرگاه شریف تو ذلیل — جانور گردد ز گفت لطیف تو جماد
هم بر آن سیرت که یثرب را از گون مصطفی — افتخارست از مکان تو مری را بر بلاد

نیست جز در سایهٔ بختت افاضل را مقام / نیست جز در پایهٔ تختت اماثل را معاد

همچو گردون بسیط آمد ترا قدر رفیع / همچو دریا محیط آمد ترا طبع جواد

گشته اندر جاه تو مشهور ارباب صلاح / گشته اندر بیم تو مقهور اصحاب فساد

صورت عز و جلالی سورهٔ جاه و جمال / آیت حلم و وقاری رایت علم و سداد

باغ حکمت را نهالی چرخ همت را شهاب / دست ملت را سواری چشم دولت را سواد

ای باحوال تو شمس الدین فزوده ابتهاج / وی بایام تو فخر الدین نموده اعتداد

مهر چهر تو ساختی نیکو که دارد دو صفت / رفعت ذات البروج و رتبت ذات العماد

حسن آنست از صفا سیرت تو پیدا شده / و آنست از بهار طلعت تو مستفاد

گرچه همواره دعاگویم ترا از دوستی / ور چه پیوسته ثنا خوانم ترا از اعتقاد

شمهٔ نتوانم از مدحت نوشتن ور کنم / آسمان درج و ستاره خامه و دریا مداد

ور چه دارم بی کران تقصیر با رخدمتت / بر کمال عفو تو زان بیش دارم اعتماد

تا نباشد کار عاقبت نعم الثواب / تا نباشد مو ... از خاتمت بئس المهاد

سعد با رای تو مقرون باد تا یوم الحساب / فخر با نام تو مقرون باد تا یوم التناد

دشمنانت غرقهٔ آب بلا چون قوم نوح / حاسدانت کشتهٔ باد عنا چون قوم عاد

ای شهی که خطبه چون عصای کلیم / ز فر نام تو منبر در اهتزاز آید

ز حضرت آن جهان هر که بی نیاز برست / بدرگه تو همه از ره نیاز آید

بوقت بزم تو خورشید می گسار شود / بوقت جشن تو ناهید رود ساز آید

شگفت نیست گر از دولت تو هر گنجی / که در نشیب زمینست بر فراز آید

هر آنکه شمع جلالت نخواهد افروزان / چو شمع از آتش ادبار در گداز آید

اگر بعهد تو بهرام گور را مثل / ز ذو الجلال بباز آمدن جواز آید

شکار کردن او با شکار کردن تو / بنزد هر که محقق بود مجاز آید

اگر تو باز براسپی سوی هوا روزی / که در دل تو هوای شکار باز آید

ز فر دولت تو هر طایر از گردون / به پیش باز تو بی سنگ بدیده باز آید

اگر چه خاطر من بنده را بگاه سخن / هزار نکتهٔ آراسته فراز آید

سخن بخاطر من درگه ستا پیش تو / همی ز هیبت نامت باحتراز آید

بخدمت تو جهان باد خدمت گردون / که پیش تخت تو هر لحظه در نماز آید

تخت تو بر تارک خورشید باد / تاج تو چون خاتم جمشید باد

تا بود دولت کس جاودان / دولت میمون تو جاوید باد

بزم همایون ترا روز جشن / ساقی و مطرب مه و ناهید باد

تا نبود بید بقیمت چو عود / عود بد اندیش تو چون بید باد

تا بسوی کعبه رود هر دمی خلق / حضرت تو کعبهٔ امید باد

حاشیهٔ تخت تو پیاده اند / غاشیهٔ اسب تو خورشید باد

ایا زمانه برغبت مطیع فرمانت | ایا ستاره بلطف رهین احسانت
بجز ملک نزند گام مدح در حضرت | بجز فلک نزند روز رزم میدانت
بیا و تیغ بهمت نظر ایا مست | بزرگ و بی بدل و دولت عدیل یزدانت
زبهر امن خلایق سپهر ده بر مروند | خدای عز و جل دولتی دگر ساخت
که محاربه کردن آنکه او خواهد | امان ز ضربت شمشیر آتش افشانت
فقد چو حلقه کمان شد تن چو بافته زره | مخالف از فزع تیر و زخم پیکانت
هر آنکسی که در ایوان بار بنشینی | باستقامت ملک و سلامت جانت
ترا خبر دهد تهنیت سلطانی | که بنده اند زدن از هزار سلطانت
نه کرد کاری لیکن کمان خلق آنست | که آیت لمن الملک هست در شانت
سخن همه اختران گردونت | متابعند همه خسروان کیهانت
خدایگانا باشد با سر تو بنده | ثنا سرای و دعاگوی و آفرین خوانت
قبول یافت ز اقبال ما نواعت | عزیز گشت ز تشریفهای الوانت
همیشه تا که بود باد و خاک و آتش و آب | مطیع باد این همه چار ارکانت
بدشمنان تو باد التفات دولت کم | ز التفات رئیس مری افزانت

ای خدا ولی جهان روزت همه نوروز باد | رایت تو روز و شب چون رای تو پیروز باد

گر چه هر سالی بود یک روز نوروز جهان | در جهان از دولت تو هر زمان نوروز باد
بخت تو چون مشتری و آسمان و آفتاب | خوب فال و گردن افرازه جهان افروز باد
دشمنانت را فلک پیوسته بد خواه همی | دوستانت را فلک همواره نیک آموز باد
هر که فرمان تو نتواند سپهر دین روان | بر دو چشم او مژه چون ناوک دلدوز باد
تا بود سوزنده آتش تا بود سازنده آب | همت و رای تو دولت ساز و دشمن سوز باد
همچو گل طبع تو خرم باد و بدخواه ترا | گر سعادت اسعد بقا باشد چو گل یک روز باد

ای کمال آفتاب و همت کیوان ترا | دولت بی منتها و ملک بی پایان ترا
چون مران سلطان که مستانند جان از دشمنان | عادت آید گر کسی خواند کنون سلطان ترا
هر غرض کاندیشه شاهان از آن قاصر شدست | چون تو بندیشی همه حاصل شود آسان ترا
هر زمان گردون بپیراید ملک دیگرگون تو | هر زمان دولت برآرد فتح دیگرسان ترا
بود ملک تو خراسان و عراق و روم و هند | شد کنون با آن مسلم ملک ترکستان ترا
تو بدین فتحی که دیدی اعتمادی داشتی | روز اول زانکه پیری بود با یزدان ترا
دست تو زین پس نشاید کز قدح خالی بود | چون بدست آمد کنون ملک همه کیهان ترا
بر گنه کاران بجستی چو نصرت یافتی | کو بهی از حلم آفریدست ایزد سبحان ترا
با چنین سیرت که تو داری نباشد پس عجب | گر دهد ایزد تعالی عمر جاویدان ترا
در جهان عمر خضر خواهد بود ... از خدا | در سعادت زندگانی باد چندان ترا

ای جمال جهان کمال الدین — طبع پاکت سفینهٔ هنرست
رایت شاه مشرق و مغرب — بمکانت قرینهٔ ظفرست
عز احباب و ذل اعدا را — مهر تو اصل و کینهٔ تو سرست
پایهٔ تخت و نعل مرکب تو — پر شمس و پیسهٔ قمرست
دشمن و دوست را ممات و حیات — بحسام و سکینهٔ تو درست
از قدوم مبارک تو هری — بفضیلت مدینهٔ دگرست
وز مدیح تو خاطر جبلی — روز و شب چون خزینهٔ گهرست

ای مرکز و قانون معالی و محاسن — فخرست بتو آل حسین ابن علی را
در کین تو آسیب نحیفست عدو را — در مهر تو امید نعیمست ولی را
با دولت و با بخت تو پیوند و قرانست — اقبال و قبول ازلی و ابدی را
شد رسم تو سرمایه ستوده صفتی را — شد طبع تو پیرایه گزیده عملی را
تا هست جبل معدن انواع جواهر — جز خدمت تو پیشه نباشد جبلی را

ای دل آزادگان از دولت تو پر نشاط — وی کشیده بر بساط آسمان جاهت سماط
از وجود تو سرای جودست چون دار السلام — بر حسود تو جهان تنگست چون سم الخیاط

التماسی کردم از تو بر نبید و رودکی — اندر آن وقتی که بود از بادهٔ هر شب نشاط
آمد این نادر ز تو خاصه چو دانستی که من — خود بدین معنی نکردم با تو هرگز انبساط
وین عتاب از بهر آن کردم که تا دانی که نیست — در مراعات حقوق دوستان از احتیاط
گفته‌ام زانکه ندانستم جز باکرام اصطناع — دوستان را کرد نتوان جز بانعام ارتباط
از صراط مهر تو با این همه برنگذرم — بگذرد او اندر قیامت بام آسمان از صراط
تا سوی مغرب کشد هر شب علامات آفتاب — باد پیش تو کشیده لشکر دولت بساط

آن خداوندی که در عالم از احسان علمست — تاج دین عرب و شمس ملوک عجمست
ملک را همت شاهیش چو ذات الحکمست — خلق را حضرت عالیش چو بیت الحرمست
مادح او هست هر آنکس که ز شعرا معتبرست — چاکر او هست هر آنکه از امرا محتشمست
حکم و خلق و همتش نافذ و عذب و والاست — که فلک حکم و ملک خلق و ستاره همم است
خار بشکست اعادی پیش تو گویی که هم — سرکشیده ز پس خنجر او در شکمست
همه میران جهان از سر و صد یک از آن — که ز اسباب بزرگی شده او را همست
دامن و جیب و کف سائلش از بخشش او — صدف لؤلؤ و کان زر و گنج درمست
مقصد ناوک او مهرهٔ مار سپهست — ور گذر ناوک او زهرهٔ شیر اجمست
پیکر دشمن او پخته خاک افکندست — مرغ حاسد او بخته آب عدمست
یافتست از اثر تربیت او حرمت — هر که در حضرت سلطان جهان محترمست

ای جواد بختی کز آرزوی آنکه کند — سجده درگه تو قامت گردون بخمست
جیبی بمجو دگر حاشیه در خدمت تو — چو قلم ساخته از سر همه سالکه قدمست
کار او را نسزد جز تو مربی که ترا — تربیت کردن کار فضلا از کرمست
گاه چون تیر بمدح تو گشاده دهنست — گاه چون تیر بوصف تو گرفته قلمست
تا که ناهید ز اجرام برامش مثلست — تا که خورشید در افلاک ز تابش علمست
باش در دولت و اقبال و بزرگی که ترا — بخت با موج جان بنده بسهر از خدمست

ای ترا دولت مساعد در مسا و در صباح — وی ترا گردون مسخر در غدو و در رواح
نیست در گیتی بجز تو دین یزدانرا پناه — نیست در عالم بجز تو ملک سلطانرا صلاح
گفته ام در آفرین شاه عادل مدحتی — خوب چون در یتیم و پاک چون ماء قراح
گر کنی آگه کنون در مجلس او تربیت — یابم از گیتی مراد و یابم از دولت نجاح
اقتراح من برآور تا توانی زانکه من — خوبتر درین معنی نکردم بر تو هرگز اقتراح

مجلس تو مرکز هر قدر باد — طلعت تو زینت هر صدر باد
تا شود از ماه سپهر ماه بدر — رای تو تابنده تر از بدر باد
واقعه دشمن مقهور تو — صعبتر از واقعه بدر باد
خصم ترا باد مژه چون غدیر — وز فلکش بهره همه غدر باد

تا شب و روز هست سیاه و سپید — روز تو عید و شب تو قدر باد

ای حاجبی که نیست ترا در زمانه یار — آگنده طبع تو ز کرم چون ز دانه نار
خندان موافق تو چو باغ از بهار خوش — نالان مخالف تو چو زیر از خیار زار
طبعت نشانه کرمست و ز سنگ آن — بدخواه تست با دل سفته نشانه وار
هرچند سرگذشت ندارد بهر بکمت — گردون ز سر نهادن بر آستانه عار
از خلق تو برد که الفت لطافت آب — وز خشم تو کند که وحشت کرانه یار
گر نور بگذرد بدر بارگاه تو — از بیم تو برون نکند سر ز خانه مار
پیش محل تو نبود آفتاب را — الا بصد هزار شفیع و بهانه بار
ای آنکه از حکایت جود تو در جهان — اخبار معن زایده شد چون فسانه خوار
چون آگهی که نیست مرا از طاعت خدای — جز خدمت تو روز و شبم در زمانه کار
دارم امید آنکه حوالت کنی مرا — تشریف میر و خلعت خود با خزانه دار
تا اندرین جهان نرسد جاودانه کس — بادا ترا خدای جهان جاودانه یار

هر کو در طاعت یزدان و دین پرور بود — روز و شب در خدمت سلطان دین سنجر بود
و آنکه از یزدان و سلطان نیکویی دارد امید — دوستدار و بنده بیراجل جوهر بود
اختیار دین که سال و مه بجز این اختیار — آسمان خواهد که بر درگاه او چاکر بود

آن خداوندی که نزدیک هواخواهان او / خاک پایش را ز کافور و عنبر بود

وآن خداوندی که نزدیک دعاگویان او / آب دستش را صفای چشمهٔ کوثر بود

چون کند توقیع در دستش قلم خصمش مدام / اشکبار و زرد رخسار و بریده سر بود

خاک ره باد سپاهیست خصمش زان قبل / سال و ماه از چشم و دل در آب و در آذر بود

تا همی گوهر فشاند دست او بر باد خوان / لشکرشان در لشکر او چون عقد پر گوهر بود

بحر جود و کوه حلم و کان عقلست و هنر / بحر و کوه و کان از او بی دُرّ و سیم و زر بود

ای فزوده جهان تربیت گردون آن / در جهان عمرم چون بقای نوح پیغمبر بود

تا ز دور آسمان باشد مر انجم را قران / از حیات و موت و سعد و نحس و خیر و شر بود

باد قدر تو بدان غایت رسیده کز شرف / آسمان در پایهٔ آن کمتر از یک در بود

ایا نامداری که دین را نظامی / ویا کامگاری که حق را قوامی

سزد گر ترا مایهٔ حمد خوانم / که محمود خلقی و محمود نامی

همی زان نمایند پیش تو ناقص / بزرگان که تو در هنرها تمامی

چو موسی که جود تو مجری العیونی / چو عیسی که لطف تو محیی العظامی

برای قضا چون درفشان شهابی / بکف سخا چون درافشان غمامی

زمانه کند دولتت را مریدی / ستاره کند همتت را غلامی

بگاه لطافت چو باد شمالی / بوقت رزانت چو کوه شمامی

همی تا بپیشه ز علت همیشه / فرو پسندد بنزدیک دوده سلامی

بهمت فروزندهٔ ملک و دینی / بسیرت پسندیدهٔ خاص و عامی

سرانداز آسمان برین یکدرانند / بعقد آن زمینی که بر روی خرامی

الا تا بود صنعت باد تیزی / الا تا بود سیرت خاک رامی

همه سال بادی ازین سان که هستی / بنزدیک سلطان عزیز و گرامی

صیام تو مقبول و عید تو میمون / مراد تو حاصل محل تو سامی

ایا متابع رایت ستارهٔ روشن / ایا مسخر حکمت زمانهٔ توسن

معین دین رسول و عزیز جمع ملوک / که افتخار زمینی و اختیار زمن

عنایت تو کند خاک تیره را روشن / سعادت تو کند سنگ خاره را گلشن

زمانه صدر بزرگ ترا برد سجده / ستاره قدر بلند ترا نهد گردن

ایا ز خدمت تو قدر من چو چرخ برین / ویا ز مدحت تو لفظ من چو دُرّ عدن

ثنا و شکر تو گویم همی بهر موضع / دعا و مهر تو جویم همی بهر مسکن

اگرچه یک دلم اندر هوای خدمت تو / در آفرین و مدیح تو هستم یک تن

اگر برآری مقصود من بموجب آن / که هست خلق جهان را در اصطناع تو ظن

بدولت تو شود دهر عیش من گلشن / بهمت تو شود خار بخت من سوسن

اگرچه تو بمهمات ملک مشغولی / گرت مراد بود کار من کنی روشن

همه دو روزی بی آنک گفتمی سخنی ‌‌ ز خاصهٔ تو همی خلعتی رسید بمن

کنون ز بهر تقاضای خدمت سلطان ‌‌ همی بگویم هر روز صد هزار سخن

نداشت باید چون خاک خوار کار کسی ‌‌ که او ندارد جز خاک درگه تو وطن

تو آگهی که مرا این قدر قناعت هست ‌‌ که بر متاع غم روزگار کشم دامن

ولیکن از همه خلق جهان تو به دانی ‌‌ که سخت ناخوش باشد شماتت دشمن

همیشه تا بود مشک سوده چون انگشت ‌‌ همیشه تا بود سیم ساده چون آهن

موافقت را از دهر بهره باد نشاط ‌‌ مخالفت را از چرخ رنج باد و حزن

ایا بزرگی کاندر جلالت و رتبت ‌‌ قبول رای و همت تو آفتاب و کیوان نیست

معین دین و عزیز ملوک و جز تو ‌‌ سزای این دو لقب خواجه در خراسان نیست

ز خواجگان بکفایت عدیل نیست ترا ‌‌ بر آن صفت که ز شاهان عدیل سلطان نیست

تویی که در عرب و در عجم چو تو یک تن ‌‌ هنرپرست و سخی گستر و سخندان نیست

ز جملهٔ فضلا کیست کو ترا چون من ‌‌ ثناسرای و دعاگوی و آفرین‌خوان نیست

همیشه قاعدهٔ چرخ نیست در یک حال ‌‌ اگرچه قاعدهٔ روزگار یکسان نیست

سخن عمل خامه تواند آفاق ‌‌ اگرچه خامهٔ تو خاتم سلیمان نیست

باستمالت تو شاه از آن همی کوشد ‌‌ کر استعانت تو جز بفضل یزدان نیست

از آن همی نکند بر تو کید خصمان کار ‌‌ که جز خدای تعالی ترا نگهبان نیست

بزرگوارا از آرزوی خدمت تو ‌‌ چنان شدم که تو گویی تن مرا جان نیست

خدای عزوجل زاعتقاد من آگاه است ‌‌ که بر دلم اثر غیبت تو آسان نیست

فراق صدر تو دردیست درد من که آنرا ‌‌ بجز لقای کریم تو هیچ درمان نیست

غم مفارقت خدمت تو جز بشراب ‌‌ گذاردن نتوانم کنون مرا آن نیست

همیشه تا شبه و خاک و سنگ در معنی ‌‌ چو در پاک و زر ناب و گوهر کان نیست

مباد تا ابد الدهر عیش آن صافی ‌‌ که از عقیدهٔ صافی ترا بفرمان نیست

ایا عزیز ملوک و عزیز دین آنی ‌‌ که همت تو نهاده قدم بر افلاکست

قضا ترا ز سعادت نبشته منشورست ‌‌ قدر ترا بارادت گرفته فتراکست

تویی که بغض و ولای تو کفر و ایمانست ‌‌ جهان ز خشم و رضای تو زهر و تریاکست

مگر حسود تو با لاله نسبتی دارد ‌‌ که عمر کوته و دل تیره و سلب چاکست

ترا مروت عام و کفایت خاصست ‌‌ ترا عقیدهٔ خوب و سریرت پاکست

چو در حمایت این جاه خلق نیکی ‌‌ ترا ز غائلهٔ دشمنان چه باکست

ز وحشت تو برد سهم مخالفت کینه ‌‌ از آنکه وحشت از آنکان خطرناکست

نگاه کن بر ترند صحبت کریا ‌‌ هر آنکسی که بماند که در جهش خاکست

رسول خیر و برید ثواب و ورد صلاح ‌‌ سفیر عفو و بشیر نجات و پیک فلاح

رسید زداد بشارت همه خلایق را / بر حضرت ملک العرش خالق الالواح
خجسته باد قدوم شه بران مبارک صدر / که هست کافی کنش فتوح را افتتاح
ابو المعالی عبد الصمد عزیز ملک / که دست اوست که هست کیمیای نجاح
ز کون اوست زمین چون فراخه کردون / ز رای اوست جهان بر فروخته مصباح
ز بهر راش اجابت و کشتن اعداش / مدبرست زهره و مریخ زینت و سلاح
چو آسمان بر نیت همتش عالی / چو آفتاب منیرست طلعتش وضاح
سکم شکافته وودی ازدو دل بینند / مخالفانش چون نار و آبی و تفاح
بزرگوارا ما بزرگوار آمد / رسید مدت روح و کذشت نوبت راح
سزد کنون که تو پس کینی بفضل اکرای / سزد کنون که تو تقرب کنی بخیر و صلاح
ایا چو صاحب ری نام تو علم العلوم / ایا چو حاتم طی ذکر تو سمر بسماح
نه هست در همه کیتی مرا چو تو ممدوح / نه هست در همه عالم ترا چو من مداح
اگر ملازم خدمت نیم نگاه مکن / چو اعتقاد ثنا سپاسی فما علی جناح
همیشه تا بود اندر فلک طلوع و غروب / همیشه تا بود اندر جهان مسا و صباح
رهین طاعت تو باد سابع الافلاک / معین دولت تو باد فالق الاصباح

ایا ز نظم تو عالم پر از فنون طرف / ایا ز نثر تو کیتی پر از فنون تحف
بیاض نظم ملیحت سواد چشم ادب / سواد نثر فصیحت بیاض روی شرف

موشحست جهان از نتایج قلمت / مدرجست لآلی و درج جان ظرف
چو فکرت تو سواری ندیده اسب هنر / چو سیرت تو سواری نیافت دشت لطف
کر مناظر هر فاضلی که پر دره / ز شرم جیش تو بر در سکم کشد چو کشف
شدست چرخ همه را شمایل تو نجوم / شدست قعر حکم را فضایل تو شرف
مریخ نیست جواب روان شفای روان / اگر چه خاطر تیزت چو آتشست تف
بر آسمان ز برای نبشتن سخنت / بود همیشه عطارد قلم گرفته بکف
ز خنصری متحرک شود در احکام / گر روایت شعر تو بی حیات نطف
مخالفت ز تغیر و منازعت ز زحیر / اعادیت ز بلا و معاندت ز اسف
دهان کشاده چو تیر و تن نحیف چو زه / خمیده قد چو کمان و دریده دل چو هدف
ایا ز نظم تو منسوخ نظمهای قدیم / ایا ز نثر تو مردود نثرهای سلف
تو شمع نظمی و پروانه علوم درست / بصحبت تو چو پروانه را بشمع شعف
اگر مدار فلک بر مراد من بودی / بجز جوار تو نگزیدمی ز دهر کنف
و گر چه نیست مرا از جمال تو بهره / ز دوستیت مرا با افاضلست سلف
قصیده که فرستاده بر من هست / صحیفه از علوم و سفینه ز تحف
حیات باد که از خواندن و شنیدن آن / دهان خزانه کوهر شدست و کوش صدف

اشعار رضا برابن سماعیل ملک را / چون چرخ بر ستاره زاهر کند همی

هست او بهر شعر او زبان خویش … هر دم هزار معجزه ظاهر کند همی
طبعش بگاه نظم چو مانی بگاه نقش … فعل بدیع و صنعت باهر کند همی
تفتیش هر کرا ز خلایق بلند تر … نظم نخل و کاتب ماهر کند همی
ای آنکه از عیوب جهان از فضائل … ذو عنصر شریف تو طاهر کند همی
کین تو آنچه دست نبی کرد با قمر … با جان دشمنان مجاهر کند همی
آفاق را چنانکه طبایع جبال را … طبع تو پر فنون جواهر کند همی
ایام چون بنفشه و نرگس عدوت را … با پشت کوژ و دیده ساهر کند همی

هر که خواهد تا سعادت در کنفش بالین کند … خدمت درگاه مولانا نصیر الدین کند
آن خداوندی که گر خواهد بساعت گنگ را … از طریق تربیت با قوت شاهین کند
وآن جوانبختی که گر خواهد بقوت مور را … از کمال تربیت با قوت تنین کند
مشتری قوت و زهره طبع و مریخ انتقام … چون نشاط باده عزم بزم و قصد کین کند
هر که سوی او بد خواهی کند روزی نگاه … اختر وارون ز در چشم او بدین کند
هر کرا اندر حق او را اندیشه گوید سخن … گردش گردون زبان در حلق او ژوبین کند
وآنکه بگشاید دهن چون لاله اندر مدح او … کام او را مدح او چون لاله مشکین کند
هر زمان تا او بمدح اسپ دارد اختیار … مدحش روح الامین طبع مرا تلقین کند
این سخنها را در تازی و در پارسی … از خداوندی بهر وقتی مرا تحسین کند

آن طمع دارم که تخصیصی بود از فر او … چون که توقیع تشریف مرا تعیین کند
ایزد او را زان قبل سلطان اهل فضل کرد … کو همه کس را بقدر فضل خود تمکین کند
گرچه حق خدمت سابق ندارم نزد تو … گر برای آن رعایت کردنم آیین کند
گر دم این معنی توقیع زد با پیشکار … کو بجای فاضلان افضال صد چندین کند
تا صبا از لاله و نسرین بوقت نوبهار … بوستان و باغ را پر زهره و پروین کند
می خور از دست بتی گز روی و عارض هر زمان … مجلس و بزم ترا پر لاله و نسرین کند

ای گرامی گز جهان گوی هنر بربوده … اختیار پادشاهی و افتخار دوده
گرچه از دستار و آرائی تو گوی منزلت … از خداوندان افسر بهره بربوده
ور چه پستی شهریار دین و دنیا او وزیر … خویش را از خورد آن منصب کمی ننموده
ور چه ملک شرق و مغرب گشته در دست … از تواضع همچنان طرزی که اول بوده
تا بنیروی دست قدرت را جلالت ذو الجلال … در رعایات حقوق کهتران افزوده
پشت دشمن را بپای بخت بشکسته … روی دولت را بدست رای خود بزدوده
نام نیک خویش را نالوده هرگز بظلم … زان بخون دیده روی دشمنان آلوده
از غبار پای آتش نعل خود پشتتن … روی گردون را بدود ما دیه اندوده
آفتاب ملک تو تا سر ز شرق برزده … شخص اعدا را بگل ماه نو فرسوده
ز حوادث فان قبل آزادگان آسوده اند … گز عنایت شان تو هرگز یک زمان ناسوده

نخم یکی گشته بسیار در عهدت بخت
تا جرم اکنون بحمد الله جزان نذر رود

زقی فرقد شد قدم در خدمت تو چون قلم
تا توانمت قدم بر فرق فرقد سوده

تخم یکی گشته بسیار در عهدت بخت
تا جرم اکنون بحمد الله جزان نذر رود

نام تو کرده بیان بر آسمان بشنوده اند
گر چه تو نام و نظیر خویشتن نشنوده

از کرم سوال را نعمت بسی بخشیده
وز لطافت بر گنه کاران بسی بخشوده

گر بنظم و نثر بستایم همه عمرت سزاست
ز آنکه پیش پادشاه خود مرا بستوده

ور ترا تا زنده باشم بنده باشم واجبست
زانکه در حق خداوندی بسی فرموده

تا قیامت دیده بخت تو مرکز مغز باد
زانکه تو در نصرت بیکارگان نغنوده

ای ضیاء الدین و مجد الملک و مختار ملوک
ای فلک کرده بخدمت دست پیش زیرکش

هشت چیز نادره داری که از آثار آن
زخم تو بر کهتین دو قبست از او روشش

اصل پاک و نام نیک و طبع راد و قول راست
خط نغز و لفظ عذب و روی خوب و خوی خوش

هشت صنعت کن جو داد ایزد ترا این هشت چیز
تا بنه بر خط طهرت سر سپهر کینه کش

سر فراز و نیک خواه و بزم ساز و خصم سوز
تا بجای و کام ران و بدره بخش و باده چش

تا شود از باد آبان باغ بر دینار زرد
تا شود از ابر نیسان راغ رو دیبای دش

بخت برنای تو باد از خرمی نامید وصف
رای و آلای تو باد از روشنی خورشید وش

جاه و چیز تو یکی زمان خالی مباد از چار چیز
تا نباشد از نگار آن رخ و زلف و خد و کش

[illegible]

کوشت از الهی جنگ و بزمت از اوان بهین
صعدت ... و قعرت ...

ای کریمی کاسمان بخت ترا منصور کرد
بر هوا دو تو هوا دار فریش ارزان منصور کرد

ای ضیاء الدین و مجد الملک و مختار الملوک
کایزد بت بر همه کالان در ازل منصور کرد

همت تو چون دم عیسی حیات خلق گشت
طلعت تو چون کف موسی جهان پر نور کرد

هر که چون زنبور خدمت را میان بربست نیست
تیر چرخ او را جگر چون خانه زنبور کرد

آب کلکت را ستاره کیمیای رزق خواند
خاک پایت را زمانه توتیای حور کرد

عمرش از کافور و مشک روز و شب خالی گذشت
هر که او در خدمت تو مشک را کافور کرد

تا به محشر بخواب اندر چو اصحاب الرقیم
هر کسی کو را شراب کین تو مخمور کرد

از صهیل و از صریر اسب و کلکت روزگار
دشمنان و دوستان را خسته سوگ و سور کرد

دوستان را از صریر این نوای چنگ ساخت
دشمنان را از صهیل آن نوای صور کرد

نامدار اگر چه عذر بی دستوری مدتی
همچو مهجوران مرا از حضرت تو دور کرد

چون نه بکژدم ز اقبالت مرا لختی درست
زانکه آدم را ز فردوس برین مهجور کرد

از سوای تو دلم را لخت مشهوری شدست
سوره الاخلاص را توقیع آن منشور کرد

مدح تو چون کوه و دریا خاطر و طبع مرا
پر ز یاقوت ثمین و لولو منثور کرد

تا نگوید کس که بر دنیا زینت خورشید یافت
تا نگوید کس که شاهین خدمت عصفور کرد

روز و شب خوش باش و خرم زی که بر اعدای تو
روز روشن از زمانه چون شب دیجور کرد

ای واسطهٔ عقد مروت کرم تو / وی عاقلهٔ اهل کفایت کرم تو
چون نام تو گردست ترا در دل احرار / آوازه و اندازهٔ فضل و کرم تو
باشند ز جود تو همه ساله بشکایت / چون دشمن و بدخواه تو زر و درم تو
چون کعبه شرف یافت سری از همه گیتی / از فر قدوم تو و فخر قدم تو
تا خدمت مخلوق بود اصل ندامت / بادند بزرگان زمانه خدم تو

ایا مکان لطافت ایا جهان خرد / سر خجلت بیک و بری ز عادت بد
دلم چو کاغذ اما نگاه مجد و جست / ز درج انکه در افتیست یکی طبق کاغذ
چو در مدیح تو زین بیش قصیده گویم / مگر سواد کنم بر بیاض دیدهٔ خود

ای در دل ملوک و سلاطین چو نام خویش / وی روزگار داده بدست زمام خویش
گسترده بمشرق و مغرب در اندکرم / همچون شعاع چشمهٔ خورشید نام خویش
مستی مجاور فلک و همچنان و گوه / از رای پاک و خلق خوش و حلم رام خویش
بر آسمان زکبر کند فخر مر زمین / کانرا دهد کمیت تو تشریف گام خویش
آزاده ببیر نی و بانعام کرده / آزادگان روی زمین را غلام خویش
گوید همیشه مدح تو چون حمد ذوالجلال / پیوسته مر فرشتهٔ در مقام خویش

تا کام عاشقان نبود جز وصال دوست / دایم مسیح گوز رجا نا بکام خویش

ایا ز دولت تو یافته خلایق داد
خدا ترا ز بزرگی هر آنچه باید داد

تو آن بلند محلی که افتخار کند / بخدمت تو هر آن کز نژاد آدم زاد
اگر چه باشد شاهی که کس چو او نبود / بلند رای و چو آن دولت بلند نژاد
روا بود که تفاخر کند بعز زنی / که باشد از اثر عدل او جهان آباد
اگر چه بود ابو بکر یار غار رسول / مکان دانش و بنیاد دین هو ... داد
بعایشه همه ساله تفاخرت کردی / از انکه بود با حوال او دل وی شاد
اگر چو عایشه دختر نداشتی بوبکر / نیافتی بحقیقت چو مصطفی داماد
همیشه تا که جهانرا دهد خدای نظام / همی بواسطهٔ آب و خاک و آتش و باد
جهانگ بسیرت تو هست عون سلطان / خدای عز وجل روز و شب معین تو باد
دعا کنند همه وقت ترا شب و روز
بزرگ و خرد و زن و مرد و بنده و آزاد

ای قبهٔ ایوان همایون تو خورشید / وی طرف کمرهای غلامان تو ناهید
اقبال تو دارد اثر دعوت عیسی / توقیع تو دارد شرف خاتم جمشید
در کام بداندیش تو چون زهر شود شهد / در باغ نکوخواه تو چون عود شود بید
بنده سه چیز را که همی مدح تو گوید / تحسین تو داد دست باحسان تو امید
گر دست تشریف شرفت رسد او را / از دولت تو پای نهد بر سر خورشید
تا هست فلک تند و زمین رام تو بادا / با نعمت پاینده و با دولت جاوید

آن شهر ز دیده بینا ... | یک ذره از روی اگر می گرد

همواره ترا ایزد جبار معین باد | پیوسته ترا دولت بیدار قرین باد
مبارک اقبال تو خورشید کلاهست | در خاتم تأیید تو ناهید نگین باد
تدبیر لطیف تو فروزندهٔ دنیاست | توقیع شریف تو فرازندهٔ دین باد
با ناصح تو عالم اسرار رحیمست | با حاسد تو عالم غدار بکین باد
آنکس که زند جز برضای تو دمی دم | هر دم که بر آرد نفس باز پسین باد
زیر علم دولت تو بخت روانست | زیر قدم همت تو چرخ زمین باد
تا بنده ستاره بوفای تو کفیلست | گردندهٔ زمانه برضای تو رهین باد
در ملک ترا دولت مسعود رفیقست | تا حشر ترا ایزد معبود معین باد
از ظلمت او قصر تو خورشید برینست | از همت او قدر تو چون چرخ برین باد
المنة لله که شهنشاه معظم | شاد است درین موضع و تا باد چنین باد

ای ندیده جهان چو تو شاهی | نیست جز داد دادنت رایی
ملک معظم گرفته هر روزی | حصن محکم گشاده هر ماهی
بر فلک برد تخت بخت ترا ک | پیش تختت رسید [illegible]
نیست از درگه تو عالی تر | در همه شرق و غرب درگاهی
... نه چو طبع تو بر زمین بحریست | نه چو رای تو بر فلک ماهی

گر بود دشمن تو چون کوهی | شود از هیبت تو چون کاهی
ای به بینش بلند همت تو | آسمان برین چو خرگاهی
دیه زندان سرای رندانست | نه سرای چو تو شهنشاهی
آن جهان ده بسی نتواند ساخت | هر گرانمیست یا جاهی
تودهٔ خاک را دریغ مدار | از چو من بندهٔ هوا خواهی
باز در ملک تو چو من بنده | فلک آرد بدیدگه گاهی
تا نباشد چو کعبه و زمزم | در جهان هیچ خانه و چاهی
بر سر ناصحت بود تاجی | در لب حاسدت بود آهی

ای بزرگی که سابق الخیری | وی کریمی که صادق الوعدی
ببراعت چو عمرو بن عاصی | بشجاعت چو عمرو بن معدی
با نکوخواه راد چون ابری | با بداندیش تند چون رعدی
زنده بیچی و کاغذیست مرا | بر دو نیکو ... بعدی
لیکن از آزادوار فتست نصیب | تا نشان بو سحاب تقی و سعدی

ای متابع رای رفیع تو افلاک | وی موافق رسم بدیع تو املاک
ظهیر دین عرب آزاد وارث شاه عجم | گناه ورد کفایت نظر تو افلاک

بزرگ حضرت تو ماه جاه را گردون
بلند همت تو زهر دهر را تریاک

نوشته نامهٔ عز ترا ازل عنوان
گرفته مرکب بخت ترا ابد فتراک

چو لاله طبع تو تازه و دشمن تو چو گل
بدل سیاه و بعمر اندک و بدامن چاک

جهان گراید دولت بسوی درگه تو
که آتش از سوی بالا و آب سوی مغاک

بمجلست حسود ترا دلیل فنا
چنانکه مورچه را پر بود نشان هلاک

ایا بجسم قدم همت ترا کرده
ز چرم ثور و ز جرم هلال نعل و شراک

اگر بچشم عنایت نظر کنی سوی من
مرا نباشد باک از زمانهٔ ناپاک

بسا کسا که رسید از سعادت نظرت
هم از ثری بثریا هم از سمک بسماک

بعیش شاه مرا تربیت کن و منگر
بدانکه خامش و آهسته‌ام چو سنگ

تو آفتابی و تأثیر آفتاب کند
ز خاک زر عیار و ز سنگ گوهر پاک

همیشه تا نه چو مار معین بود صلصال
همیشه تا نه چو در ثمین بود خاشاک

موافقان تو بادند روز و شب شادان
مخالفان تو بادند سال و مه غمناک

سماع کرده بمجلس تو مطرب دلکش
شراب داده بدست تو ساقی چالاک

ز احسان دست بر عالم گشادی
بامکان پای بر گردون نهادی

سپهر دولت و خورشید دینی
مکان دانش و قانون دادی

بهمت با ستاره همنشینی
بسیرت با فرشته همنژادی

چو قیس ساعده با لفظ خوبی
چو معن زایده با دست رادی

هم اندر دین یزدان پادشاهی
هم اندر ملک سلطان با نهادی

حقایق را که حجت را مکانی
خلایق را که حاجت را ملاذی

ایا صدری که اندر ملک و دولت
ستوده سیرت و نیکو نهادی

چو من پیشت میان بستم بخدمت
در گنج کرم بر من گشادی

بهر صدری مرا تعریف کردی
بهر نوعی مرا تشریف دادی

گر اخلاص مرا زد تو حقیقت
خلاصم ده ز دست بی‌مرادی

همیشه تا نباشد در طبایع
چو ناری آبی و خاکی چو بادی

جهان گز جاه تو احرار شادند
همه ساله ز دولت شاد بادی

محمد نامی و بس مکرم نهاد
نه ... در ... را نوادی

ایا ذات شریفت کان احسان
ایا طبع لطیفت گنج رادی

ای کرده نشاط خرم آباد
طبع تو قرین خرمی باد

وقتیست خوش و جهان خرم
بستان ز خوشی و خرمی داد

مرغان چو مخالفان جامست
در باغ همی کنند فریاد

از لاله زمین چو روی شیرین
وز ژاله هوا چو چشم فرهاد

ای طبع تو در قرار و خشم و حلمت
چون آب و چو خاک و آتش و باد

در ذات تو چار طبع جمعست
زانست جهان بکوشت آباد

آنکس که بشادیت نه شادست
از عمر مباد یک نفس شاد

آنکه کنها یعنی بزرگی … ایزد همه در ازل ترا داد
لولو نبود چنانکه تو خوب … دریا نبود چو طبع تو راد
هر چند که اتفاق خدمت … در مجلس تو مرا کم افتاد
یکلحظه نبودم و نباشم … من بنده ز بندگیت آزاد
شد بر دل من همه فراموش … غمهای جهان چو کردیم یاد
تا باغ ز نو بهار گردد … چون چهره نیکوان تو شاد

پهلوان که که جنگ چون دو شیر زنند … صبوح کرده بدید ار روی یکه کرند
… که سپهر ایران کزیده شمس الدین … کر باد شاه جان ز ایلگای دو سپر ند
… و بشرف چون سپهر و چون مهرند … بقوت و بتوان چون قضا و چون قدرند
… بهامه با کام و نام باز آیند … از آنکه قاعده فتح و عده ظفرند
… به یاری عثمان و روی علی اند … براستکوئی بوبکر و سیرت عمرند
… نه پست ایشان ضعیف کوه دو کاه … اگر بوقت سیاست بکوه در نگرند
… فرخی و سعادت همی نشاط کنند … بخرمی و بلطافت همی شراب خورند
… همان شد از ایشان سپهر ای سیف الدین … کر آفتاب بکلند و مشتری نظرند
… صاحب خاص آنکه در هنر بیشش … بیاده اند کسانی که مایه هنر اند
… کنند بجان خدمتش بزرگانی … کز نزد خسرو عادل زجان عزیزترند

اگرچه عادت اوست خویشتن داری … همی ملوک جهانش ز خویشتن بیشترند
همیشه تا بزمین در ذخیرها جویند … همیشه تا بفلک بر ستارگان کدرند
سپهر باد بدان جایگاه مرتبه شان … که فرق فرقد زیر قدم همی سپرند

۱ ایا شده فلک المستقیم چاکر تو … عنایت ملک العرش گشته رهبر تو
۲ تو قطب دینی و اقبال روز و شب باشد … چو قطب معتکف آستانه در تو
۳ بهر کجا که روی در ممالک سلطان … همی رود ظفر از آسمان برابر تو
۴ فلک بچشم ملک در کشد که همی … چو توتیا بتقرب غبار لشکر تو
۵ درخت عزی در بوستان دولت و بخت … حلال بیخ و سخا برگ و مکرمت بر تو
۶ شود کداخته چون موم کوهسار بولاد … بگاه کین ز کف تیغ پر ز کوهر تو
۱۴ نماند چیزی در مردی و جوانمردی … که آن نداد ترا دو الجلال در خور تو
۱۵ شود فسرده که جنگ آتش کردون … ز بیم صاعقه آبدار خنجر تو
۷ تو آنکسی که کنون حاتم ار شود زنده … بود بگاه مروت کمینه چاکر تو
۸ ایا بلند محلی که نصرت ازلی … شدست مدرقه رایت مظفر تو
۹ اگرچه روی زمین را الهی تازه کرد بهار … شکفته کرد چو طبع نشاط گستر تو
۱۰ ازین بهار بسی مجلس تو تازه‌ترست … چو حاضرست درو چشم دین برادر تو
۱۱ امیر عالم عادل اغلبک آن جری … که هست بی غرضی دوستدار و یاور تو

۱۳ ایا بهم شده … که … [illegible]

١٣ قرآن سعد بآفاق را عیان نشدی / گر او کنون بسعادت نیامدی بر تو
از آن قبل پسر تو همی خورد سوگند / که نزد تست گرامی چو دیده در سر تو ١٠
همیشه تا که بود باز را سخره کبک / زمانه باد چون کهتران مسخر تو ١١

ز هر آنت که در دولت خداوندجان دارد / جهانست افتخار او که چون تو پهلوان دارد
تو هرگز نو نداری جان دریغ اندر همه کاری / ترا از آن او همی دانم گرامی تر ز جان دارد
ندارد پای با جود و سخا و بذل جود دست تو / هر آن در و زر و گوهر که بحر و کوه و کان دارد
ز بیم اژدها پیکر سنان تو همه ساله / کشف وار اژدها تن را بسنگ اندر نهان دارد
اگر چه آفرید ایزد زمین را پست در جهور / ز اقبال سم اسبت محل آسمان دارد
تو هستی مهربان بر زیر دستان در همه وقتی / از آن ایزد همی بر تو فلک را مهربان دارد
توئی با اعتقاد خوب دوست راد و خوش خوئی / ترا ایزد بکام دل همی پیوسته زان دارد
ز تاثیر سر شمشیر سیلو فرمثال تو / همه خاک عراق اکنون نهاد ارغوان دارد
اگر پار از سنان تو نشان داشت زرکستان / ز شمشیرت عراق امسال صد چندان نشان دارد
اگر من شرح آن مردی که تو کردی بنظم آرم / تر سم گفت معاذ الله ز چشم بد زبان دارد
خداوندا رهی عادت ندارد در دسر دادن / از آن از مجلست خود را همیشه بر کران دارد
ثناگوییت را اگر چه از ثنا پیشه تر شاید / همی جوید هوای تو بجست تا روان دارد
الا تا ماه تابنده بگردون بر وطن دارد / الا تا کوه پاینده بهامون بر مکان دارد

زیادت باد هر ساعت برغم دشمنان تو
عنا تنها که در خدمت خداوندجان دارد

باز آشوب خلق عالم را / سر برید ی دو زلف برخم را
باز در لعل خویش کردی جای / معجزات مسیح مریم را
ای پری چهره که با لب تو / نیست قدری ولایت جم را
دل چون پسته و چشم تنگ تو کرد / دل و چشم بتان تنگ و تنم را
کردی افزون چو خواستار امه / طمع تو بادۀ دمادم را
هم جلا و لب لبان شیرین را / هم طراوت رخان خرم را
هر زمان از جمال تو طربیست / قطب دین پهلوان عالم را
میر میران که زوست آرایش / دولت پادشاه اعظم را
هست بر جملۀ خلایق فخر / همگانش نژاد آدم را
همه ساله متابعند او را / امرا چون صفر محرم را
بزم و رزمش دهند لطف و نهیب / عاریت جنت و جهنم را
با کفش ذکر نیست حاتم را / با دلش نام نیست رستم را
تا بود راه دین سلامت خلق / بدل او مباد ره غم را

ای خداوندی که قدرت آسمانی دیگرست   وی هنرمندی که همت بوستانی دیگرست
آفتابی دیگری تو در کمال مرتبت   حضرت تو از جلالت آسمانی دیگرست
تو جهان را پهلوانی لیکن اندر پیش خویش   بندگان داری که هر یک پهلوانی دیگرست
تا بردی گشته چون رستم دستان مثل   در جهان از تو بهر جا داستانی دیگرست
زان قبل گشتست مهرت انس جان انس و جان   گر لطافت ذات تو گویی که جانی دیگرست
بر فلک در دولت صاحب قران با طالعت   هر زمانی سعد اکبر با قرانی دیگرست
تا کمال جاه تو دیدست خصمت از حسد   هر ذره بر چشم او کوهی سنانی دیگرست
یادگار خسروی همواره طبع شاد تو   زانکه بخشش در کف راد تو کانی دیگرست

امل صنیعت آن دست درفشان تو باد   اجل طبیعت آن تیغ جان ستان تو باد
همیشه پیر و جوانرا سعادت و اقبال   ز عقل پیر تو و دولت جوان تو باد
چو بندگان فلک المستقیم همواره   نهاده سر بتمنا بر آستان تو باد
سپر دل عدوت را گرانی و سبکی   ز حملهٔ سبک و نیزهٔ گران تو باد
چنانکه خنجر نصرت بدست تست مقیم   مدام مرکب دولت بزیر ران تو باد
بگاه بزم ترا باد زهره خنیاگر   بوقت رزم عطارد مدیح خوان تو باد
چنانکه هست خطاب تو پهلوان جهان   همیشه دولت منصور پهلوان تو باد
هرانکه با تو ندارد چو تیر دل راست   ز رنج قامت او گوژ چون کمان تو باد

اگر بکان و گر باشد اندرین عالم   ز آسمان برین برتر آن مکان تو باد
بهر کجا که رکاب ترا بود حرکت   عنایت ملک العرش هم عنان تو باد
زمانه از خدم دولت خجسته تست   ستاره از حشم بخت کامران تو باد
چو باد در خاک حسود تو خوار و بی آرام   ز آب تیغ تو در آتش سپنان تو باد
ز سعی همت ستاره ز طبع چارگهر   هر آن لطیفه که حاصل شود از آن تو باد
چو از بقای تو جان خلایق آسوده است   هزار جان گرامی فدای جان تو باد

ای قطب دین سپهر برین در پناه تست   دولت مطیع تو و فلک نیکخواه تست
ذات الملک ز طایفهٔ بندگان تست   شمس الضحی ز حاشیهٔ بارگاه تست
گر کسوت ملوک کلاه و قبا بود   دولت قبای تو و سعادت کلاه تست
هرجا که در عراق و خراسان منبریست   مشتاق خدمت تو و محتاج جاه تست
خصمت کشفته رای و محبت شکفته روی   از رای چون ستاره و روی چو ماه تست
در گوش چرخ حلقهٔ نعل سمند تست   در چشم بخت سرمهٔ گرد سپاه تست
زایزد همه بقای تو خواهند ملک و دین   کین در حمایت تو و آن در پناه تست
نوشیدن شراب و نیوشیدن سماع   پیوسته عادت تو و هموار راه تست
زین پس که جز شراب نخواهی که وقت تست   شاید که بی سماع نباشی که گاه تست
گردون غلام و بخت بکام و عدو بدام   گواری کنون اگر نخوری می گناه تست

هر روز حرمت تو فزون باد هیچ تنگ   تو پهلوان اویی و او بادشاهست

ای چراغ تبار خواجه شهاب   صدر احرار و مغز نواب
هر سنبل ازین داده مرا پیار   از می لعل خویش سکر ناب
قدحی مضاف کن با آن   تا کنم هر دو را بهم جلاب

ایا ز جود شما ابر یافته تعلیم   فلک برای شما کرده روشنی تسلیم
گذشته قدر بلند شما ز نه گردون   رسیده نام بزرگ شما بهفت اقلیم
بنزد رای شما خیره چشم دیدهٔ خورشید   به پیش لفظ شما تیره چشمهٔ تسنیم
خطر ندارد با طبع و خلق و لفظ شما   گل شکفته و مشک تتار و در یتیم
ایا بقهر و بکین انتقام و خلق شما   عنیف تر ز سموم و لطیف تر ز نسیم
مرا ز جور و نژند و رز مانه و گردون   حکایتیست عجیب و شکایتیست عظیم
مرا ز دست برفتست سیم و زر جمله   از آن شدست مرا موی زردی چون ارزیم
باضطرار جدا مانده ام ز مسکن خویش   چنانکه ماند جدا آدم از بهشت نعیم
غریب اگر چه بدار السلام گیرد جای   بود نتیجهٔ غربت همه عذاب الیم
اگر مرا نه غرض خدمت شما بودی   نگشتمی بحقیقت درین مقام مقیم
ز خاندان قدیمیم من و شما دانید   که واجبست مراعات خاندان قدیم

ز روزگار عزیز شما طمع دارم   که داد من بستانی ز روزگار لئیم
ازان قبل بشما کردم التجا بجهان   که بهتر آن بزرگید و خواجگان قدیم

ز بس که خوردم تیمار و هر بپندارم   که آفرید خدای از برای تیمارم
ز ننگ و سستی پیوسته من خروشانم   ز شور بختی همواره من دل افگارم
چه آفتیست که من زان غصه بدم   چه محنتیست که من زان غم بهره دارم
گهی ز رنج غم بلب رسد جانم   گهی ز درد اسیری بجان رسد کارم
شکایتیست ز دور زمانه پیوسته   نکایتیست ز جور زمانه هموارم
عزیز کردهٔ پروردگار چه منتست   چرا بچشم شما من چو خاک ره خوارم
مگر ندانید با من معتقد جباری   که من ز نسل رسول خدای جبارم
رسول هرگز جان را اجر کسی بیازارد   که او مر آینه گردد بگرد آزارم
اگر کنند همیدون بجای من شفقت   حقوق آن بدعاهای خیر بگذارم
ز بهر ایزد عالم رسید فریادم   که در بلای فراوان و رنج بسیارم

ایا بمکان تو دین خدای را برهان   ایا بقای تو شرع رسول را بنیان
تو آن بزرگ امامی که از مدار فلک   چو تو نخیزد یک تن بصد هزار قران
تراست صدق عتیق و صلابت فاروق   تراست علم علی و سخاوت عثمان

ز علم تو همه تاریکها شود روشن / ز لفظ تو همه دشوارها شود آسان
وفاق تست ولی را وساطهٔ نصرت / خلاف تست عدو را نتیجهٔ خذلان
جهان ز فر تو آراسته است بس نه عجب / اگر کند بوجود تو افتخار جهان
هنر وزید بفضل و ادب چو تو ایام / نیاورید بعلم و ورع چو تو ارکان
ایا بلند محلی که سپال و ماه رجب / همی دعای تو گوید در آشکار و نهان
نواخت کردی با من بسی و روزی کرد / خدای عز و جل چو مرا بقوت آن
اگر بواسطهٔ همت تجیزه ر تو / دهد مرا ملک العرش صد هزار زبان
بصد هزار زبان شکر آن ندانم گفت / که بار سال تو کردی بجایم از احسان
همیشه تا که بود ملک را ثبات بعدل / همیشه تا که بود جسم را حیات بجان
مطیع و خاضع تو باد سپال و مه گردان / معین و حافظ تو باد روز و شب یزدان

بقای دولت سرهان دین باد / محلش برتر از چرخ برین باد
وجود دگون او تا روز محشر / جمال و زینت دنیا و دین باد
همیشه بر موالی و معادیش / جهان و آسمان با مهر و کین باد
ز رفعت خاتم اقبال او را / مه نو طغرو زهره نگین باد
به پیش دست او دریا غدیرست / بزیر پای او گردون زمین باد
سعادت با محبش همعنانست / شقاوت با حسودش همنشین باد

مرید خدمتش ذات البروجست / برید حضرتش روح الامین باد
ولی را وعدو را خلق و خشمش / چو عین کوثر و غسلین یقین باد
صدف وار از عبارتهای خوبش / همه عالم پر از در ثمین باد
بر آن شخص عزیزش هر زمانی / ز یزدان صد هزاران آفرین باد
کف و کلک وی از اعجاز و اعجاب / ید بیضا و ثعبان مبین باد
بنزد خاص و عام او را قبولست / همیشه تا جهان باشد چنین باد
الا تا بر زمین ساکن بود کوه / خدای آسمان او را معین باد

ایا ستوده خصالی که کردگار رحیم / نیافرید ترا در فنون فضل نظیر
سر علا و سعادت علی بن اسعد / جمال دین که جهان از جمال تست منیر
تراست طلعت رایق چو بوستان ارم / تراست همت فایق چو آسمان اثیر
نسیم کرده درباغ حاسدت چو سموم / حدید کرده بر شخص ناصحت چو حریر
در آسمان چو تو انگشت بر نبی بقلم / بجنب بخشش تو بیند دیبان چو جوز آیسه
خدای عز و جل تا بیافرید ترا / بزرگوارتر از تو نیافرید دبیر
ایا بتقویت تو قوام دین رسول / و یا بتربیت تو نظام ملک امیر
در آنچه بر من از انواع خدمتت فرضست / اگر بقوت حلم تو کرده ام تقصیر
چو اعتقادم پوشیده نیست عذر مرا / چنانکه از کرم طبع تو سزد بپذیر

همیشه تا که بپاید آسمان ز مدار / همیشه تا که نظر ساید اختران ز سپهر

شریف رای ترا باد روزگار مطیع / عزیز نفس ترا باد کردگار نصیر

مظفری که معینست کردگار او را / مؤیدی که مطیعست روزگار او را

سراج دین محمد محمد بن حسکی / که در محامد اوصاف منتیست یار او را

چو ذات فرخ او آمد از عدم بوجود / چو دایه بخت بپرورد بر کنار او را

از آن گزیده شاهان عالمست که هست / نهاد خوب و نژاد بزرگوار او را

از آن نیابد هرگز خلل نگارش او / که جز تعهد احرار نیست کار او را

بلند همت او گاه سرکشی بازیست / که نیست جز دل آزادگان شکار او را

حمایتی که مقصر شد بر عداوت او / از آن قبل که قبولیست بی‌شمار او را

اگر لطافت او در مجالست چند / هر آینه همه گردند دوستدار او را

چگونه شکر توان گفتن اینکه داد خلاص / از آن مصاف عظیم ایزد یگانه او را

از آن سبب نه جان واقعه سلامت یافت / که بود واقعه ایزدی حصار او را

اگر نبودی حلم گران و طبع سبک / چو باد صافی و چون خاک بردبار او را

نداشتی چو بجنبید باد فتنه نگاه / خدای از آفت آن قوم خاکسار او را

شد از عنایت یزدان درین مصاف عظیم / سبب لطیف و پوشیده آشکار او را

همیشه تا که بگرد عزیز در دو جهان / هر آنکسی که کند ذوالجلال خوار او را

عزیز باد هر آنکس که روز و شب خواهد / گشاده طبع و تن آسان و شادخوار او را

ای فاضلان رسیده ز انعام تو بکام / احوال شان گرفته ز ایام تو نظام

فرزانگان تراشده ز ایجاب تو رهی / آزادگان تراشده ز انعام تو غلام

پیوسته در تنعم و همواره در نعیم / ز افضال تو افاضل و ز اکرام تو کرام

گریان مخالف تو چو در دست تو قلم / خندان موافق تو چو در جام تو مدام

ای شمس دین احمد خراسان تو آنکسی / کارزاق خلق راست ز اقلام تو مقام

مخدوم خاص و عام شود هر کسی که او / یکدم کند بخدمت خدام تو قیام

گردد چو شیر شرزه ز اقبال تو نگار / گردد چو باز جره ز الهام تو حمام

حاصل شود ز خدمت درگاه تو مراد / زایل شود ز طلعت بیام تو ظلام

ای در دل سپهر ز اخلاق تو هر چه / وای بر سپهر زمانه ز احکام تو زمام

نزدیم فرصت از آنچه بباز خدای کرد / در نوبت سخن سم نام تو حرام

تا کام و دل ز بخت توان یافت نه بجهد / از بخت نقد باد همه کام تو مدام

تا دور زمانه بود ای صدر یگانه / با دولت تو چون لعبت باد زمانه

ای دیده نکالت ز سنان تو مخالف / وی کرده شکایت ز زبان تو زبانه

بر دشمن تو تاخته بهرام طارک / در مجلس تو ساخته ناهید چغانه

هم نام رسول تو از آنست که مستی — در حلم و حیا و کرم و جود یگانه
طبع ولیت باغ طرب راست شکوفه — جان عدوت تیر بلا راست نشانه
ایوان رفیع تو ز انبوهی زوار — باشد همه ساله چو کوکج در خانه
با یکدگر احوال حسودت بتباهی — یکره متفق و بیست چو دندانه شانه
امداد عطاهای ترا نیست نهایت پیدا نکنی — دریای هنرهای ترا نیست کرانه
خورشید بسوزد ز تف آن چو عطارد — گر هیچ زند آتش تیغ تو زبانه
با سیرت خوب تو نماید عقلا را — اخبار بزرگان گذشته چو فسانه
دایم بود از سجده اعیان اکابر — درگاه ترا بر صفت صخره پیشانه
در خلق تو لطفیست مسلم ز تکلف — در طبع تو جودیست منزه ز بهانه
چون نار پر افروز رخ افروزد عدو سوز — تا نار کفیده شود از قوت دانه

زهی ز جود تو آزادگان بآزادی — سعید دین عمر بن علی تو آزادی
سحاب جود تو بنشاند گرد درویشی — حسام عدل تو ببریده حلق بیدادی
سرای حاسد تو چون ارم بویرانی — بنای ناصح تو چون حرم بآبادی
بآسمان شرف برج برج خورشیدی — ببوستان لطف بر جو سرو آزادی
ز تست دولت نازان و تو بدو شادان — از آنکه او چو عروس است و تو چو دامادی
بخدمت تو فصیحان همه میان بستند — از آن کنی که زبان را بنطق بگشادی

هزار دشمن بد را ز پای بفکندی — بفضل ایزد هرگز ز دست نفتادی
اگر مدار لطافت دیار بغدادست — ز خلق خویش تو اندر میان بغدادی
اگرچه دادی حاتم گاه بخلق سوال — مرآنچه بودی دیر از عطایت رادی
تو زو بهی بسخا زانکه خواسته بسیار — بمستحقان ناخواسته فرستادی
چنان بخیزی راغب که بر زمین هرگز — قدم بجز برضای خدای ننهادی
ایا کریم خصالی که گوهی از مادر — ز بهر تربیت اهل فضل را زادی
همی روم سوی درگاه شاه تا گردد — شر تنگ و خار و غم شکر و گل و شادی
گمان گر از تو بباز سفر بود یابم — ز تو ببیش و وضیع و شریف آزادی
همیشه تا نه حقیقت مرکز خاکی — همیشه تا نه کثیفست گوهر بادی
ز فر دولت و تایید بخت و سعی فلک — مدام مقبل و مقبول و محترم بادی

جمال آل اتابک که فخر آباست — کمال دین رسول و معین اسلامست
مظفری که نه چون طبع او هوا پاکست — مؤیدی که نه چون حلم او زمین رامست
اگر شدست چو یوسف عزیز نیست عجب — از آنکه یوسف دیدار و دانشش تامست
ستاره همت شاهیش از ابا عمست — زمانه حضرت عالیش را ز خدامست
بجاه بر همه فرزانگانش افضالست — بجود بر همه آزادگانش انعامست
ایا خجسته لقایی که راد مردانرا — هم از نتایج ظلم صرح ایامست
ولیکن از شرف خدمت تو حرمانم — ز اهتمام تو پیوسته عیش بدرامست

[illegible]

اگر بچشم عنایت بسوی من نگری — شود میسر هر چه از فلک مرا کامست
همیشه تا گه و بیگاه ماه و ماهی را — در آسمان و زمین جایگاه و ماواست
طبیده باد چو ماهی مخالفت بر خاک — ز رشک آنکه بدستت زمانه تو تنگی جاست

عالم علم رشید الدین در باغ خرد — آن درختیست که همواره ثمر بار دهد
زینت گوهر آدم بود آنکس که ورا — ملک العرش جهان لفظ گهربار دهد
عاجزست از طرف خانهٔ فرخنده او — هر عطایی که سپهر گنبد دوار دهد
قاصرست از لطف خاطر رخشنده او — هر ضیایی که همی کوکب سیار دهد
داد تقدیر ز مقدار فزون اورا قدر — گر چه تقدیر بهمه چیز بمقدار دهد
بخت فرخنده میراث که ادا داد اورا — لاجرم بخت سزا را بسزاوار دهد
گر چه در گفتن اشعار جهان منفرد است — که همه کس به بزرگی وی اقرار دهد
ان تبحر که در انواع علومست اورا — خاطر خویش نزیبد که باشعار دهد
گر چه کس خلعت ز احرار و سلاطین و ملوک — که مر اورا نه همی خلعت بسیار دهد
ای بزرگی که شود عاقلهٔ عقل چو تو — هر کرا ایزد باری دل هشیار دهد
معتاب اندر گفتی که نه دادی بارم — بمن این ظن بری آخر دل تو بار دهد
تا همی دولت بیدار ز خلق آنکس را — که بود در خور آن ایزد جبار دهد
سال و مه ایزد جبار ز تو راضی باد — تا شب و روز ترا دولت بیدار دهد

ای مقبلی که قدر تو گردون صفات شد — وی مفضلی که دست تو جیحون صلات شد
دین رسول تا تو مرا ارشادی مجیر — چون دولت خجستهٔ تو با ثبات شد
ای تو آسمان شرف را ستاره گشت — طبع تو بوستان لطف را نبات شد
دار السلام خرم و ذات العماد خوب — با بزم و مجلست چو جحیم و فلات شد
عالم چو از خصایص همنام تو کنون — ز آثار خاطر تو پر از معجزات شد
از بند فقر و دام بلا خاص و عام را — جود تو خلاص گشت داد وجود تو نجات شد
هر گو نشان بخت ندارد تو چون فلک — عالم بود ز تنگ دلی چون جهات شد
طبع و دل و کف تو بجود و سخا و بذل — سؤال را چو دجله و نیل و فرات شد
ای مشتری که مدح تو جز کرام گشت — وی سروری که شکر تو ورد ثقات شد
هر گه بخواست پیش نهاد و دوات و کلک — رخ زرد و دل سیاه چو کلک دوات شد
هر گز که دواز اثر تو بهار باغ — حزم جنانک از اثر تو بهرات شد
زین تربت خجسته که هر دی باختیار — عمر تو همچو شعر تو پاینده ذات شد
زیرا که چون بدست گرفتی تو جام آن — در دست تو قدینه عین الحیات شد
تا هر که در بسته مرده در راه ماند — هر که زاد خسته پر ممات شد
یکدم ز تو حیات فلک منقطع مباد — کز بخشش تو روی زمین پر حیات شد

مبارزی که بهنگام کین چو شیر نرست | امیر عالم عادل شجاع دین عمرست
محل و طلعت او چون سپهر و چون مهرست | نشان و خنجر او چون قضا و چون قدرست
چو رای بزم کند طبع او همه گهرست | چو قصد رزم کند نفس او همه هنرست
سعادت ازلی با ولیش هم قرنست | شقاوت ابدی با عدوش هم نفرست
خدایگان جهان و امیر میران ا | چو روح در بدنست و چو نور در بصرست
غلط فتاد مرا گو از این دو چیز شریف | بنزد مرد گرامی تو عزیزترست
ایا ستوده امیری که تیغ بر انت | بر آسمان شجاعت ستارهٔ ظفرست
ز مردی و ز جوانمردی تو در عالم | بهر دیار و ولایت حکایتی دگرست
ز زخم تیغ تو دیو سپید با خبرست | ز نوک تیر تو شیر سیاه بر حذرست
اگر کنند ز روی حسد بجاه تو قصد | هر آنچه زیر سپهر بلند جانورست
ز قصد شان نرسد آفتی بجاه تو زانک | خدای عز و جل را بکار تو نظرست
ایا گزیده خصالی که پیش همت تو | جلالت فلک المستقیم مختصرست
عزیز کردی هم نام خویش را امروز | عزیز بادی تا بر فلک فروغ خورست
ایا بزرگ محلی که خاطر جبلی | ز مدح تو چو جبل پر بدایع گهرست
بنزد او ز نشاط حضور تو اکنون | نثار کردن جان عزیز بی خطرست
بخدمت تو اگر کم رسد همی ز حیا | زبان او بثنای تو سال و ماه ترست
ز اعتقادی کو در هوای تو دارد | بشرق و غرب همه خاص و عام را خبرست

همیشه تا که ز هفت اختر و چهار گهر | در آسمان و زمین سعد و نحس و خیر و شرست
شراب نوش و طرب جوی و کام ران که ترا | فلک مطیع و جهان رام و بخت راهبرست

ایا فزوده بها از تو نام هم نامت | تویی که کرد قبول تو حلقه در گوشم
مدام مایهٔ بر تست در بیشم | مقیم غاشیهٔ مهر تست بر دوشم
اساس مدحت تو روز و شب همی سازم | لباس خدمت تو سال و مه همی پوشم
ز خاک پای تو بر ذره که آن کمتر | بصد طویلهٔ در یتیم نفروشم
همی بیاد تو نوشم شراب دوشینه | اگرچه بر دل تو هیچ گه فراموشم
ولیکن از کرمت مانده ام خجل که چرا | همی بیاد تو من جز شراب ننوشم
همیشه تا که زبان آلت سخن باشد | زبان شکر تو هرگز مباد خاموشم

ایا زمین و زمان از تو روشن و خرم | چو آسمان برین و چو بوستان ارم
محمد ابن سعید اصل حمد و مایهٔ سعد | که پیشوای کرامی و کیمیای کرم
بصدر تست تولای جملهٔ احرار | بکون تست مباهات خسرو اعظم
چهار طبع کمر بسته اند در خدمت | ز بهر خدمت تو بر میان همی چو قلم
قدم ز حد تواضع برون | اگر بتارک کیوان سپرده ام بقدم
اگر بواسطهٔ لطف خویش باز دهد | خدای عز و جل جان بجانم درستم

[illegible]

یکی بود که رادی ترا ز جنس عبید — یکی بود که مردی ترا ز نوع خدم
همیشه تا نشود خاک با سماک قرین — همیشه تا بود اندر سپهر مهر علم
ز چرخ باد همه برخ دوستان تو ناز — ز دهر باد همه بهر دشمنان تو غم
خجسته باد فر امید من تو زین خطه — ببارگاه همایون پادشاه امم

ای عمدهٔ دین علاء اسلام — ای بدر زمین و صدر ایام
گردنده بطاعت تو افلاک — تا زنده بخدمت تو اجرام
دام هست شمایل لطیفت — دلها بعزیز صید آن دام
نه باد چو طبع تو بود پاک — نه خاک چو حلم تو بود رام
حاصل کند از مهابت تو — کام تو سپهر زمانه ناکام
عاجز شود از کمال عقلت — دور از تو چو دشمن تو اوهام
دارد چو دیده فضل تو رنگ — از کون تو بر بلاد اسلام
هر که که تو وعظ مومنان را — چو منبر مصطفی سپهی کام
با مستمعان تو بمانند — از خوشی مجلس تو آرام
تو قرة عین آن بزرگی — کو را که فضل و وقت انعام
هم صاحب ری سزد ز اتباع — هم حاتم طی بود ز خدام
فرزانه بهای دین که دارد — از نصرت و حسن کنیت و نام

ب

ست او ز ملوک حاش لله — کو را شمرد کسی ز حکام
ای آنکه هنرور ید گردون — مانندهٔ تو بهیچ هنگام
چون من بدعا بقات خواهم — در نیم شب از خدای علام
خواهم که شود زبان گویا — هر موی که باشدم براندام
تا کوه و زمین تهی نباشند — از زر عیار و نقره خام
دایم بمکان تو چو بختت — عیش پدر تو باد پدرام
بر فرق محلش از شرف تاج — در دست مرادش از طرب جام

بفرخی و بهر بهتری و بفیروزی — نشسته باد خدای جهان بنوروزی
جمال دین محمد محمد یحیی — که هست مایهٔ اقبال و اصل بهروزی
ایا مبارک شاهی که بر علامت تو — خدای عز و جل وقف کرد پیروزی
گهی که بزم کنی کار دوستان سازی — گهی که رزم کنی جان دشمنان سوزی
همیشه بر تو ازانست مهر سلطان را — که از مخالف او سال و ماه کین توزی
گه جلال چو جمشید گردن افرازی — گه جمال چو خورشید عالم افروزی

همیشه باد گردش گردون بکام تو — همواره باد دولت میمون غلام تو
زین وصلت خجسته که کردی بفرخی — محمود باد عاقبت آن چو نام تو

ای در جهان چو واسطهٔ عقد مشتهر   اهل هنر بواسطهٔ اهتمام تو
شد نام معن زایده و قیس ساعده   منسوخ و مندرس ز عطا و کلام تو
زر با نگاشتیست و جهان بر حکایتست   از بخشش مقیم و سخای مدام تو
مهرست زرد روی و سپهرست گوژپشت   از ننگ همت و حسد احتشام تو
سیار شد ثاقب سیاره در جهان   ز افضال بی نهایت و فضل تمام تو
گردون شود چو روز قیامت شکافته   گر یک زمان کند حرکت جز بکام تو
گردد هراسان زمین که تو روی که گر کنی   با قدر آسمان برین زیر گام تو
باز سپید را چه آید ز صعوه   کو کم برد نگاه پریدن ببام تو
خصم تراست دیده و دل چون غمام و برق   از فکرت چو برق و کف چون غمام تو
تا آسمان مقام بود آفتاب را   بر تخت بخت باد همیشه مقام تو
فرخنده بر تو عید و بر اعدای تو وعید   ایزد قبول کرده صلات و صیام تو

بدان رای دُرافشان چون شهابی   بدان دست دُرافشان چون سحابی
زمین مکرمت را بولهب رحمی   سپهر محمدت را آفتابی
بسیرت مقتدای خاص و عامی   بهمت ملتجای شیخ و شابی
که از افضال با طبع کریمی   که تدبیر با رای صوابی
بوقت لطف و حلم و هیبت و جود   بسان باد و خاک و نار و آبی

ایا زین و بهاء دین و دولت   خرد را کان و دانش را آبی
اگرچه در مقامم درین شهر   ز بی کاریست بسیاری خرابی
ز بی کاری دلم خرسند گشتی   اگر با آن نبودی بی شرابی
شود یکبارگی کار من از دست   گر از تو نبودی دریابی
الا تا بر فلک باشد کواکب   الا تا بر زمین باشد خرابی
حسودت باد مهجور از وجودت   گر او اهریمنست و تو شهابی

این جایگاه خوب و بنای بزرگوار   وین موضع خجسته و بنیاد نامدار
عالی تر از سپهر و گشاده تر از هواست   خرم تر از بهشت و نوآیین تر از بهار
گویی که آسمان برین با علو خویش   از غیرت بلندی آن هست سوگوار
ور نیست از برای چرا دارد ای عجب   جامه کبود پشت بخم دل پر از شرار
از حرمت و ز رتبت آن سال و مه بود   بیت الحرام خیره و دار السلام خوار
گویی ارم ز خوبی آن یافت آگهی   کز شرم آن گرفت بزیر زمین قرار
زان دارد ابر پیشه همیشه گریستن   کز سقف آن شود تن او مر زمان نگار
چون کار زیرکان جهان دیده نادرست   چون عهد دوستان پسندیده استوار
مشهورتر ز چشمهٔ خورشید در بلاد   مذکورتر ز قصهٔ جمشید در دیار
افراخته چو رایت میمون پادشاه   افروخته چو رای همایون شهریار

شاهی که نیست جز بر غنا و هم آداو
اجرام را مسیر و نه افلاک را مدار

فرمان ده جهان که مطیع و مسخرند
ویرا همه ملوک و سلاطین روزگار

روح الامین ز مرکز ذات الحبک کند
هنگام جنگ بر علم او ظفر نثار

هر چند کین بنای مبارک زیاده هست
از روضهٔ جنان بخوشی صد هزار بار

فرخنده شد همه آیینه چون بر جمال شاه
عشرت کند درو فلک دین کردگار

پیرایهٔ علا علی آن که همه جهان
ویرا خدایگان جهان کرد اختیار

شهزادگان ز دولت او دیده احتشام
آزادگان بخدمت او کرده افتخار

از چار چیز دور مباش چار چیز
همواره تا طبایع گیتی بود چهار

دستش ز جام باده و طبعش ز عیش خوش
گوشش ز صوت مطرب و چشمش ز روی یار

هر روز کرده نقش بنای دگر چنین
در خدمتش محمد نقاش نغزکار

پیوسته این سرای مدار فتوح باد
همواره این وثاق مکان صبوح باد

اطراف او ز نکویی و اکناف او ز خوشی
چون خلق و خلق صدر اجل ابوالفتوح باد

در چشم نامداری و در جسم مهتری
از سیرت و کفایت او نور و روح باد

از عمر نوح باد زیادت بقای او
خصمش ز دیده غرقه چو طوفان نوح باد

تبارک الله ازین صفهٔ سلیمانی
که کس نکرد جهان در همه مسلمانی

ز هر چه هست چو دار السلام بی همتا
ز فرخیست چو بیت الحرام بی ثانی

قمر بداغ کلف گشت مبتلا از بس
که پیش آن ز زمین بر فضا درخشانی

زیاده است ز ذات العماد در معنی
از آن قبل که بخواهد شدن جنان فانی

شگفت نیست اگر اوست نادره کاید
بنام آینه در خورد همت بانی

همیشه باد نشسته درین همایون قصر
بشادکامی و پیروزی و تن آسانی

امیر مخلص دین نصر حاتمی کرمست
هر آنچه دارد از اسباب حرمت ارزانی

زهی سپهر آیینی کاسمانش کیوانست
زهی بنایی کان ز ابهای بستانست

نه حسن و بهجت آن را شمار و اندازه
نه زیب و زینت آن را قیاس و پایانست

بگاه منقبت چون خانهٔ براهیمست
بوقت منظمه چون قبهٔ سلیمانست

هوای آن ز لطافت چو عین تسنیمست
زمین آن ز نظافت چو خلد رضوانست

مقام منتجبانست و مقصد احرار
مجمع فضلا و مکان اعیانست

ز خاک ساحت آن زندگانی افزاید
تو گوییا ز تاثیر آب حیوانست

خلاصهٔ خردست و ودیعت ادبست
لطیفهٔ هنرست و نتیجهٔ جانست

مدام باد درین نغز محتشمی
که با جلالت خورشید و فر کیوانست

عزیز دین شرف خاندان خواجه امین
ابوالفتوح که او افضل خراسانست

ستوده که سخا و وفا و دانش را
کفش مدار و دلش قطب و خاطرش کانست

ضمیر او فلک عقل را چو خورشیدست   یمین او چمن جود را چو بارانست
همیشه تا که نظام جهان ز اجرامست   همیشه تا که قوام زمین ز ارکانست
بقاش باد در اقبال و در شرف خندان   که در زمین و فلک را قرار و دورانست

این فرخجسته تهنیت و آراسته سرای   با غیرت دلفروز و بهشت جانفزای
از خرمی چو طبع جوانان همنفس   وز نیکویی چو روی ظفر بخشان دلربای
چون خضر زندگانی بسیار یافت انک   در صحن آن نهاد ز بهر نظاره پای
مسند متفق همه عالم که بیکجس   زین گونه جایگاه ندیدست هیچ جای
چون روی و رای صاحب کافیست دلفروز   چون خلق و خلق مجلس عالیست دلگشای
مودود احمد آنک جوادیست در جهان   میر بزرگ نعمت و صدر بلند رای
همواره باد خاضع فرمان او فلک   پیوسته باد حافظ اقبال او خدای

ایا گردون دولت را غزاله   مه اندیشش تو چون گردون زناله
سزد نا امید حشمت را مفتی   سزد خورشید بزمت را پیاله
کل عزم ترا صد قیمت بستان   مه بخت ترا سعدست هاله
نبشتست آسمان بر لوح محفوظ   با قبال و قبول تو قباله
سپهر ملک را رایت ستارست   چراغ عدل را از همت ذباله

ایا خصم تو در دست زمانه   چو آهوی طلبان اندر حباله
چو مدآ جان هر جای پیدا   کسی کو را نباشد زبان هاله
ترا گفتم بسی شعر خلاصه   ترا خواندم بسی مدح چکاله
حقوقم را رعایت کن که برتست   رعایت کردن آن لا محاله
بچه در کردن از ادمردان   حقوق شاعران چون دام حاله
جز از تو بیش رکن الدین نکردم   طلب تشریف یا نیچ پیاله
چرا با خازن خاصت نکردی   مرا تشریف اصیلیق حواله
الا تا چون صدف گردد منور   دهان لاله بر لولو ز ژاله
ز خوبی باد لطف تو چو لولو   ز شادی باد روی تو چو لاله

ای هوا خواه تو قضا و قدر   ای ثنا گوی تو شریف و وضیع
دین یزدان چو تو نیافت نصیر   ملک سلطان چو تو ندید مطیع
ملک را رای تست حبل متین   خلق را جاه تست حصن منیع
با نه چون خواجه خلقم فرمود   بقضا ضامنا دمت تصدیع
ای چو فصل ربیع خلق تو خوش   ای بهمت فزون ز فصل ربیع
تا مرا سمع تو ذخیره بود   چون گرانبات مر اکنند تو قطیع
من بنزدیک او درین معنی   محترم تر ندارم از تو شفیع

تا ملک را بود فراخ الطیف   تا فلک را بود محل رفیع
ملکت باد روز و شب داعی   فلکت باد سال و ماه مطیع

ایا صدری که در مدح تو هر دم   هزاران نکته منظوم رانم
بشرق و غرب ممدوحی چو تو نیست   بمداحیت من موسوم ازانم
سزد گر چاکران خوانند مدحم   چو من مدح چو تو مخدوم خوانم
اگرچه من تقاضای بزرگان   همیشه پیشهٔ مذموم دانم
چو خاموشی کنم زین بیش ترسم   که از تشریف تو محروم مانم

تا حشر نیارند چو مختص حلالی   گردون معانی و زمانه معالی
میری که چو دستش نبود ابر بهاری   بحری که چو طبعش نبود باد شمالی
شد سوخته از هیبت او جان اعادی   شد ساخته از همت او کار موالی
ای بار خدایی که گه بزم و گه رزم   چون آتش سوزنده و چون آب زلالی
گر کرده ام از سعی همایون تو حاصل   تشریف که فرمود مرا مجلس عالی
هرگز نشود تا بزیم طبع و روانم   از مدحت تو فارغ و از شکر تو خالی
تا نیست ثری گاه تعالی چو ثریا   بادا ز تو خشنود خدای متعالی

با دو هیون بسته گردش گردون   بر مراد ضیاء دین گردون
نامداری که زیر ضربت او   کوه در معرکه شود هامون
نه چو رخشنده رای او خورشید   نه چو بخشنده دست او جیحون
با بنانش زمین زر مفلس   با سنانش هوا چو جان قارون
ای ز گرز تو زنده پیل اسیر   وی ز تیغ تو شرزه شیر زبون
نیکخواه تو اختر مسعود   دوستدار تو دولت میمون
رتبت دوستان تست بلند   رایت دشمنان تست نگون
ای ز مدح تو خاطر بجلی   چون صدف پر ز لؤلؤ مکنون
شده از اشتیاق خدمت تو   چشم او هر زمان چو چشمه خون
گر نه دور از تو ناتوان بودی   آمدی پیش خدمت تو کنون
گر کند با چنین حوالت او   نایب خاص تو ز بند برون
تا بود زنده هر زمان گوید   در مدیح تو شعر دیگرگون
باد جان موافقت مسرور   باد طبع مخالفت محزون

نازش و نالش است پیشهٔ من   آلت این و آن همی سازم
که ز جور زمان همی نالم   که بفخر زمان همی نازم
خواجه کز نشاط صحبت او   فرق بر آسمان همی یازم

در هوا و وفا و اخلاصش   دین و دنیا و جان همی بازم
تا مرا عقل پیر اوست مشیر   اسب بخت جوان همی تازم

صدری که بود عاقلهٔ دین کردگار   بدری که بود واسطهٔ عقد افتخار
رفت از جهان برون و برآمد ز فقدنش   از چشمیان بجا صد ز انصاریان دمار
شیخ الشیوخ جابر عبد الله آنکه بود   سرمایهٔ دیانت و پیرایهٔ وقار
دست اجل بکند درختی ز بن که داشت   دین بیخ و زهد شاخ و ورع برگ و علم بار
در باغ حق نرست و نروید چو او نهال   بر اسب دین نبود و نباشد چو او سوار
با رای پیر و بخت جوان بود و تا برفت   یکبارگی برفت ز پیر و جوان قرار
بر دوش شرع رایت او بود طیلسان   در گوش دین هدایت او بود گوشوار
در دا و حسرتا که دگرگونه شد کنون   زین حادثه که کرد قضا آفریدگار
آن مجلس دوشنبه و آن موضع عزیز   وآن جمع چون ستاره و آن وقت چون بهار
وآن نعرهای گرم و جگرهای سوخته   وآن نالهای نرم و نفسهای چون شرار
دریای علم بود و ز عالم کناره کرد   تا شد مرا ز دیده دو دریای خون کنار
تا او برفت نیست جهانگیر زمان را   رخ ز آب و سر ز خاک و لب از باد و دل ز نار
انگشت بیان دانهٔ نارست وردی من   چون زرد و بستی که بود در میان نار

چون چنگ خفته قدم و چون نای خسته دل   چون رود زار و نالان چون زیر تن نزار
من با چنین چهار صفت در مصیبتم   هر چند کز دلایل سور اند هر چهار
ای دل طمع مکن که خدایست مستعان   وی تن جزع مکن که جهانیست مستعار
بی شدت فنا نبود راحت بقا   آری شکفته گل نبود بی خلنده خار
بازیست مرگ و آدمیان نزد او تذرو   بادیست دهر و آدمیان پیش او غبار
گر چون پلنگ پای نهی بر سر جبال   ور چون نهنگ جای کنی در بن بحار
از طرف آن در افگندت دور آسمان   وز قعر آن برآورد دست جور روزگار
ای مانده در میانهٔ چندین حصار تنگ   اسلام را مکان تو بود آهنین حصار
ای از اجل نیافته زنهار یکنفس   ذات تو خلق را ز بلا بود زینهار
بر مرد و زن ز سوز وفات تو تازه گشت   داغ برادر و پدر تو درین دیار
گر چه نبود آن دو سعید شهید را   در شرق و غرب مثل و نه در بر و بحر یار
امروز از مصیبت آن مرده هر دو هست   سوزنده‌تر مصیبت تو صد هزار بار
زیرا که بود ثالث ایشان و بود کسی   وامروز نیست ثانی تو کس در آن تبار
حلم تو بود دیدهٔ توحید را سواد   علم تو بود ساعد تحقیق را سوار
مرگ تو کرد پشت حقیقت دوتا چو قوس   سوگ تو کرد روی همه سنیان چو قار
بی روی سرخ و موی سپید تو کرده اند   جامه کبود و نامه سیه خلق بی شمار
ورنج و درد و جوع و دریغ تو گشته اند   لب بسته دل شکسته جگر خسته جان فگار

چون رفتن تو روز قیامت بمن نمود … گردون بشد بروز قیامت ستاره بار

زیرا که در غم تو چو گردون خمیده ام … گریانم از دو دیده چو ستاره شب مدار

گاه از مطیعت تو بنالم چو رعد سخت … گر بر مصیبت تو بگریم چو ابر زار

دیده پر آب و سوخته دل کوژ قامتم … نرگس مثال و لاله نهاد و بنفشه وار

چون آتش و موی و چهره من ز تب در غمت … یاقوت سرخ و سیم سپید و زر عیار

طبع جوان من ز فراق تو گشت پیر … نفس عزیز من ز غمان تو گشت خوار

حسبی که جز بقای تو آنرا نبود کام … حسنی که جز لقای تو آنرا نبود کار

باریک شد ز حسرت تو چون میان مور … تاریک شد ز فرقت تو چون دهان مار

چون کردی اختیار درین منزل فنا … اکنون جوار رحمت جبار برد بار

منت خدای عز و جل را که باز ماند … اسلام را ز تو خلف صدق یادگار

عبد الله ابن جابر انصاری آنکه هست … آسایش خلایق و آرایش کبار

آن قرة العیون که نظیرش نیافرید … انجم که میر و ز گردون که مدار

دارد دبیرت هر ره و جد خویشتن … لفظ دُرفشان و زبان گهر نثار

تا بس نه دیر بر سلف خویش بگذرد … در علم بی نهایت و اقبال بی کنار

ای مشتری که قدر تو دارد بر آسمان … پیوسته از مجاورت آفتاب عار

آن اعتقاد خوب که در خواجه بوده است … فرمان ده ملوک و شهنشاه کامگار

در اصطناع تو همه اوز جلوه کرد … آری چنین کنند سلاطین روزگار

هستند لاجرم بدعا و ثنای او … خلقی زبان گشاده زیاده ز صد هزار

چون یافت این خبر جلی شد چو آن جبل … کاز راه دور نور تجلی شد آشکار

کرد آشتی اجازت غیبت ز پادشاه … دریافتی اجازت رحلت ز شهریار

پیش تو آمدی و نکردی بجان تو … بر شهر ریثت (?) که و پستا و انحصار

لیکن چگونه پای نهد در صف مراد … تا دامنش گرفته بود دست اضطرار

بند بر عذر او که نکرد دست جمع کس … هرگز میان خدمت سلطان و اختیار

تا فتح دین فرو ننهد مرد پارسا … تا دین حق رها نکند مرد بختیار

شمشیر حق ز حرمت تو باد آخته … بنیاد دین ز دولت تو باد استوار

تو در جوار جنت همایون و آن شهید … در رحمت خدای جهان ساخته جوار

بر مشهدش وزیده ز باد لطف نسیم … بر صحنش چکیده ز ابر کرم قطار

ایا زمانه فانی ز بوده از کاست … ایا ستاره جانی فکنده در جاست

چو باز بوده و کرده اجل چو گنجشکی … چو شیر بوده و کرده قضا چو روباهت

بزیر خاک فرو برده قد چون سروت … میان چنگ رها کرده روی چون ماهت

لطیف و خرم و خندان و خوب و خوش بودی … بسیرت کل از آن بود عمر کوتاهت

ز دل بعذر همه بجز دان دعاگویت … ز جان بعذر همه زیرکان هواخواهت

چو روی بودی و ایام کرد چون مویت … چو کوه بودی و اجرام کرد چون کاهت

چگونه بود توانی بزیر خاره و خاک   چو تن بخفت همی از حریر و دیبا سخت
ز بعد آنک همی دیدم ایستاده بپای   به پیش خویش پسندیده دم و شاه تخت
بدان قناعت کردم که در همه عمرم   بخواب بینم با خود نشسته یکراست
کباب شد دل من زین فراق ناکاست   خراب شد تن من زین وفات ناکاست
مرا چنین بپسندی که در مصیبت خویش   اگر بزاری عالم کنند کاست
چو خون گشت دل من زغم عمه سوز فراغ   از انکه کیتی ماند از تو خرکاست
فراق داد زمانه ز تو بتکلیفم   جدا فکند زمانه ز من باکراهست
ابا مدار سعادت سعد بن زنگی   تویی که نیست بجز ملک با شباهت
نگاه دانش و دولت تو پیر و برنایی   از آن مرید و مطیعند پیر و برنا هست
سعادتیست ولی را بجان زربارست   شقاوتیست عدو را بشان جان کاهست
اگر چه دست بر اگر رسد کنون هر دم   بغیر قدر دین و سماکین و ناله و آهست
جزع مکن که جزع نیست در خور عقلت   صبور باش که صبر است بهترین راهست
برفتهٔ ازلی بود بایدت راضی   چو در پرستش ایزد دلیست آگاهست
همیشه تا که بود نو بود در افزودن   فزوده باد جمال و جلالت و جاهست
چکیده ابر کرم بر کران آن تربت   وزیده باد لطف بر روان آن شاهست

ایا شادی ندیده از جوانی   برای از خاک تیره کر توانی

که تو در سوگ خود ما را بمانی   رخ از خونابه کرده ارغوانی
دریغا ای نجیب دین که بس زود   جدا گشتی ز جهان کامرانی
دریغا مردن تو در عصر دو سه   دریغا رفتن تو در جوانی
بدست دو سه گانی دو دانگاه   جهان از باد نامهربانی
هم از خوی خوشت بود این که خوردی   بطبع از دست دشمن دوستگانی
ز لطفت زنده گشتی گاه بذلت   چو آب زندگانی شخص فانی
خدا ام تا خود انگس چون بمیرد   که لطفش باشد آب زندگانی
در آن ساعت که تو آزاد مردی   بجان کردی اجل را میزبانی
سپید شد اختر برج معالی   تبه شد گوهر درج معانی
بنودت در همه آفاق همتا   بنودت از همه احرار ثانی
بنیکو طبعی و آزاد مردی   بخرم رویی و شیرین زبانی
ندانی تا عزیزان تو چونند   ز تیمار وفات تو ندانی
همی گریند چون ابر بهاری   همی نالند چون باد خزانی
مکانت صدر ایوان بود ازین پیش   کنون باشند بسکین مکانی
میان خاک تیره خیره باشی   بزیر سنگ خارا چند مانی
مگر اکنون ز اندازه خویش   که تو نه در خور جایی چنانی
دو روز اندر سرا افزون نماند   همی هر ماه ماه آسمانی

اگر بودی تو ماه آسمان چون | بجا ماندی در سپهرای جاودانی
بهر چیزی که آنی بر ده بودم | ز انواع بلای این جهانی
بجز مرگ تو کان بگذشت ما را | درین ایام هرگز بر گمانی
دمادم ریز و جرا دار الجنانست | که تو شایسته دار الجنانی
شده بیش تو امروز آشکارا | هر آن چیزی که دی کردی نهانی
پس این تعزیت هرگز مبیناد | شهاب الدین جز اسباب تهانی
ز نسلش باد و زایل دردمندی | بطبعش باد و مایل شادمانی
فلک جسته ز قدرش سرفرازی | ملک کرده به پیشش مدح خوانی

صدری که از زمانه نیاید کریم تر | پیری کز روزگار نبیند حلیم تر
ناگه شهید گشت چو هم نام خویشتن | هرگز مصیبتی نبود زین عظیم تر
دنیا یتیم بود ز احرار بیش ازین | اکنون شد از مفارقت او یتیم تر
با آن کریم صدر جهان کرد روزگار | آری ز روزگار نباشد لئیم تر
با رحمت خدای قرین باد زانکه بود | بر خلق در زمان ز دیانت رحیم تر
دل بر جهان منه که بمیرد هر آنکه زاد | ور چه شود ز نوح پیمبر قدیم تر
همچون مسافریست بدار الفنا هر آنک | پندارد او که هست در وی مقیم تر
گر چه کنون بدار فنا رفت مصطفی | گز عین کیمیاست عدیلش عدیم تر

ست خدای را که ازو ماند یادگار | شخصی که در جهان نبود زو کریم تر
در شرق و غرب نیست سخی تر ز تو جهانگ | اندر جهان نبود ز لقمن حکیم تر
ای صاحبی که طایفهٔ دشمنانت را | از هیبت تو نیست عذاب الیم تر
بودم ز شوق خدمت تو مدتی مقیم | گشتم چو آن خبر بشنیدم سقیم تر
جنگ استقامت کار من از جاست | هر روز باد دولت تو مستقیم تر

تا ابد باد مهتری منصور | بهاء الدین الملوک بو منصور
نامداری که لفظ و بذل اوست | عقد منظوم و لؤلؤ منثور
حضرت اوست آسمان صعود | طلعت اوست آفتاب صدور
خانهٔ دشمنانش معدن سوگ | غرفهٔ دوستانش مسکن سور
خاک درگاه اوست سرمهٔ بخت | نعل رهوار اوست یارهٔ حور
رای او قالب شرف را روح | خلق او دیدهٔ لطف را نور
ای هوای تو رهنمای خرد | وی لقای تو کیمیای سرور
آن طمع دارم از مکارم تو | یعلم الله که داریم معذور
گر چه در حضرت تو هر ساعت | نه همی دوم چه ترا مجبور
نیست از شکر تو زبانم فرد | نیست از مهر تو روانم دور
تا همی سنگ خیزد از آهن | تا همی شهد زاید از زنبور

حاجه تو باد تا بیوم الحشر — عز تو باد تا بنفخ الصور
بر تو چون رای تو مبارک عید — ناصحت شاد و حاسدت رنجور
باد پوینده ذکر تو چون باد — باد پاینده نام تو چون طور

یعنی آن صورت سیاه و سپید — کز ز عقلست وصف آن معذور
هست روز و شب در و زانست — که چو گردون بسیارات آمد کوز
کوژ همچون عجوز و تو امرد — بی عصا ایستاده همچو عجوز
ز دست حال ساخته آن نیکو — چون خدنگ از پر و کمان از توز
داغ نم بود بگاه شتا — یخ تف بود بوقت تموز
گر ز پیشت بمن اثیر الدین — آنچه گفتم صفات آن هر روز
جز به برسوم در و بپرداختم — نمایش را باختیار هنوز

ای امین الملک تخت ترا — بر نهاده فلک تبارک باد
تا نباشد چو روز و شب بعنت — روز خصم تو چون شب تنگ باد
دل بدخواه تو چو پرویزن — سپنان قضا خدنگ باد
جاودان همچنین که هست ترا — دوست بسیار و دشمن اندک باد
مجلس تو که مرکز لطف است — قبله مردمان زیرک باد

بر تن و دیده دشمنان تو ا — رگ چو تیغ و مژه چو ناوک باد
خلعت تو که داد سلطانت — بر تو چون رای تو مبارک باد

منت خدای را که خداوندزاده شاه — زان عارضه بجست چنان کز خسوف ماه
گر چند بود آفت آن عارضه عظیم — دیدا خدای عز و جل داشت زان نگاه
زان نار تو اسپ که تن پاک او کشید — پاکیزه شد جریده عمر وی از گناه
اندر شفا و صحت او بود تعبیه — آسایش خلایق و بخشایش اله
بر خلق واجبست کنون شکر کردگار — بر ملک ظاهرست کنون فضل پادشاه
آنگه که آبله سپه آورد بر تنش — چون آبله بر آب بد از غمش سپاه
جانها قرین حسرت و دلها رهین غم — تنها غریق محنت و دلها رفیق آه
ای خسروی که اندر شرف و جاه زیبدت — مهر منیر تاج و سپهر اثیر گاه
مور از عنایت تو بهمت شود چو مار — کوه از سیاست تو مهیب شود چو کاه
اقبال راست رای همایون تو مدار — اسلام راست رایت میمون تو پناه
در دست تو چو مال ذلیلست بدسگال — در پیش تو چو فضل عزیزست نیکخواه
مداح خاص تو جبلی ز اعتقاد پاک — دارد بخدمت تو تولا ز دیرگاه
در خدمت تو گرچه بصورت مقصرست — اشعار او تراست بر اخلاص او گواه
تا باغ را عقیق و زمرد دهد بهار — از سرخی شقایق و از زردی گیاه

از سوک باد جامه حساد تو کبود / در حشر باد نامه اعدات تو سیاه
عیدت خجسته و تو بسر برده عید ها / در دولت و سعادت و ملک و جلال و جاه
دولت رهین امر روان تو روز و شب / نصرت قرین بخت جوان تو سال و ماه

ایا نامداری که با صولت تو / نذارد زمانه که خشم آرد
نباشد برادی چو طبع تو دریا / نباشد بپاکی چو لفظ تو لولو
چو نزدم فرستاده بودی ترنجی / که از بوی آن شد تنم مرا خو
چو خلق تو مشکین چو خلق تو زیبا / چو روی تو خرم چو رای تو نیکو
چرا تحفه کردی مرا بار دیگر / ترنجی مصحف که تا بشکنی زو

ای یافته زرای تو دولت جمال نو / هر روز ذو الجلال دهادت جلال نو
خوش زی که داد خواهد هر لحظه بعد از این / دست زمانه خصم ترا گوشمال نو
ای صاحبی که گیرد هر روز بامداد / از طلعت تو جبهه خورشید فال نو
هر ساعتی بر اوج فلک مشتری کند / با طالع خجسته تو اتصال نو
پاینده باد بر تو چو نام تو مهتری / فرخنده باد بر تو چو بخت تو سال نو

ای خسروی که دولت اگر خانه شود / جز رای فرخ تو نباشد اساس آن

نفسی که خدمت تو بود کار او مقیم / هرگز ز کار باز نماند هوا پس آن
یک ذره گر ز خشم تو بر جسته او فتد / گردد فسرده زهره خورشید از هراس آن
چندان بمن رسید مبرت ز تو که کس / جز از خدای کار نداند قیاس آن
گر چند شکران نتواند همی گذارد / دارم همی چنانکه توانم اساس آن
گر داری از شراب مسلم مرا کنون / باشم بجان و دیده و دل حق شناس آن
ور بایدت که می خورم اندر میان تنگ / اگه خورم که برگشتی از من لباس آن

خدایگانا گفتم ترا مدیح بسی / که تا بعمر تو از مدح دیگران برهم
چو در نثار تو گفتم قصیده های چو در / چرا ببخشش تو من خوارتر ز خاک رهم
اگر چو شعر من آرد مرا چو من یک بیت / یقین بدان که من او را صلت چنین بدهم

شعرت ای طالعی رسید بمن / در هنری زان فتاد آوازه
خط و معنی و لفظ و نظم ترا / بلطافت ندیدم اندازه
شد بدان چشم و جان و طبع و دلم / روشن و شاد و خرم و تازه

شاها دلت همیشه ز اندیشه فرد باد / و اندر دل حسود تو همواره درد باد
با دوستان تو فلک اندر وفاق باد / با دشمنان تو اجل اندر نبرد باد

ز آسیب نعل بارهٔ گردون‌نشین تو — در چشم آفتاب همه ساله گرد باد
تا سپرد کرد و از دم باد خزان هوا — دایم دم مخالف جاه تو سرد باد
پیوسته دشمن تو چو آتش به پیش تو — لرزان و بی قرار و خروشان و زرد باد

جبلی آتش هوس مفروز — بی سلاح از زمانه کینه متوز
دامن از تیغ و خنجر او درکش — دیده از خیره و شر او بردوز
مکن اسرار خویش با هر کس — انگار او چو خاک در نوروز
نیست بی غم درین زمانه نشاط — نیست بی شب درین جهان یک روز
کن تا رساندت براد — بخت بیدار و دولت پیروز

ای عزیز الملوک خاطر من — گاه مدح تو با خطر گردد
نفسی را زبان شود همه خشک — چون سپر خامهٔ تو تر گردد
سخن تست چون دم عیسی — که از آن مرده جانور گردد
گر نبد دست شعر من چو شبه — از قبول تو چون درر گردد
گر ز تأثیر چشمهٔ خورشید — سنگ خارا بکوه زر گردد
ور چه آبست قطرهٔ باران — چون بدریا رسد گهر گردد
گرچه تقصیر من بسی هر روز — در حقوق تو بیشتر گردد

بحش زیر عتاب تو ارچه — گر ورا عفو تو سپر گردد
تا همی بر سپهر بر مه — ماه با هیبت دگر گردد
تو چو گل تازه باش تا فرصت — چون بنفشه فکنده سر گردد

ای جهان مسخر ارادت تو — آسمان بندهٔ سیادت تو
گرچه مداح و مخلصست جبلی — کرد تقصیر در عیادت تو
شکر و منت خدای را که شنید — خبر صحت و سلامت تو
تا فلک را بود مدار مباد — عادت او بجز عبادت تو

ایا ذات شریفت کان اقبال — ایا طبع لطیفت کنج رادی
کنم تا زنده‌ام آزادی تو — که آزادم بگیتی از تو شادی

ای قصر ملک یافته از اقبال تو شرف — وین رسول یافت از ذات تو شرف
طبع تو باد خفت وجود تو آب نفع — حلم تو خاک قوت و خشم تو نار تف
چون تو نبود رستم دستان قوی بدل — چون تو نبود حاتم طایی سخی بکف
تیغ تراست سینهٔ پیل دمان نیام — تیر تراست دیدهٔ شیر ژیان هدف
آنی که خاطر جبلی هر زمان شود — پر گوهر از معانی مدح تو چون صدف

[illegible]

در خدمت تو گفت کنون نو قصیده — چون درج پر جواهر و چون برج پر شرف

همچون شمایلت همه الفاظ او غرر — همچون فضایلت همه ابیات او تحف

تا گاه روشنی نبود چون قمر سها — تا گاه نیکویی نبود چون گهر خزف

در رزم باد تیغ تو آجال را صدف — در بزم باد کلک تو آمال را کنف

بر فرق تو همای سعادت گشاده بال — در پیش تو سپاه جلالت کشیده صف

ای کرده نثار از گنج اقبال — سعادت گنبد پیروزه بر تو

چو دیدار تو بر احرار عالم — مبارک باد ماه روزه بر تو

ملک را آیت از کفایت تست — فضل را قیمت از هدایت تست

نیست اندر جهان کسی آزاد — که نه در سایه عنایت تست

اعتماد خدایگان جهان — در مهمات بر کفایت تست

ملک سلطان و دین یزدان را — قدر و قدرت ز رای و رایت تست

همچو ظلمیست روضه مهمل — دولتی کان نه در حمایت تست

کیمیای معاش آدمیان — مدد جود بی نهایت تست

انتظام مصالح جلی — همه مقصور بر رعایت تست

آسمان بود روز و شب غمناک — از مسیر کمیت تو خاشاک

از حسد لاجرم چو فرصت یافت — کرد ویرا لخفت لیذ خاک

زانکه او با تو سرکشی کردی — بخلایق نمود ازو پاک

گرچه امکو مطیع تو بود — کنم او را بدین مثال هلاک

تند و باک بود و کشتندش — چرخ تند و زمانه ناپاک

گر نباشد بسینه نشود — زان دل دوستان تو غمناک

تا که روح الامین بحاجب بود — اهرمن باد در نشیب مغاک

حضرتت باد کعبه احرار — خدمتت باد پیشه افلاک

قرص خورشید طبل باز تو باد — جرم ناهید طرف ساز تو باد

فلک المستقیم هموار — خاضع رای سرفراز تو باد

دیده دشمن تو بیو سپیه — هدف تیر جان گداز تو باد

تا نباشد چو باز نعقدر — نسر طایر شکار باز تو باد

نظامیست نظم تو عقد حکم را — شعاریست شعر تو شخص کرم را

عمادی و شمسی تو شمس و عمادی — سپهر معانی و بیت حکم را

اگر او ز القیس فخر عرب بد — سزد گر بتو فخر باشد عجم را

علومت رجوشد ویو فستن را — رسومت بگو شد جسخ ستم را
ازانست هر روز قدرت زیادت — که در چشم تو نیست قدری درم را
زاشاعرانند منقاد جمله — چو کوران بچاره گمها چشم را
مباهات باشد بدحت همیشه — صدور جهان و ملوک امم را
محلت رسیلست ذات الحبک را — مکانت عدیلست بیت الحرم را
ایا ایزدار احترام بنانت — زمیان باکر افریده قلم را
زانگار انکار تو تو شنیدم — معالی که ازدل صقالیست غم را
برا حق ایچ تکرمت نیست لیکن — تفضل طریقیست آن محتشم را
الا تا نباشد تزان و بهتو ر — جو شاهین و ضرغام کبک و غنم را
ترا باد کردون همه ساله خاضع — چو گاه عبادت شمن را صنم را

بنای دولت ازاد استانه — بنای زمین آرا آسمانه
چو چرخ و کعبه و خلد و بهارش — رواق و ساحت و ایوان و خانه
تقاویر لمیحش بی نهایت — قاتیل بدیعش بی کرانه
ز فخر و مرتبت زیبد که باشد — سپهرش کاخ و مهرش آستانه
برایوانش همه ساله زبلندی — نهاده نسر طایر آشیانه
بجسته چون بی فخر خراسان — گشاده چون دل صدر یگانه

شهریار یزدان جهاندار — این ملک سلطان زمانه — آخر
همتش چرخ دولت را ستاره — ضمیرش عقد حکمت را یگانه
شهر گشته در بزمش پیاله — عطارد نقد رزمش ترانه
بقائش باد گیتی تا قیامت — خواتش اگر کردن ... دانا

خوشترین سرای در عالم — کس نپرداخت از بنی آدم
چشم کرده ز حسن آن روشن — طبع کرده ز نقش آن خرم
دیده فردوس جاودان عیان — هر کسی کاندر آن نهاد قدم
پر صنایع چو آسمان بلند — پر بدایع چو بوستان ارم
مطلع اختران شده چو فلک — مجمع زائران شده چو حرم
صورتی بر شده از نقاش — نتواند نگاشتن بقلم
در زمانه به نیکوی است مثل — چون ستاره بر او شغیست علم
تا بود خاک و باد و آتش و آب — باد رنگ و نشاط با لقف [illegible]

صاحب این نامه ساده … باد در حفظ ایزد عالم

شد شریعت را نظام و دین سلامت با مجد … شد ریاست با بهای او شد امارت با نفل

تا سقم این پسر را زخویشتن خاک کذاشت … فخر اسلام و جلال سدره و شمس دول

در جهان آمد پدید از رفتن او اضطراب … بر مثال آنکه بکوه تیغ بر جبل

مردمان را ناله کردن بر وفات او کنون … شد صبا چون عندلیبان نوحه کردن بر طلل

از کریمی و ز لطیفی بود تا روز پسین … طبع او دور از عوال و فعل او پاک از زلل

شد سرشک مردمان خون در فراق او کنون … داغ او کوئی کشاد اندر دیده مردم سیل

چون در آمد امر یزدان خلق تسلیم کرد … با قضای او خلاف و با قضای او جدل

گرچه هستیم از ضلالت در جهالت روز و شب … که خرید از غرور دنیا گرفتار علل

عاقبت چون دیگران خواهیم گشتن ریگ ریگ … بسته بند فنا و خسته زخم اجل

حادثات گنبد دوار نتوان کرد دفع … مشکلات علم غدار نتوان کرد حل

تنگ شد با قضا پیوسته میدان حکم … کند شد با قدر همواره شمشیر اجل

گر اجل را دفع کردی در همه عالم کس … حشمت و جاه و قبول و نعمت و مال و خول

واجب آن کردی که چرخ چنبر پیمبر در جهان … تا بنفخ صور ماندی زندان تیر اجل

پیش از این در نظم کردن طبع من بی‌بدل … بر غزلهای لطیف و مدحهای مستجل

از وفات او چنان گشتم که دیدی کنون … بر زبان عاجز فرو مانم چو اشتر در وحل

گرچه یکباره ز تاثیر وفات او برفت … از تن و جان و جهان ما بهوش و آرام و محل

شکر یزدان را که وا ماندست فرزندی بجست … فرخ آثار و خجسته طلعت و نیکو عمل

صدر عالم بو المعالی بدر عالم میر شاه … آسمان جاه و بحر علم و خورشید امل

آن خداوندی که بر گردون بجو آزادگی … رای او را آفتاب و همت او را زحل

وان خردمندی که اندر هیچ وقتی کذرد … بر زبان او خطا و بر ضمیر او خطل

در نبرد او فزونی بر همه اقران خویش … چون محمد بر خلایق چون شریعت بر ملل

از خلافش دشمنان را اشک گردد چون شبه — وز وفاقش دوستان را زهر گردد چون عسل

از جلال او فلک پیوسته باشد با حسد — وز جمال او ملک همواره باشد با خجل

تا شد از جور ستاره دشمن او ممتحن — تا شد از جور زمانه حاسد او مبتذل

این بود همواره چون سیماب لرزان از فزع — وان بود پیوسته چون سیمرغ پنهان از وجل

فخر دارد بر همه سادات گیتی از شرف — فضل دارد بر همه اشراف عالم در محل

همچو آتش بر دخان و همچو گوهر بر سفال — همچو گردون بر زمین و همچو دریا بر وشل

ای شده نام تو در عالم به بهروزی علم — در شده رای تو در گیتی به پیروزی مثل

گر نصیرالدین ز دنیا رفت بیرون ناگهان — تو جزع مفزای و راضی باش بر حکم ازل

او به عقبی رفت و تو بر جای او بنشین کنون — در مقام مهتری چون آفتاب اندر حمل

زنده باشد نام آنکو چون تو ماند خلف — تازه باشد جان آنکو چون تو ماند بدل

تا نگردد سور مار و نال سرو و کاه کوه — تا نگردد سیم سنگ و عود بید و شهد خل

با طبیعت شاد و کارت خوب و جانت مستقیم — با بخت رام و خصمت خوار و دامت تمیل

بطبع

بطبع خویش بصدق مهر بطبع تن بمهر جان — بزرگ و خرد و خاص و عام و دختر و پیر و جوان

همی خوانند پیوسته لقب ملک خسرو — همی گویند همواره دعای دولت سلطان

خداوند جهان سنجر که آمد ملک و دولت را — لقب او چو دلرا دین و جود او چو تن را جان

محمد خصلتی بحر صدق موسی دولتی عیسی دم — سکندر ملک خضر الهام احنف حلم

خداوندی که داد او را اله العالمین گیتی — عدو بندی که خواند او را امیر المؤمنین برهان

جهانداری که گیرد هر کرا خواهد بیک قبضه — ببیند هر سال دیده فغفور روان و قیصر و خاقان

گه در مجلسش ساقی گه در موکبش حاجب — گه در لشکرش چاوش گه در درگهش دربان

شهنشاهی که بر روی خراج آرند ترکستان — رعیت وار بر نفقه نمودی مهر و کیوان

سفیرش قسطنطین رسول او خطای چین — برید والی غزنین امین والی کرمان

ز خاک تیره تخت او نماید دوحه طوبی — ز سنگ خاره جود او گشاید چشمه حیوان

که از شمشیر او باشد فرح در جان جان‌اندر — که از پیکار او باشد فرح در ملک ترکستان

بفتح آمد چو اسکندر بنو آمد چو افریدون — بملک آمد چو کیخسرو بعدل آمد چو نوشروان

سعادت به خط همه که زیبد ابر پر او را — عماری دار و خوان سالار و فرسنگ رویه چترداران

ز بیم زخم او زنهار خواه اندیشه را او — بروز جنگ سیمرغ و پلنگ و ضیغم و ثعبان

نهفته دید در چنبر ... برگردن — نهاده زین بر تارک گرفته هر سه دندان

الا ای خسروی کز بیم تیغ اژدها شکفت — شگفت وار اژدها تیغ در فراش نهان

کند الهامت احکام منجم رای باطل — کند اقبالت اقوال منجم را ابر بهتان

ز دست خویش بر بند که بنشانی در اقلیم / ز شرق تا حد مغرب ایران تا در توران
جهانگیری است سلطان دلش سپهدار لیک گردنکش / خداوندیست افسر شهنشه رایت با ارکان
ببر بر گام هر رفتار رسنده آن سم کمیت تو / چو مه انگشت پیغمبر به نیمه حسنو شندان
کند اجرام سیاره ترا خدمت که چنبش / ببندد افلاک دوار ترا طاعت کمر بر جان
به اعجاز دعا گر زنده شد عیسی بن مریم / به اعجاز عصا گر شد شبان موسی بن عمران
ستانت را که بنماید اعمی زنده اعمی / ستانت را که زنده است اعجاز عصا از آن
توانی کز منی آدم ز طبیعت نافرید ایزد / نه شست پرورید انجم نه شهوت اودید ارکان
کشد در دیده جوزا غبار جیش تو کردان / کند در بر همه حور از ناف رخش تو زهران
همی ارزد به پیوسته ز ابر جیش تو بیده / همی زاید به پیوسته ز ابر طبع تو آسمان
همی بحری و در طلب بحر و بر تیشم گرم دشنگ آید / در در دریا و زرف واو شگرفی که برکان
اگر ایزد ترا داده است منشور همه دنیا / وگر ایزد ترا آکه دولت دارای همه گیهان
سبب هرگز گمان که اندر ازل بهوده است بر رفته / تسلط در داده ایزد غلط بر گرده یزدان
اگر ایزد ترا داده شکوه اندر کف طاعت / وگر حکم ترا آرد به بحر اندر صدف عصیان
ز بس طاعت شود عصیان تو بر گردد / همه بر شیت التقی چه گهر در حق آل یعقوب
ایات ای که گر بر پیشه افتد عکس شمشیرت / شود هر نیک بند شیر شیر شرزه در تابان
اگر فتح بند پیش تخت ای قربت یک بهم / بهد اجی بران جهودت که پیش [illegible]
مرا در دولت فرخ زنش نه اختر میمون / مرا از دولت به روز [illegible] نه ایزد فنان
ولا تا تا نه گرداند جهن را ابر در باکلن / ولا تا تا نه گرداند [illegible] را [illegible] افغان

ز فر بهت ترا بار دولت تازه سالی و مه / ز فتح رایت تو بالات زلف چاو میدان
گفتند بخت برنی تو سایه بر همه عالم / نهاده تخت والای تو پایه بر سر کیوان

دولت پیروز و رای روشن و بخت جوان / همت والا و عزم فرخ و امر روان
مصر سیر بلند اختر شهنشاه از روزگار / آن جهد دیگر نظیر شه بنداز آسمان
بدر دولت شمس ملت حضرت الله کوکب / قطب دین و میر میران و سپهدار جهان
سر عالی شکوه والا خداوندی که غیبت / خود در آفاق قیومش انس جان انس و جان
نیک خیر با مهر دلکش او ولی در نهانی / دام و دد را تیغ و تیر او مصیر و میزبان
در عطا لیطا الیمین و در لقا لمق الجنین / در سخن عذب البیان و در سخن بحر الجنان
فاه کو برفشان او امیر با داعیه / تیز آتش فشان او امیر را تر جان
گر فتد بر بیشه و وادی که و دشت و قول / عکس پیکان و درفش و خنجر او نا گهان
شیر گیرد زان اثر اندر دل بار شلیح / خبر دزی ز بیم اندر ریگ شیر ژیان
سر و اولت دولت را ز پیروزی دلیل / شعبهای اولت ملت را ز بهروزی نشان
اندر آن بهت که او بر جیب فرزان / از برای نوی تو لک با سپاه گران
کینه توز و دیو دم و خصم سوز جنگ ساز / شیر جوش و دیو کوش و تخت کوش دگاردان
باد پای تکاور برکف جان نهاد / جیب دستانها توقف ضرب بر یک جان
با فرخ شیپاه از تیغ آن در مرغزار / با جرغ باز بفیه از تیر شان در آسمان
تار سعی [illegible] گوش او به ان شاخ [illegible] / تا فتد عکس تیغ او بدان [illegible]

چون بسر قتلغ روان شد لشکر او
رایت او بود در اوج هنوز آنکه که غایت
قلعه بستند که کس هرگز بدان قادر نشد
بر سر کوهی نهاده از بلندی چون سپهر
عقل گردد گر کند در وی نظر مستمند
نسر طائر گر شود فوق السموات العلی
در شرف بلند ثریا با فلک بلند سماک
شد صورت کرده بر ایوان آن بنگاه ها
مرضی گشت و انداخی گونه نکبت که بود
ده جوم باش خیش احوال هر کو تا بود
بعد از آن سوی قلعه‌ش راند وز بهر سلوک
غوریان چون از هجوم لشکر او واقف شدند
وز جواب لشکرش کردند جمع آنکه چنگ
ساخته کار مصاف و ساخته جان عزیز
شب گرده اسبی برمکب کاه مرضی
مرکب با زیر زین پر نیز چون اهریمن
وسپاه آمیخته و اوفتاده با بیه کمر
این عصا نیزه ابه بدر وزی ازل رانده هم
از شعاع تیغ هندی پشت ماهون پرشرار

کوتوال حصن او ببرید امید از روان
وز میان قلعه تولک جمله را للامان
از سلاطین گذشته وز ملوک باستان
تنگ را بر ساخته آنرا چو راه کهکشان
دم بهم کرده که کند در وی تامل ناتوان
برج آنرا دیده نتواند که بر داشتن
گر کند در بوشش وز باشش لطف ریابان
چون شقایق کاو کردن را گرفته در دهان
فتح آنرا بر فع کرد کار دستان
قوت رای بلند و قدرت بخت جوان
آنچه رستم پیش از این نمود گیو از آن
آنکه یکباره همی برداشتند از فغان
فیلسوفان را شمار آن نگنجد در دهان
تاخته اسب نبرد و آخته تیغ یمان
گر بود در عرصه محشر خلایق هم از آن
مرکش نی وقت کین با نیزه چون کوه گران
تا کش ده این کمین دیگر شعله کمان
خیل سلطان را به پیروزی اثر گرده خوان
وز غبار روز تازی روی گردون پر دخان

کوتشها

کوتشها به صور اسرافیل گشته هم شمال
زار زار از خوردن خون تیر گشته ده دهن
چون تیغ اندر قربان تیغ اندر کهر
از نفیر و نعره مردان فلک گشته ستوه
کوه بر جا بودن از هیبت مضطرب سیماب وار
از تف شمشیر و از زوق دلیران فلک در تر
گرده از سر جان زمین را خون چادر پیرهن
گشته از تیغ فلک بر کردن تحت الثرا
نقشها سیر از حیوت و لعبها پاک از تن ط
از نهنگ بی پایه قادر اندر کوهسار
لشکر ایران و توران آمده و افراخته
تن نهاده بر قضا کرد کار داد گر
بعد از آن شرق و مغرب تا این سپهر
آب رنگ باد زخم نار خشم دیده این
از سر شمشیر او بر خاک دیران سرخ رنگ
آمد الکاهی که از خون بر تن شعبه نیزه او
طاغیان را گاه دیگر باره جدا از کام دگر
گرد دیران حصنهای غور رسته سرخ رنگ
پس به بهروزی و پیروزی قتلغ باز گشت

روحها با ملت غزرا ایمن گشته هم قران
وز برای بردن جان رمح بر بسته میان
چون بجوانه زهر شرر رخشان گرد از میان
وز سپر و جمله ابدان کمک کرده نهان
نسر برگردون ز حیرت محتجب بی تیغ سان
موج دریای محیط و اوج گردون کیان
داده از قطران هوا را گرد تا ز الطیسان
کاه را چون خانه زنبور در تن استخوان
پا بیاده از رکاب و دستها فرد از عنان
وز دعا گشته گشته پشته همچون ارغوان
تیغ هندی در ضراب و رمح خطی در طعان
جمله از بهر رضای شهریار کامران
نام او چون رستم دستان بهر داستان
ابر تیره رعد بانگ برق نیش تیرباران
از دم باد و زان برگ ریزان وقت خزان
تیغ نیز بکار ده سر صبح عیبه و سر گستران
یاغیان را کرده همواره بر از نام و نشان
در زمین گرد انیزه آنرا چون اسم گشته نهان
نصرت او را رسیده دولت اندر قران

بهر دکنیت خانه و پیمانه رزق داجب / هشتم و منوّت ... بیرایه بود زیان

خسروا ایمرا چون تو نباشد در اقتدار / لشکر اسلام را چون تو نبُد پهلوان

تیغ تو بگرفت اطراف کند دشمن درد و بوز / سهم تو بگشت دژ حصن تو نگه دشمنان

در ترا باید به یک ساعت کنی در یوم و نیز / همچو تو کنی قصر قیصر چون کنند خان و مان

تنگ شد چون چشمه سوزن جهان بر دشمنت / وز ترازوی شخص وی در وی چو تار ریسمان

گر ترا بینند شیر و اژدها گیتی بخواب / بر هم آید در وی نه آتش فشان

ان زبیم این بمیرد چون ز مهر گل [illegible] / وان ز هول آن بسوزد چون زر [illegible]

کوه از زخم دو لت تیغ وار سرخ و تف / به بسکه دان ترا از هیبت تو جاودان

زهره رفت عشق و دیده سوز رفت دل / دانه نارست اشک و خانه نارست جان

از قد دست باز صاحبی شد بری را چار [illegible] / تا تو بی او خواهیدی ایلچی شد رهان

حرمت بیت الحرام و حجت ذات العماد / رتبت سبع طباق و زینت دار الجنان

ای ز نزهت رفته بر فرخ سپهر [illegible] / [illegible] رفته بر شعری [illegible] شوخوان

گرچه دارم نامه شکست [illegible] / ورچه بستم خامه هجت گرفته در دهان

کی توانم مدح شد تو نوشت و گفت [illegible] / چون خامه و بیدار کردم همه دست و زبان

زر امتحان دارم [illegible] سعادت [illegible] فتم / تا ضمیر خویش را کردم بعد امتحان

فال فتح تو [illegible] کرده ام / اندر ان خدمت که روزی [illegible] بر خوانم بیان

چون شد از سعی تمام فال [illegible] یقین / چون شد از سعی توان فتح [illegible] اکنون عیان

دارم از یزدان [illegible] باشم [illegible] تو .... / اندر ان دفتر که فرمان خدم را [illegible]

تا شود سبز از نم ابر بهاری مرغزار / تا شود سرد از دم باد خزانی بوستان

باد احباب تو را [illegible] سر سبز از نبات / باد اعدای تو را [illegible] زرد از [illegible]

[illegible] تو [illegible] فتح را تیغ تو [illegible] / عدل را [illegible] تو [illegible] الطبع ترکان

[illegible] را رخ شکفته چون چمن در نوبهار / [illegible] را [illegible] شکفته چون چمن در [illegible]

[illegible] و داد [illegible] / جام [illegible]

ای آنکه برخ فتنه عشاق جهانی / [illegible] جانی

[illegible] / [illegible] راحت جانی [illegible]

دارم [illegible] / [illegible]

گفتی که مرا یاد نکردی به عمر / [illegible] چنین حال [illegible]

زین بیش چه خواهی که کنم یاد تو هر روز / در مجلس شمس الامرا سید [illegible]

[illegible] / خورشید سخا بحر کرم گنج معانی

ای آنکه تو برجاده اسلام طرازی / [illegible] اقبال نشانی

در رتبت و منزلت و علم و سیادت / مهدی و [illegible] زمینی و زمانی

با فر [illegible] با قدر بلندی / با دولت میمونی و با بخت جوانی

گر من بسوی خدمت تو دیر رسیده‌م / از آنچه که ترا این حال ز تقصیر ندانی

گفتم که اگر من بشتابم بسر تو / ترسم که [illegible] آمدن [illegible]

تا لاله شکفته شود از ابر بهاری / تا سبزه نهفته شود از باد خزانی

در عیش تو باد آنکه تو [illegible] / در دولت تو باد آنکه تو خواهی [illegible]

نعمت سیادت

که دارد چون تو معشوقی کف رکابت دلبر
نبات چون سمن و زلف و رخسار و لبت پرگهر
ز درد و حسرت و اندیشه و تیمار تو دارم
جگر دارم ریش و سرشک و شخص فرسوده
[illegible] ن دارد مرا در عشق وجود هجر و قهر تو
ندارم در غم و رنج و جفا و جور تو خالی
سخن در وصف و نیر و طعم در عالم ترا دیدم
سزد گر من تو را دانم بطبع و طوع و جان و دل
که تو داری چو بزم و رزم و لفظ و طلعت سلطان
خداوندی بسد بندی شهنشاهی که تو خواهی
جهانداری که با یار و قرین و شبه و شیر آید
جوان بختی که دارد همت محمود و دیهیم
شهی کو هست گاه جنگ شکند سیرت و همت
بند بیرون [illegible] و عدل و توقیعت بیان
درخت عز و تمکین و جلال و قدر او دارد
ز بخت و دولت و تأیید [illegible] ادمی خیزد
ایا در ساعد و انگشت و گوش و گردن حکمت
ترا زیبد که حمد و وصف و مدح و ثنا

بنفشه زلف و نرگس چشم و مه‌روی و نسرین بر
به روشن شب تیره گهی بوری می احمر
جگر گرم و نفس سرد و دل تنگ و دیده تر
دهان تنگ و سخن تلخ و لبان سرو میان لاغر
سرشک از درد و چشم از بی‌خوابی [illegible]
لب از یاد و سر از خاک و رخ از آب و [illegible]
قد از سرو و سر از ماه و خط از مشک و لب از شکر
کنم خدمت برم فرمان نهم گردن شوم چاکر
[illegible] خط زیر لب شیرین رخ انور
معز دین معین حق مغیث خلق شه سنجر
بسهم و علم و بزم و رزم و عزم و حزم و فر
کف حاتم تن رستم دم عیسی دل حیدر
زمان خشم و زمین حلم و فلک قدر و ملک مخبر
مخالف سوز و دولت ساز و ملک آرای [illegible]
سعادت بخش و رحمت [illegible]
ز خارا ز [illegible] شکر [illegible] عنبر
ظفر یار [illegible] حاتم [illegible] حلقه شرف [illegible]
فرس گردون کمر جوزا سپر کیوان [illegible]

بچین و روم

بچین و روم و ترک و هند چیست برزمین [illegible]
قدر بان و لب چون کنگره و هما و طوطی [illegible]
بوقت جنگ دمادم [illegible] و حمد در میان
به هنگام [illegible] برد و [illegible]
ز قدر و حشمت و تمکین و جاه تو سزاوار
بوقت کر [illegible] گاه و [illegible] کرده [illegible] کرد
شو خصم ترا [illegible] کام و دهان و لب
سر ببرد و پنجه دندان و شاخ و [illegible] ران
ترا شد چون [illegible] را چو [illegible]
ز [illegible] و گوشه [illegible]
چو ابر و برق و رعد و [illegible] اندر [illegible] توقف
ز [illegible] و هیبت و سهم و نهمت [illegible] دشمن
ایا در [illegible] طبع [illegible] تو [illegible]
ترا زیبد که مدح و ثنا و شکر و ذکر تو
بشرح و بسط و نظم و نثر [illegible] کردم
[illegible] و قوام و انتظام و تربیت کرد
همیشه تا [illegible] فراخ و خرم و فرخ
مبادا [illegible] دور و جدا [illegible]

جبین فغفور و رخ چیپال و [illegible] خاقان [illegible] قیصر
[illegible] رفتار و فرخ فال و زیرک طبع و حیلت گر
[illegible]
ز [illegible] و عطارد فهم و زهره طبع و [illegible]
[illegible] خورشید [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
قضا [illegible] زبان [illegible] چاکر
بجوشیدم [illegible]
فروشان [illegible] تیغ [illegible]
ز کف [illegible] جوشن [illegible]
سخا ثابت و وفا ساکن و شرف [illegible] لطف [illegible]
زبان [illegible] قضا [illegible]
عبارت [illegible]
[illegible] باران [illegible] خون [illegible]
هوی عاشق [illegible]
لب از خنده کف از [illegible]

به بیداری و هشیاری و پیروزی و بهروزی	ولایت گیر و نصرت یاب و عشرت جوی [illegible]

این قصیده در صفحه دویست و سیم درج است اینجا اشتباهاً مکرر نوشته شده

خداوندی جهان را پهلوانی	خطا گفتم که تو خود صد جهانی
هم اندر خاتم دولت نگینی	هم اندر قالب همت روانی
بهمت چون دعای مستجابی	بقوت چون قضای آسمانی
گراتش جو ترا هرگز سمند	سپهر پیر در عهد جوانی
شهاب ثاقبی چون با خدنگی	سماک رامحی چون با سنانی
ز مردی و جوانمردی هر آنچیز	که در اندیشه آید بیش از آنی
سمندت رخش و تیغت ذوالفقار است	که تو رستم تن و حیدر توانی
ترا بر لیث با هر کس طبیعی	تا سر لیث با ایزد نهانی
بسا وقتا که تو در کوه و بیشه	به رمح خطی و تیغ یمانی
گه صید هژبر سرشکنی	دریدی زهره شیر ژیانی
بسجاه افتادگان را دستگیری	بجو آزادگان را نیز بانی
هنر زاید ز ذات تو معالی	هنر خیزد ز طبع تو معانی
معالی و معانی را تو کانی	ز تو خیزد که دریائی و کانی
بدین شربت که خود در داد خواهی	ترا ایزد بقا در جاودانی
ز بهر آنکه گر چه تلخ نوشان	شد اندر ظلمات آب زندگانی
چو زان شربت بخت تیغ ز جوانی	بکف بر نه شراب ارغوانی

هر کجا حرف ان شان روئی	هر جور با ندیمان در سخن سانی
کر یاوخ بجانم دوستدارت	گر این سخن خواند کس تو دانی
دگر چه مدح واخ پیشه دارم	نیایم پیش خدمت تحوانی
نیک کردم ستایش بخت	تو گرم بر ترازوی همت گرانی
الا تا نعمت و قربت باشی	الا تا زینت دنیا است فانی
مهر و بیش تو قوم یار شیرین	که فهم طلعت و شیرین زبانی
زکی حصه تو نیک بختی	ز دولت بهره تو کامرانی

ای شده رایت تو آیت پیروزی	ای شده صورت تو نور بهروزی
خدمت و طاعت تو هست خلایق را	مایه دولت و پیرایه پیروزی
کار ناصح بکف راد همی سازی	جان دشمن بدل شاد همی سوزی
گر ترا باید وقتی که کمان گیری	اختران را همه بر روی کمان دوزی
از ترا تا به ثریا همه زیر اون گردد	چون ز بد خواهان در معرکه کین توزی
حاتم در تم اگر زنده شدی اکنون	بخشش و کوشش و شهره تن آموزی
از چه چیزیت ز مردی و جوانمردی	تا فریننده کند دست ترا اندوزی
باد طبع تو ز طرب تازه	تا شود تازه جهان از دم نوروزی

این موضع آراسته چون باغ بهارست	وین مسکن پرداخته چون دار قرارست
فرخنده بنائی که گشاده چو بهشت است	پاکیزه سرائی که شکفته چو بهارست

لطف خوبی انداز به عقل قیاست	نه لذت ازانکه وصف کن زیست
سخن دلکش ان به برهمن دهلت	سقف کشف ان به پیرزنی دلکش زیست

غزلیات

	ایا ساقی المدام مرا باده ده تمام	سمن بوی دلارام که تا من درین سقام
	ازغم یکی نفس که کسی را زغصه و غم	درافغی منزل ای غلام امید قرار نیست
	چون وای بی نشست تو با عاشقان نشست	زمین وار باش لیت کن فن را شکست
	ز دنیای دون پرست بکه توی دست	سخا چه بر انچه نیست دراو پایدار نیست
۲	شراب مغانه نوش سماع حزین نیوش ۲	گر از زر او مکوش که او هوشیار نیست ۴
	طرب کن زهد فرد ان قدم نه بخوردن	مسلم نمی کنون زنند چرا او چون
	کش می لب غنچه فون کن زمن چرخ نیلگون	کس راز حرد و مرنی بجانی ز نیهار نیست
	کش زنه گذشته یا میر فورا اتبع ث د	بی ارغوان بهار شبا لف مه با مراد
	ستان از زمانه داد که چندان امان نداد	چو تو و چوخ بباد که ازاشها ز نیست
	ث دمی امی گذارش و بعد روزگار	همی کش گریم دار زاز او دو منیار
	رزدیام زنهار بهنگ طمع مدار	ارغم بمی کرد کرت عمک زنیست
۲	۲ بتوار دین و دیش چو هاسه ندار گوش	قطعی که کسی که هوش ندارد همی بهوش ۲

ای سیه عالم پرازه آوازه آواز تو	در جهان پرداشتان داستان ز بیداز تو
گوش فرخ دشمن چشم انتظار دیدار تو	چشم فرخ شد حسد کوش ازین آواز تو
از فلک در گردش ازادگان ث گرد تو	از جهان در گشتن دلدادگان انباز تو

چون گمانم

چون گمانم حقه قد دبون ث نهفته حی	ای بلای غمزه ان چشم تیرانداز تو
گرچه از ناز و عشات کار زام نجان	صدهزاران جان فدای ان قد دلنواز تو
تا لش رضا و بوی زلف و بانگ نیورت	بر سر بیخ ان شبر لای برم غماز تو
تا به غازی حنین باشند با تو روز شب	فن سر کنز دشمنان پوشیده‌ای راز تو

با خرقت قلاش بصحبت نمیزنیم	جز در صف او باش عشرت نشینیم
زانکه چو جان پاک نیاز نشینیم	زانکه چون خاک بنی نمی نشینیم
از راه مقالات و مقامات برویم	با اهل خرابات و خرافات قرینیم
بر راحت روح نی صبوح افشرحت	که بنده آمیم و گهی بنده آپشینم چ
از بهر مراد دل یک شده دست	بگذاشته دنیا و دم انگاشته دینیم
در صحبت او یک تر از آب جانیم	در طاعت او با قمر از خاک زمینیم
بی صحبت او دولت جمشید نخواهم	با صورت او طلعت خورشید نه بینیم

ای ربا دلها که دام زلف تو از ابست	دربا جانها که تیر چشم تو انداختت
گشت مستغنی چو خضر از چشمه آب حیات	هرکه بر خاک سر کوی تو یک ساعت نشست
در همه عالم چو تو یک دلبر چالاک نیست	بر سر کویت چرخ صد عاشق غمناک هست
ای نکوهای تو کرده خرقه پوشان راه گم	در ز دیدار تو گشته روزه داران می پرست
جمع دلبند تو تا کی پرده ما خواهد درید	مه بر قند تو تا کی توبه‌ها خواهد شکست
نرگست ان چشم شوخ دلاله ان بهار بیند	روزش ان رخ خوب سنبل ان زلف بیت

سوسن تو ابدار و سنبل تو شکسته پای — لاله تو از نشر بار و نرگس تو نیم مست
ای نهاده دلبری گوش ان سر زلفین چو شب — ای فکنده بر سر دوش ان خم جعد چو شست
باد کویت توشه دلدادگان خاک پای — خاک کویت قبله ازادگان باد دست

گر بهر عمری [illegible] با تو زنم یک نفس — تا بنازیم ان نفس جان مرا توشه بس
تا شد ان بت که بد کعبه رخ دلبر سماع — دار ترا از عیبم دقت گهی اندر قفس
بانگ جرس چون بگوش آمدم از هر جهه — گاه [illegible] شدم نالم [illegible] چون جرس
گه ز عتاب مرا گرم ز شفقت جگر — شه چو جوابت مرا سرد ز حسرت نفس
گاه ز شفقت تنم ناله چو عود و رباب — گاه ز حسرت تنم دیده چو رود ارس
هست ز دلدادگان کوی تو بر چپ و راست — هست برافتادگان راه تو از پیش و پس
نرگس جادوش تست عاقبه جان جان — سحر شکرپاش تست مایه انس و انس

هر گز نبود ای یا رب کاید بر من یک شب — ان دلبر سیمین بر و ان لعبت شیرین لب
از ناز اگر ناید نزدم چه عجب باشد — انرا که جنان باغ دیده اید عجب
سرو است بت لعبت سروی که روانست چمن پیشه — ماهیست [illegible] که روانست [illegible] کوکب
ان زلف پریش اش بر رخ [illegible] — تا نعت مه [illegible] همچون قمر از عقرب
گر نور مه اندر شب افزون بود [illegible] — رخ مه همچون مه [illegible] همچون شب
آید بگمان عمرم در رنج و فراق او — از رنج و فراق او [illegible] یا رب

المستغاث ای [illegible] چون [illegible] بجان — المجیب [illegible] فریاد [illegible] ان دلستان
نور مهر و شمع روان تا کی و سرو روان — از من هجران تا کهان بر فرخ جان [illegible]
سر چون [illegible] با من [illegible] شرم دگر — [illegible] من کرده کین آخر مکن [illegible] چنین
ها بعشق اندر ببین تا بر تر اگر دد یقین — کاندر همه روی زمین [illegible] تر ازین [illegible] کس
ارام جان من [illegible] چشم مکن زیر و زبر — در [illegible] چون داری [illegible] خبر
رحمی بکن زان پیشتر کاید جهان بر من بسر — بگذارم تا [illegible] بلبم یک نفس
دارم ز هجران صنم چون [illegible] — چون چنگ [illegible] پشت [illegible] اندوه [illegible]
دل پر تف و رخ پر زنم با له صبر اندر هم — در دست این چندین ستم یا رب [illegible] فریاد رس
چون [illegible] بر سیمون [illegible] — [illegible] فزون [illegible] خون
گفتم که ان دلبر کنون چون [illegible] — [illegible] در درون [illegible] بس
تا زان نگار بد وفا گشتم [illegible] — گشته جان و دل [illegible] تیر قضا
ان لبته دام [illegible] — که با رخ زرد از [illegible] هوس
هست از غم ان [illegible] معشوق [illegible] — [illegible] آه [illegible]
پر خون رخ چون [illegible] شید [illegible] — و ز دیده [illegible] دلدادگان [illegible] رود ارس

قصیده در مرثیه سعد [illegible]

اگر با هم [illegible] بر ارم [illegible] — برای [illegible] گاه
و گر کنم ز [illegible] در آتش و آب — خلیل وار بمقام و کلیم وار [illegible]
عجب [illegible] تران [illegible] — حقوق تعزیت سعد [illegible]
دریغ [illegible] تن او [illegible] خاک — رجوع [illegible] زمان [illegible]

چو اختر اندر میغ و چو گوهر اندر کان — چو شعله اندر دود و چو دانه اندر کاه
بماند درج سیادت بری ز گوهر فضل — بماند برج سعادت تهی ز اختر و ماه
زمانه با سپه درد با مصاف کرد کمین — برآمد بود هنر بر مصاف دهر سپاه
بدیع جهانی پراکنده بود در آفاق — کنون مرا بی او او فتاده در افواه
گهی فرو برم از درد داغ این مصیبت سر — گهی برآورم از درد این قضیت آه
ز درد با رخ زردم ز اشک دیده سپید — ز سوک جامه کبود و ز رنج نامه سیاه
بدم شکفته چنان گزدم نسیم درخت — شدم گسسته چنانکه ز ابر نسیم گیاه
چو بدر بود رخم ز رنج او چون زر — چو کوه بود تنم شد ز درد او چون کاه
ز در آخته چنگ جهان بر تیغ خنگ — شدم خورد شان چون چنگ [illegible] تباه
از آن گهی که دیار [illegible] خاک گشت — از آن فروخته شمع و از آن چهره ماه
گهی چو شمع شوم سوخته به آتش — گهی چو ماه شوم کاسته به اول ماه
ز قدر بود چو خورشید سال و مه در فعل — ز جاه بود چو خورشید روز و شب بر گاه
چو اندر آمد حکم خدای عز و جل — ز قصر شد سوی قبر و ز گاه سوی چاه
ز دام و بند قضا و قدر نخواهد جست — نه پادشاه و رعیت نه پیر و نه برناه
اگر شوی چو نهنگ زبان ترکردکش — دگر شوی چو پلنگ [illegible] تو دشمن گاه
قضا در افکندت آواز فراز جبال — قدر برآوردت آواز شیب [illegible] چاه
اگر شوی به خیره هیچ برتر از دراع — دگر شوی [illegible] چاه کمتر [illegible] ره باه
قضا بحیله کند دد نهار چو آید وقت — قدر بچاره [illegible] چو آمد گاه
[illegible] که ریخته ز زیر خاک [illegible] — چو شکسته [illegible] ذات [illegible] چاه

اگر زعقه

اگر ز عقده کرم [illegible] شده دارد — خدای واسطه عقده را بحیله گشاده
با صهر [illegible] افت بین الکمال بدر رساند — اگر شد از نکبات زمانه فرع تباه
اگر ز دنیا تحویل کرد نجم الدین — اثیر دین را یزدان همیشه باد پناه
ایا کفایت تو بر بقای ملک دلیل — ایا سخاوت تو بر فنای مال گواه
اگر بدار بقا رفت نور دیده تو — هنر ز درد شتاب و روان [illegible]
تو سال و ماه ز اقبال تازه [illegible] — دگر چو عهد سمن بود عمر او کوتاه
ولیت را ز امر حق [illegible] — عدوت را ز امر حق بلا بادا فراه
فلک بطاعت تو [illegible] — ملک به مدحت تو [illegible]
سعادت ازلی با موافقت همبر — شقاوت ابدی با مخالفت همراه
غریق رحمت حق باد سعد الملک — بروز محشر باد [illegible] شفیع خواه
شده جریده اوال او بری ز خطا — شده صحیفه اعمال او بری ز گناه

قطعه

اگر از زمانه شکایت کنی روا باشد — ور از ستاره تظلم کنی سزا باشد
از آن قبل که بدارو سیر این [illegible] — طلایه غم و پیرایه بلا باشد
و لیکن این دو چه دانند بود [illegible] — چو کارها همه در قبضه قضا باشد
بر آن بود که خدای جهان کند تقدیر — در آن صهور [illegible] خطا باشد
ز قدرت [illegible] — که کارها بخلاف مراد ما باشد

قطعه

اگر ز تیغ قضا هلاک شده — جامه دولت تو چاک شده

بضرورت گذاشته مسکن / ساکن جای سهمناک شده
زده در دیده جهانی خاک / وانگهی رفته زیر خاک شده
از ستمکده غم بیعت تو / ناله خلق بر سماک شده
پاک بعد زبیت دگنون / به بهشت خدای پاک شده

قطعه

شهها آن قرة العین عزیزت / که شد از برگ او طبعت شگفته
هلالی بود کز میلاد شمس / نمودی تیره چون ماه گرفته
فلک دانست کانجم را نماند / مجمع گر برون ناید دو هفته
گرامی شخص او را کرد ناگاه / ز رشک آن نکال اندر نهفته
چو گل شد ناپدیدار در خاک پنهان / گل دیر از دولت نو شگفته

غزلیات

ای سلما ناف فریاد مرا / زانک او کشته به بیداد مرا
کرد چون وعده نبداده چشم / عشق آن طره بغداد مرا
من خورم باده بیاد وشش به روز / گرچه هرگز نکند یاد مرا
نیست خالی نفسی در غم او / دیده از آب و دل از باد مرا
گرچه هستم زجهان بنده او / از غمش نیست مهی آزاد مرا
نبود هیچ کسی را طاقت / با چنین حال که افتاد مرا
کردم السعه ز رنج دو جهان / گر یکی بوسه کند شاد مرا

از دور بدیدم آن دلکش را / آن سرو خندان ماه دلکش را
از مشک حجاب کرده رویش را / در روی نقاب بسته آتش را
بفروخته می شب انتش بیکوشه / رخساره آن نگار مهوش را
داده همه زیبون دلها / زلفین بریده و لب خوش را
آشوب مرا علم کرده / از مشک سیه کمند منقش را
خلقی تن و جان و دین و دل داده / آن شوخ شگرف جادوکش را

ای بار شکیبری بجوان ماه فرخ را / دلارام شکر لب را لطف و زهر تلخ را
که ره هجر تو بر بدیت خواب از دیدها / از دل آن کاهی که ببر بیدی تو زلف اثر را
به تو خو کرده پیوسته دل عزیزان علم را / ز تو رشک است همواره نکو رویان فرخ را
چو بینم روی تو گویم که باز آمد دگر یوسف / اگرچه شکرم دانم بدل اهرتن تلخ را
نباشد به جمال تو حلاوت عیش خرم را / نباشد به وصال تو طراوت عمر فرخ را

برگشتم از آن بت که چو جان داشتم او را / زیرا که نه آن بود که پنداشتم او را
چون کرد مرا خوار دونست رخت حق من / ببریدم از او صحبت و بگذاشتم او را
از آنکه مرا دولت بی دانست شب و روز / چون جان و جهان و دیده همی داشتم او را
امروز که شد دو نهم در مهر او کم / بر رغم دل خویش را بگذاشتم او را

چون عاقبت کار حق داد مرا بر | بهبعه چرا تخم وفا کاشتم او را

می به آزادگان مونس را | فاصله دلدادگان مفلس را
زان نبید زمانه گریست | صحبت دوستان مونس را
نبید و شراب تلخ و آب | سخن مردم هوس را
باده کز لطافت اندر جام | ماند اندیشه مهندس را
از کف ساقی که چهره او | زینت باغ داد عبهر را
زلف و رخ و چشم او مانند | سنبل و ارغوان و نرگس را

دلبری سرمایه گشت آن سنبل نقاش را | حور پیرایه گشت آن نرگس جماش را
صورت تو تیره دارد طلعت خورشید را | طلعت تو خیره دارد صورت نقاش را
نیست قلاشی چو تو دنیت نیابی چون تو | عاشق ناپاک باید دلبر قلاش را
تو بدان دو دست و دهیستی گر ترا | از وصال تو نباشد هیچ جاوید باشد را
من بوصف تو بسی ده زبان بگشادم | گرچه تو با من نباشی بر لب پرخاش را
چون ز وصلت دمی خواهم بر او گوید که رسد | منتظر تا کی توانم بود آخر باشد را

ای برای تو در آورده لطافت ما را | چه بود گر بپذیری شفاعت ما را
در بهار ... صحبت با کی نیست | کز حجابت نه کمال است قناعت ما را
تا چو سبزه دلان در زاویه بنشینیم | که جز اندیشه تو نیست صناعت ما را

گرچه

گرچه مقبول نباشد بر تو طاعت کس | هیچ چاره درا من راه زطاعت ما را
زان قبل نیست به بازار تو رونق ما را | کز به چیز نیاز است بضاعت ما را
بر زبان غم هجران تو ما را کشد | یار فرزند نکند باز لب عت ما را

چند نالم ز جفای پسر خوش مرا | چند فرزانه غنای ... ترش مرا
عشق تو دیوانه وار کرد مرا بی قرار | هجر تو پروانه وار سوخت باتش مرا
سوی چو نسرین شد رخت زان لب ... مرا | اشک چو پروین شدست ...
آنکه مراد از ازل بسته تو کرد و داد | چشم ستمگر ترا جان ستمکش مرا
مهر تو تا نقش گشت بر دل سنگین من | هست بگون ... چهره منقش مرا
در سر ... نیست جز غزل تر مرا | در طلعت تو ...

من که هم کاندیشه تو هم نفس باشد مرا | یا تمنای وصال چون تو کس باشد مرا
گر نبوش لیته غم خوردن تو جان من | این نصیب از نعمت وصل تو بس باشد مرا
بر نفس کانرا بیاد روزگار تو زنم | ... عالم ... ان نفس باشد مرا
هر نفس عشقت سایه من شد چو ابر | روی بر تابم ز دین پویان ... باشد مرا
بر زبان دلبران امید وصلت ... | باز گویم نه چه جای ... باشد مرا
چون خیال ... تو نه بیند چشم من | بر وصال تو چگونه دست رس باشد مرا

ای جدا سر بر ... زلف شورانگیز را | وی ز شوخی مایه داده چشم رنگ آمیز را

چهرهٔ خوب تو مانند نوبهار تازه را
گر نمائی خال مشکین و لب شیرین خویش
هر که از عشق تو در مهر تو در سالت کند
هر شبی تا [illegible] دارم به جمال روی تو
و ببری شد پیش ان یاقوت روح افزا را
تا بیند ساز و لطف از اجازت دادهٔ
من بجوار [illegible] وصیت کرده ام
از تکبر پیش چشم تو نباشد قیمتی
ای که [illegible] بود در راه عشق تو شی

غمزهٔ شوخ تو مانند ذوالفقار تیز را
زاهد صد ساله را یا عابد شبخیز را
باف دو صد وصیت [illegible] را
از درازی ماند الف روز رستاخیز را
[illegible] شد مایه ان ما روت [illegible] انگیز را
ان لب مرجان نمای و زلف حال انگیز را
این همه از [illegible] و چشم کو پرهیز را
دولت [illegible] و ملکت پرویز را
چه مهتاب رنگ دو دیده خون بیز را

ای چو حسن تو فزون عشق تو هر روز مرا
چون مرا محنت عشق تو در آورد ز پای
که کنی بسته بدان طره دلبند مرا
کرده [illegible] ترا [illegible] کاه نو روز
نیست اندر هوس عشق تو خالی نفسی
گر [illegible] ببری [illegible] پیری [illegible] ترا
کرده از شادی وصل تو بجان دلبر تو

فتنه کردی لب شیرین دلفروز مرا
مده از دست بلطف [illegible] بداموز مرا
که کنی خسته بدان غمزهٔ دلدوز مرا
عشق ان روی چو آراسته نوروز مرا
دیده از خون دلب از آه و هجر از سوز مرا
[illegible] زغمت [illegible] پیر [illegible] مرا
خار فردا و شب کو پرده شب روز مرا

ماه روبا در فراقت صبر کردم سالها
عاقبت چون روی تو دیدم دگر شد حالها

کاشکی دانستمی تا تو بخواهی [illegible]
ای دریغ خرقه پوشان بر سماعت [illegible]
گر ز حسن تو خبر یابند نقاشان چین
ور من از عشق تو در روی [illegible]
گر چه [illegible] سر [illegible] گرچه دانم [illegible]
تا زدی از [illegible] فالها بر باد [illegible]

تا ز تو [illegible] هیچ چندین سالها
ور [illegible] داران [illegible]
شکسته از شرم [illegible] سالها
از تف ان [illegible] البوزده بالها
تا [illegible] بر [illegible] سالها
حالهای عاشقان [illegible] زبان فالها

عنبر

فدای غمزه و صبر [illegible] گواه مرا
ز آب دیده شود پر ستارگان هر شب
اگر مراد تو بیچاره کشتن من بود
جز این گناه ندارم که [illegible] خواهم
[illegible] قبولی [illegible] که خالی نیست
ز آرزوی رخت [illegible] نگاه [illegible]
امید نیست که هرگز براه باز آیم
ز سوز عشق تو دیوانه گشتم [illegible]

که در فراق تو حالیست بس تباه مرا
چو راه [illegible] چو گاه مرا
وز این که هستم بیچاره تر [illegible] مرا
روا مدار [illegible] کشتن بدین گناه مرا
[illegible] ز اشک و هجر از رشک [illegible] آه مرا
[illegible] سر که [illegible] بود نگاه مرا
بدین [illegible] بر ده ز راه مرا
اگر [illegible] جز [illegible] شاه مرا

گر نخواهد بود روزی وصل او یکشب مرا
چون همی دانم که با او کار [illegible] آمد بجان
گر [illegible] تا روز [illegible] درون [illegible]

ور نخواهد داد [illegible] لب مرا
در غم هجران او فریاد [illegible] یارب مرا
چون [illegible] روز عید روز و شب مرا

گر به یعقوب دارد زلف او رسید دولتی / هیستر بر سره دولت ز عشق چون یعقوب مرا
ز فراق او مرا پشت بیست چون گردون نجم / وز سرشک دیدگان رو هست پر کوکب مرا
نیست اندر صحبت او هست اندر عشق او / در جفا اندیشه او را در وفا مذهب مرا
تا ببینم باز روی او نه بنشسته گیتی / دیدگان بی اشک و دل بی درد و هم بی تب مرا

کاشکی اکنون که از تو نیست آگاهی مرا / از تو آوردی خبر باد سحرگاهی مرا
ای نکوی گشته چون بیضا بر چاه بر شب / در بلا بپسند چون پیغمبر چاهی مرا
تا ببوییت مایلم چون کاه سوی کهربا / الحق کاه اندر غم هجران هی کاهی مرا
گر چه رفتی با تو هر یک دم که بر دم کرده ام / زین نکوتر هم تو را خواهی داشت گر خواهی مرا
هر زمان گویی که بر من دیگری بگزیده ای / حاش لله گر بود زین گونه گمراهی مرا
از سیم بیزارم ار از زندگی تر تو / از ثریا تا ثری از ماه تا ماهی مرا
مهر تو کی دادمی از ایزدی ن ابلد / از جفای تو نخستین روز آگاهی مرا
نیستم نومید از ایزد که ور دانگه فرج / از بلای تو به آخر شهنشاهی مرا

ای نکوی بسته کرده مهر بر گردون ترا / چند خواهد بود آخر مهر بر گردون ترا
در سرای شعر آن ده دوکان نگین آن / هست طبع روزگار و عادت گردون ترا
از لطافت چون سرای نوبهار ز الاقبر / هر زمان اندر هوایت هست دیگر گون ترا
لشکری گریخ چو قاروان در غم تو زیر گنج / تا خدای عرش کرد از نکویی قارون ترا
گر تو زیبایی کنی با عاشقی زیبد ترا / زانکه زیبا آفرید ایزد ز چه بیرون ترا

ور تو با دلدادگان خوبی کنی واجب کند / چون ز خوبی بر همه بی‌ها جهت اکنون ترا
عاشق چون قیصر بر دولت بیاری ترا / شکر گویی چون بخت سلطانت بفزودن ما

ای روی تو چراغ و جبین تو آفتاب / حبه تو پر ز حلقه و زلف تو پر ز تاب
در عشق تو بسوختم ای جان و دل چنانک / پروانه از چراغ و غلط رد در آفتاب
چون دید عنبست بهان تو ز رزق بس / چون چهره مینت بیچان تو از رخ ب
ز الفت در دهان تو تا بند تو پاک / ز الفت بر میان تو خفتند ز ناب
زلف چو تاب و چشم سیاهت بود سقیم / آن بیقرار و طاقت و این پیر خواب
گویی که این کشته چو من این ستم / گویی که این چشمه چو من بی شراب
زنجیر و قفل داری ز عنبر و شکر / بر لاله شکفته و بر لؤلؤ خوشاب
من در هوای عنبر و سودای شکرت / چون عنبرم در آتش و چون شکرم در آب

ای چون ابای تا تو بر روز فزونست / لیکن چه توان کرد که وقت تو نزونست
شگفت اگر از تو بر گل نشود کم / چون خوب دیدار تو بر روز فزونست
در زلف تو تاب و گره و بند و شگفت / در چشم تو سحر و حیل و مکر و فسونست
تا من رخ چون چشمه خورشید تو دیدم / چشمم ز غم عشق تو چون چشمه خونست
ای ماه تو بر سر جو ان ضرب نیست / گر عشق تو حال من دلسوخته چونست

از مهر تو چون نقطه ز الفت هر شب / بر ماه تو را دایره غالیه گونست

فصل بهار رو و مهر بتان امیر فریبست
باران شد و رنجه نیار پیری کنون
عشرت کنیم گرچه مهی و جوانی کنون
گر گشته است خواسته در دست ما روان
باله خوریم همه به یاد ار خسروی

هر کس که زین ورث دنیا شد نا آدمیست
کایام شادکامی و هنگام فرصیست
از عاشق شکسته دل از سفر غمیست
منت خدای را که نه در عشق ما کمیست
کاسه لیس زمانه دار الشر زمیست

در همه عالم چو تو چالاک نیست
نیست چو ما من عاشق شیدا کنون
در کفم از عشق تو جز باد نیست
نیست از عشاق عالم هیچکس (زعشاق عالم کسی)
با تو ام یار و قرین روز و شب
زیر سخنهای تو دل روز خشم
نیست ز لطف تو سرانشسته مهی

در همه شیرین چو تو بی باک نیست
زانکه چون تو دلبر چالاک نیست
بر سرم از عشق تو جز خاک نیست
گر غم تو دارم از او باک نیست
جز دم سرد و مهی غمناک نیست
جز لب شیرین تو تریاک نیست
گرچه از کیم مهی تو باک نیست

ای صنم دلفروز یار نو آیین ماست
دلبری و سرکشی پیشه و کردار اوست
لاله و نسرین اگر تازه و خندان بود
زهره و پروین اگر تازه و خندان بود
در مهر و در جان ما دلبر و دلدار اوست

شمع همه عالم است لعبت شیرین ماست
عاشقی و مفلسی مذهب و آیین ماست
عارض و رخ و زلف او لاله و نسرین ماست
چهره و دندان او زهره و پروین ماست
در سر و در طبع او دشمنی و کین ماست

بر هیچ کس در جهان مهربانی از آن غم بیاد
گر مو بسر عشق او در مهی سکین ماست

در همه آفاق یک آزاده نیست
زانکه در این راه جهالت کام
قبله ما دلشدگان روز و شب
نغمه هر کس نتوانیم بود
ز همه عالم تکلف کنون
فرش بگذاریم جهان سوده ار

کو چو من آزاده و دلداده نیست
چاره او جز قدح باده نیست
جز رخ آن ترک پری زاده نیست
خاصه چو یک محرم آزاده نیست
جز می رنگین چو بیجاده نیست
گرچه ز دانش مهی ساده نیست

گر تو پنداری که عزم با تو ما خویش نیست
ور جفا ندانی که آن صورت چنین نقش بین
در تو اندیشه کرد که دلها خونریز
دلبری تقدیم که جانم در مصاف عاشقی
ور ترا در مهر چنین آید که باید رنجها
در کسی گوید که فرق مهر است چشم جان [illegible]

ای دلم مشتاق آن رخ [illegible] نیست نیست
روی فرخ داشتم چون مهی نقش نیست نیست
حلقه آن زلف جان آشوب دلها نیست نیست
تیر مژگان ترا همواره ترکش نیست نیست
از همه عالم مرا با عشق تو خوش نیست نیست
جا [illegible] خاک باد و آب و آتش نیست نیست

ای گرده سماع تو مراست
صوت تو تیز از پرده بدر رید
گر عاشق روی تو شدم من

در عشق تو رفته کارم از دست
چنگ تو نیز از تو بشکست
بس روی تو جای عاشق هست

هر که جانان بچشم اوست عزیز — جان بنزد وی اوگران نیست
عشق و جان با محبت جانان — جز ره بردن عاشی نیست

گرچند مرا توبه شکستن نه صواحت — در عشق تو هشیار نشستن نه بجاست
با روی تو نوشیدن باده نه محالست — در کوی تو پوشیدن خرقه نه صلاحست
هر چیز و هر ده قدح چند فزاید نغز — کاسه پیش روح من از افزایش راحت
این عشرت با لذت طرب کرم مغنیست — وین راحت با لذت نفس سرود صاحبت
در عالم جانی بجز از باده صافی — هر چیز که با نقد ایشم فراحت
از حکمت فلک پاک ندارد بحقیقت — از آنکه بدست اقدح باده سلاحت

گر چون عنبر زدر دعاشقی بدنامی — پس چرا از ناله کردن عندلیبان خاموشی نیست
در فراق آن بت دیبا رخ زیبا سخن — سر لنم جز با غ زیبا رنگ دیبا پوشی نیست
گر نیم در داغ لعل جنگ بغداد شب نزد — چون سرا آنکه لعل حرف ره دراوشی نیست
نیست فراوازه عیش عکس رخ کنون — چون سرا او از فیضان ضمیر راکوشی نیست
تا جان گشتست پر جوش از فروش غیب — نیست کمیت کز فراق لعل دلم پرجوشی نیست
فریبم نرگس کنون بر یاد او بر بسته می — گرچه با دیدار بعد او سرای نوشی نیست
لیکن اکنون پر کرد او شیار باغ گریان — نزد هشیار حقیقت دانکه او را هوشی نیست

صبا بیحد ز عمر بگیران او بردست — از خط رتو دلم را لعفان او بردست

تن در غم عشق تو توان داد — مهر در خم زلف تو توان بست
زلفیت ترا و شصت شکین — ببرید سر شش باده برلب
گیرد همه کس لشت باهی — تو باه گرفته بدان شست
صد بار مرا الطینه گفتی — کا غر بی تو ز عشق باریت
بیداست درآب دیدگان نم — کان آتش غم بسوز نشست
وی زلف تو ناکشیده غم کوش — در چشم تو ناکشیده پیست
چون بخت سر نخواب بموار — چون لیت سر بتاب بیوست

در عشق تو جان دهی ودین را خطری نیست — وین بر سر زلف بر دین وزدات خبری نیست
گرچند رسید از تو بلاها سر من — البته که ترا درد سری نیست
خصم تو به بدگفتن من لب چو گشاید — من بنده بمنوم که جواز من تبری نیست
گردم همه جان در سر کار تو ولیکن — بگذر بنزد یک تو از آن اثری نیست
بیداد کشی نیست چو من در صف عشاق — وندر صف خوبان چو تو بیداد گری نیست
هرچند که آب حیوان سخت عزیز است — با خاک کف پای تو از آن خطری نیست
از تیر جفاهای تو بیمار دلم را — جز مرهم لعل مجبر عالی بیری نیست

عاشق ره آن نیک نامی نیست — دلستر گوش دلکامی نیست
کمترین درس عشق تو ختمست — که در این راه رسم فامی نیست
چون شدی عاشق از چه ازادی — شرط لا رتو جز غلامی نیست

برکه

نیست چون یار مرا در طلبت آرام
ای چو جان وقت صفا و چو جهان وقت جفا
سر تو که در آفاق سر و کاری نیست
کس نداند که مرا روز نخستین لطفت
تا تو از لطف خویش ز من باز نگیر
آنکه هست ز عدم آورده مرا آن تو چو
سر که کو به تظلم چو من از زور غمت

تا مرا یاد ز روی تو سخن آورده است
کیف جهان را غم عشق تو بجان آورده است
که نه ازرا سر زلفت بزبان آورده است
در صف سوختگانم بچه‌سان آورده است
که دلم را چه در دام تران آورده است
از چه رنج و غم پیر و جوان آورده است
رخ بدر رماه خداوند جهان آورده است

جانا دلم چه سوز گرانست چاکهاست
هر روز بامدادان کاغه برون ز خانه
در محنت درازم زان گیسوی درازت
زان لب که بد تر بیهم بیگاه و گاه گشتم
چون سرو خشک خواهم چون ماه نو نزارم
رنجیست عاقلان را نا روت فهم کاهست
نابد خبر کرد و وقت سماع عمدت
پوشش سلیح کنیم سازی سپاه جنگم
آمد نه که باشد در کین جنگ من لیس
بر فرق تو ز تعقت غم باد شه بر آنکه

با تو نفس چه کاری کانست در نهانست
با شنه چهار هزاران دل بر گرفته راهست
با قامت چو تا هم زان ابروی چو تا هست
راضی بدانکه بینم در خواب گاه گاهست
زان قد چو سروت زان روی همچو ماهست
گنجیست عاشقان را یاقوت عذر وارت
خورشید سحر آرد پیش جمال وجاهست
بر سر مقیم و اینست اندیشه‌ها دراست
چشم ز ذم سلامت زلف تو غم سیاهست
تا راست نه بینم در زیر نکه شاهست

[illegible]

[illegible]

دوش مرا یار در آغوش بود
بردم از شکر بیدار او
لب طرب بود مرا دوش مرا
بود چو زهره همی نوشاط
شد دلم آسوده و خرم بدو

آنچه طرب بود مرا دوش بود
رنج جهان جمله فراموش بود
تخت مرا غاشیه بر دوش بود
زانکه تنم زهره بناگوش بود
گرچه مرا سینه [illegible] بود

تا تا قه زلفین تو بر گوش نهاده اند
من حلقه فرمان تو در گوش کشیده ام
از جور تو بیرا من عاشق شد
تا بر سمن از غالیه زنجیر نهادی
در قیمت زاهت زیحه قند دانوب

عاشق تو را غاشیه بر دوش نهادند
تا حلقه زلفین تو بر گوش نهادند
تا نام ترا سرو قباپوش نهادند
زنجیر بر ان عاشق مدهوش نهادند
در زلف و لب تو شکر نوش نهادند

آن ماه که پیشه دلبری دارد
فرزانه به لب شقی دارم
رخساره چین دو زلفش آن دلبر
من اشک چو ژاله بر روان دارم
پیوسته ز چشم او لبو یاد م
گشتست سر سبو چشم او

همراه مرا زهی بری دارد
او سیر به دلبری دارد
چون زهره و ماه مشتری دارد
او روی چو لاله طری دارد
زانکه او به قصد سحر دارد
گوید که لب ز ساحری دارد

آنکس که سر زلف تو ببرید خطا کرد	زیرا که به قصه جای … کرد
زلفین پر از تاب و خم دیده ببرید	تا شهر پر از فتنه و آشوب جا کرد
چون بود زمانه‌ای مسکین من ا…	یک ره چنین بلای بیچاره چرا کرد
ای شمه آفاق برید سر زلفت	بازار ترا در صف عشق روا کرد
عشق تو و چشم و دهن و زلف تو از غم	سخت دهن و چشم و دم و تنگ و … کرد
ایزد دل ما فرو گر از عشق تو گرفته	من هیچ ندانم که دهن فرو چه خطا کرد
با عشق تو حیفت نتوان کرد دقیقت	حکمیست که بر ما ملک العرش قضا کرد

جانا در انتظار تو کارم بجان رسید	فریاد من ز جور تو بر آسمان رسید
از دوستی و صحبت و دولت نصیب من	رنج تن و بلای دهن و بیم جان رسید
هر من ز آرزوی وصال تو …	اندوه بی‌شمار و غم بیکران رسید
آخر چو گشت ساخته در دهر کار ما	چشم بد زمانه بجان و روان رسید
با این همه خوش است مرا زانکه …	کاسان تر از محبت تو … رسید
من شادمانه‌ام همه … به حسن تو	گرچه مرا ز عشق تو بهر … رسید
از من ترا حکایت و از عشق تو خبر	پیش … دولت شاه جهان رسید

اندر همه عالم چو تو یکتا پاک نباشد	و اندر همه گیتی چو تو چالاک نباشد
اندیشه … تو …	جز صحبت … تو … نباشد

هرچند

هرچند که خصم تو مرا رنج نماید	هرگز دلم از خصم تو غمناک نباشد
آنکس که بود شیفته در دوستی تو	او را ز همه خلق جهان باک نباشد
تا دامن عمرم نکند چاک زمانه	جز در غم تو دامن ما چاک نباشد
ور نیز دلم روز قیامت …	حقا که ز مهر تو دلم پاک نباشد

تا دلم عاشق آن نرگس … خواره بود	از دهن من همه … طرب … بود
تا بود چشم … و خونخواره ترا	دلم از عشق تو خونخواره و سرگشته بود
تا دل از فتنه عشق تو نباشد خالی	تا ترا بر سمن از مشک … بود
گر من از عشق تو بیچاره شدم طعنه مزن	ای مسلمانان با عشق که را چاره بود
تا بود فتنه دلم بر رخ چون لاله تو	چه عجب … از عشق تو … بود
در غم آن رخ چون ماه فروزنده تو	هر شبی بر … کوکب و سیاره بود
دم از وسوسه عشق تو باشد پر …	تا ز سختی دلی تو بر … خاره بود

تا چاه دلم چاه زنخدان تو باشد	پیوسته دلم بسته پیمان تو باشد
من بسته پیمان تو دارم دل مسکین	تا مسکن او چاه زنخدان تو باشد
خالیست ببر آن لب خندان تو …	گویی سخن راز نهان تو باشد
در بر سخنت نیست نهان ز چه …	دایم ببر آن لب خندان تو باشد
بیچاره دلم در خم آن زلف چو چوگان	چون گوی همه سر به … تو باشد
در خسته هجران تو باشد … من	در جان من آزرده دستان تو باشد

تا کی بود از زده دستان تو جانم
تا کی کشدم حسن جوان تو باشد

نه زمانه بر خویش مرا بار دهد
از مرا کنونه که باشد غم محنت او
در مرا کس و صحبتش بر آید روزی
هر شبی بر سر کویش بنشینم تا روز
گر جواب سخنم باز دهد یک ره
بحقیقت که سزاوار رحمت باشد

نه چو او دلبر که ارم مهر بن بار دهد
تا که شاخ درخت طربم بار دهد
هر یقینم که از آن لب همان خار دهد
از پی آنکه مرا وعده دیدار دهد
در سر عمر یقین دان که بآزار دهد
هر که بیهده چو من مهر چنین یار دهد

باز آتش بدل شیفته در خواهم زد
چاک خواهم زدن از تنگ دلی دامن خویش
همچو سعی و شد که لب ان ولب او لطف
آتشی از بوس عشق دگر به کنون
گرکش ده کننده پی من از دام بلا
چنگ در حضرت ایام شطم زمحشر

نفسی زین جگر سوخته بر خواهم زد
دست در دامن آن طرفه پسر خواهم زد
من بر بوسه بران سعی و شکر خواهم زد
وان دو دین دهن و جان و جگر خواهم زد
از لب دلت که بت را که بر خواهم زد
در عنان ملک غیب بسر خواهم زد

انکه مرا بترت دی نفسی بود
که داشتت خوارتر از خس بره باد
گرچه تو از رده ام الحمد به انم ۸

یا دوستم از دوستی تو بوسی بود
چون میل تو دیدم هوس هر خسی بود
کان صحبت با اهل تو بر زلبری بود

یکشب بدوش در غم و صحو فراقت
هر چند که گفتا تراند بها سخن

بربی لبت آمده که نفسی بود
در راه تو آفرین نیز لسی بود

ایزدان باده را ثواب دهد
هر شبی چشم پر خمار شرا
با غم او مرا نه خواب
گرد کار ش زخیمه های بهشت
گر بکام دفا زچشمه دهی

گر سلام مرا جواب دهد
لب نوشین او شراب دهد
چون عهد او دو زلف تاب دهد
باده یک دو شرناب دهد
جمع را از قطره آب دهد

آنکت که زنگ خال دارد
چند آنکه لب بر او دارد
رویش اثر غزاله دارد
زلفین چو دال عنبرینش
هر طرف بشر فدای داند
تون بهر ختن نرگس او
با بال بر انکه خواهد اورا
با بال بران رسیده نتوان

بر ماه زنب شال دارد
حسن و لطف و جمال دارد
چشمش صفت غزال دارد
پشتم لعبت چو دال دارد
کان خال چه لطف و حال دارد
چون غمزه که آید جهل دارد
در سر هوس محال دارد
فرقم دل انکه حال دارد

جز عشق تو برا لبت اند هوسی مباد
بی یاد تو برا جب اند نفس مباد

بسته لب و شکسته مهر و خسته خاطرم
ای خاک تربت اب صفا و مهر و سر
کر قصه باز داشتن این دلم کنی
ای از نسیم باد بهاری لطیف تر
کر نیست قصه لب من خاک پای تو

یارب بدین صفت که منم هیچکس مباد
بی تو بجز آتش غم و باد هوس مباد
انجا بجز ز رنج تو رنج و هوس مباد
طبع تو را چو باد تو ده بجز مباد
کر نیز بصحبت تو مرادست بس مباد

هر شب همی چوا چنین همی زاری کنند
کر من از هجران آن مهر رنج کم زار ریاست
لیکن انزاری همی دانم که از مهر بخت
چون همی بیند که من یاری ندارم در فراق
قد رهی جز طبعی بیدل ندانه هیچکس
ای صنع آفو جفا تا کی کنی در دوستی
شرم بدار داشتن آخر ازار کسی

کر نه باد دوست چون باغ همی زاری کند
او چرا در صبح کاهی همی خوانی کند
زانکه او عاشق را همواره غمخواری کند
وقت اندر ناله کردن هر شبی یاری کند
زان همی با بیدلان از مهر همکاری کند
بکسی کو را همی مرغی همی داری کند
کر به در راه تو قصه کم ازاری کند

صبر کن ای مهر آفرنج تو هم بگذرد
هر چه بینی در جهان یکجا نماند رو
کرچه رنجوری مهجوری کنم در دار فنا
ماه روی افوان فتن من وبیداد تو
ملک عالم مر ترا و محنت دنیا مرا

دولت و محنت نماند شادی و غم بگذرد
هر چه هست از نام و ناکامی بیکدم بگذرد
هر چه آید بر سر فرزند آدم بگذرد
کرچه بسیاری تو بد عاقبت هم بگذرد
محنت دنیا نماند ملک عالم بگذرد

ارضم

ارضم با این به طاقت ندارم کزدم
قصه عشق من وادادنه دیدار تو

نیز عزان اندیشه ان روی فرم بگذرد
هر زمان هر سیع سلطان معظم بگذرد

هر زمان الب عجب زین کنند
چون کسی را بمهر کنیز بیند
هر که با دلبری قرین گردد
نیکوان با ستم رسیدن خویش
ان ستم کرده بجان فرا که
ان کسانی که قدر مهر دانند

مهر از داد کان فرین کنند
هر کسی را بر او کزین کنند
مهر او با عنا قرین کنند
مهرورزی به قصد کین کنند
خیر کافر با مهر دین کنند
با چو من بیدلی چنین کنند

بی کر تشرم ان خورشید تابان زر بگذارد
خمار انجه چشم او نه بندارم که در عالم
شکفتی نیست کر برده در بتم از عشق
معشرت با حریفان هر شبی تا روز بنشینم
چو حالی می ندانم چکونه مهر دیده ورا
زبسیاری که زده خواری همی بینم بران عرم
لنه بر من بران خواری که تیراندازی دیرا

اکر رضوان جنین بیند و حال من بگذارد
کسی را از شراب عشق نامخمور بگذارد
چنان روئی که او دارد اکر مستور بگذارد
تن اسارا در کوشه مهجور بگذارد
که در کنج سرا هر شب چنین مهجور بگذارد
که بگذارم مرا او را کر مهر رنجور بگذارد
خلاف دین چنین رسنه منشور بگذارد

زمانه کر مرا یک شب بخلوت با تو بنشاند
لب کو بر که دریابت زناخ چشم افشانم

نجز شفقت هوسی داریم نه یار نفسی داریم
زجان سیر آمدم از بس که خوارم هیچ از کس
چو پند عقل بنیوشد دلم خواهد که بخروشد
کسی کو دید خون پاشی و زاندوه روز بخراشد
ز فرقت گر چه هر باری که به کوئت کشم باری
کنون از نزد تو دوری نه نزدت هم نه [illegible]

نه مونسی و نه تونسی داریم خدای از این چنین داریم
نشنیده ام که ز اینسان کسی ز رنج عشق در مانده
ولیکن گر کسی کو شد یقین دارم که نتواند
نه در زاری چو من باشد نه در خواری بجز [illegible]
بدان شادم که او باری ز رنج هیچ [illegible]
چو من جان [illegible] به تو رنجه ام از فرقت چه رنجاند

زلف پر تابش همی از عنبر اشکند
گر جمال او یکسره به بیند بت پرست
بی سر و سامان شوند از عشق او مشتی چو من
که بچشم او انه هاروت [illegible] کند
زلف او هر ساعتی بر سر زمین [illegible]
زان ستمها که ز عشق او بر من هم
هر زمان بار غم هجران او پشت مرا

چشم پر خوابش همی ناموس [illegible] بشکند
همچو ابراهیم [illegible] از زر بشکند
چون بجا [illegible] از نوا [illegible] بشکند
که به لعل اندران یاقوت احمر بشکند
خال او هر لحظه [illegible] بشکند
گر [illegible] بشکند
چون همی اعدای سلطان [illegible] بشکند

هر زمان جنگ از کن دیگر
بگریزان [illegible] دیگر مرد
گر بخواهی که بیقرار شوم
خوی که مهر تو یار [illegible] مرا

مهر [illegible] من [illegible] دیگر
ورنه باری ز رنج آن دیگر
خو [illegible] قرار گیر
خو [illegible] دیگر

سبب عمر گر گذشت گفتی
[illegible] از روزگار بیاد است

[illegible] دیگر
تو کنون طبع روزگار بگیر

عید و صبوح و سبزه و عشق و می و بهار
چون طبع روزگار دگر شد ز خرمی
در باغ و بوستان [illegible] داد [illegible]
در خانه ما قرار نداریم یک زمان
با یک دگر خورند کنون [illegible] روز و شب
دلدادگان بروی ظریفان دلکش
عاشق را چه عذر [illegible] دلبران
اکنون سزا است توبه شکستن که [illegible]

ما را خوش است خانه به دیدار روی یار
با خوبرویی چند از این روزگار
از ناله های [illegible] گلی بار
اکنون که گشت فاخته در باغ بی قرار
اندر میان گلشن و بر طرف جویبار
آزادگان بروی [illegible]
گر توبه شکسته به هنگام نوبهار
[illegible] شاه نامدار

ما توبه دیرینه شکستیم دگر بار
در [illegible] رفتیم [illegible]
[illegible]
هر چند که [illegible]
[illegible] سر زلف [illegible]

ما [illegible] بجستیم دگر بار
دادیم [illegible] و شکستیم دگر بار
با دلبر [illegible] نشستیم دگر بار
در [illegible] عشق بجستیم دگر بار
[illegible] عشق [illegible] دگر بار

المنة لله که [illegible] شفقت
[illegible] عشق برستیم دگر بار

تا کی از ناموس بیهات ای پسر — با بدادان جام برکات ای پسر
ساقی برکن ز خون رز سر را — کین دم خون شد ز غمهات ای پسر
خوش بزی با دوستان یک دم ز دل — مهی ببیر دار از حجاب ای پسر
بر نشاط و خوشی از بیش کم — وقف کن ایام و ساعات ای پسر
هر کجا از زاده مهر داده ۸ — جنبش او را کن مراعات ای پسر
چند بر طاعت ما راحت کنی — نیست ما را برگ طاعات ای پسر
عاشقان مست را وقت صبوح — کو که دارد ملاقات ای پسر
بر زبان خواهی خرابات برا — چند باشی زاهد محالات ای پسر
کاشکی بگویم کنار نهی مرا — در صف اهل خرابات ای پسر

زلف تو زد تکیه بر دوش ای پسر — حبه تو شد حلقه بر گوش ای پسر
عالمی را حلقه زلف تو کرد — حلقه عشق تو بگوش ای پسر
هجر تو برد از دلم صبر ای نگار — عشق تو برد از سرم هوش ای پسر
داری از مشک دو نسرین دو سمن — زلف و رخ را زینت گوش ای پسر
سال و ماه از بیم تیر چشم تو — عارضت باشد زره پوش ای پسر
کرده با هجرت شوکه ای صنم — زهر با وصلت شد نوش ای پسر
دوش دادی وعده کآیم نزد تو — کردی آن وعده فراموش ای پسر
آه اگر با من کنی امشب چنانک — کردی از ما سرد دی دوش ای پسر

ای حلقه

ای حلقه گشته زلف سیاهت بگوش بر — از تکیه کرده زلف تو بهت بدوش بر
خوبان نهند غاشیه بر دوش پیش تو — چون زلف تو ز ناز نهد سر بدوش بر
کردست وقف جان و دل و دیده مرا — نوشین لبت و مشک خطت سال و ماه بر
زان پسته چو آتش و زلف چو مشک تر — دارم دلی چو مشک از آتش بجوش بر
چون شکرم در آب کنداز آن ز عشق تو — تا عاشقم بر آن لب شکر فروش بر

ای زده چون شب بدیبا بر — خال مشکین بروی زیبا بر
کردی آشوب خلق عالم را — علم از غالیه بدیبا بر ۸
داری او نکته زده رخ زلف — لعبی بودی ز مشک سارا بر
عشق من بر جان تست چنانک — مهر وامق به چهر عذرا بر
بر زبان داغ تو نهد عشقت — به دل عاشقان شیدا بر
وعده کردی که بوسه دهم فردا — لعل آن غریب فردا بر
چون مرا نیست تکیه بر امروز — مهی چگونه نهم بفردا بر

ای راحت روح چنگ بردار — بنگام صبوح چنگ بگذار
اکنون که دوتا شدم چو چنگت — بنواز مرا چو چنگ یکبار
ای در مه رخ زده ز عشقت — در راز تو پیشه چنگ تیمار
در راه تو خویشتن پریشان — گشته ز غم و چنگ بیزار

تا دوست ترا لطف ... هد / یاقوت ترا لعب لب ...
گرچه بر تنت سیم سیما / در دو بهی تنت سنگ کرد آر
در عشق تو رخ ز خون دیده / دارم چو دم پلنگ رفتار
شد سرخ لب و پاسخ / داری تبر از شرنگ لف ...
گر نیست نگشتم شناخت / در هجر من ز رنگ زنهار
از غم چو دهان خود دلم را / بسیم مدار تنگ چون نار

نیست در عالم ز تو خوبان ... پاکتر / نیست در گیتی ز من بیچاره و غمناکتر
از ملک در لشکر از زادگان ظالم‌تر / وز جوان در گیتی دلدادگان ناپاکتر
گرچه از شفقت مرا در آتش تیزست جور / نیست در مهرت دلم از آب باران پاکتر
تا کیم گوئی که اندر زیر پایم خاکش / چون توام نبود آفرین نه هستم خاکتر
تا بدر باشی مرصع چاک پیراهن ترا / بر زبان باشی ز عشق تو جهر ... چاکتر

نیست چو تو در جهان نیست چو من در هوس / در همه آفاق یار و در همه عشاق کس
غمزه‌ها روت تنت واسطه بر بلا / خنده یاقوت تنت داعیه بر هوس
شد جهان روشن چو ... تو / بر لب آن روز دوش خال تو صاحب جرس
در شب زلفت دلم نزد لبت آمدی / گر نبدی چشم تو در ره او چون عسس
ای که ز تو ... صاحب ایام من / در ... نائب گردون ...
سوخته‌ها شراب پیر ... / داشته‌ها از دست محنت و فریادرس

بر دل سخت ترا ناز تو صحبت تمام / بر جهی نقش ترا گر به که ایم بس

یاری ز تو زیباتر از خلق ندارد کس / سروی ز تو چابکتر در باغ نیارد کس
ای طره تو پرچین بر لاله زن شب پرچین / هرگز چو تو اندر چین صورت نگارد کس
تا خواسته پر سلسلت چون ... / چون من بهر و جان بر ره نزد تو نیارد کس
... آن رخ چون لاله چون ابر بر ساد / مانند من ژاله از دیده نبارد کس
در شهر زنده رویان در دهر زهره جویان / ستیزه ... لطف تو ندارد کس
گر نزد تو الحق جان ارزند ... جان / حقا که اگر زیشان حق تو گذارد کس
گویند جو ... نگذارد از دست او را / معشوق ... را از دست گذارد کس

فصل بهار خرم و مهر نگار دلکش / جام شراب روشن و صحبت رباب خوش
زیبا بود نگار گر باده روز و شب / غمگین بود ز محنت گردون کینه کش
چون شد جهان شکفته ز ابر بهار نو / چون برگ سبز غنچه گلهای مهوش
... بر شاخ گل ... / هر شب چو من ز فرقت آن دلبر ... کش
چشم ... چو دیده من شد سرشک بار / روی زمین چو چهره لعبت بهشت وش
خوانند نیکوان که بو سبزه ... / روزی که ... دلت ... کش

ای رب سیاه ... بر شستری رکش / ای ... بر شستری رکش
گر بر جان ز عشق تو ... کشم / بر ... شکفته خط عنبری کش

گیرم ز رشک سلسله بر پرنیان نهی
چشم شنگ تو به مهر بر دوز خلق
واکنون که آمدی ز صد کاروان برون
ای مهر چو نیست فائدت از عاشقی ترا
در بادیت که رنج کش روز و شب بری

تا کی ز قیر داری بر مشتری کشش
در چشم سرمه ستم و دلبری کشش
بر نام عاشقان رقم کافری کشش
زین بیش رنج عشق تب لاغری کشش
[illegible] سری کشش

چون زلف تافته بر گوش
انبری ز بیم کرده عنبر
چه عجب گر فروشی لؤلؤ و در
چون به آسمان سیاه شود
تا بوقت سپیده دم یکدم
کاه بیهم ببر مکنید دو چشم
گر بر غم حسود شب
فارس گردد از وصال تو کس

چون جعد تافته بر دوش
وز تن من برهنه کرده پوش
تا شده آن عارض تو تیره پوش
خلق عالم برای او سنبه فروش
[illegible]
کاه بیهم بدر نهاده دو گوش
گیرمت تا برون ز در آغوش
بر تن گردد از جهان تو نوش

فرصت بهار و باده و تلخ و سماع خوش
زیبا بود سحا صد که تو به شکنیم
ای که عنبر نه داده کران چین
ای بر خط زنه جا بع نهاده سر

خواه [illegible]
برعیزان شکفته زبان عیاروش
سرور که عاشقه بر دلبران کش
[illegible]

زیرش

زهرش چشیده در فسونش شنیده
چون با تو ساز کار نخواهد شدن جهان

تو جهت زیر [illegible] جام [illegible]
بیش گر [illegible] عشرت [illegible]

از زلف تو تکیه کرده بر دوش
این کرده دلم بعشق مفتون
چون رزم کنی و بزم سازی
گوینده ترانه قدح گیر
گیرم که برآشفتی خلوت
[illegible]
بر گلگشت عتاب با تو
گیرم ندهی جواب خاموش
بی روی تو دوش تا صبح
هرگز شب کس مباد یا رب

وی جعد تو حلقه کرده بر گوش
وان کرده تنم ز رنج مدهوش
آن روی به رخ سمن بنا گوش
خواننده ترانه زن به نوش
تا روز نگیری اندر آغوش
یک بارگی تو مرا فراموش
عمدا ببری ز خویشتن هوش
باری سخنم بطبع بنیوش
از ناله من جهان پر از جوش
زانگونه که من نداشتم دوش

ای تکیه زده زلف زره وار تو بر دوش
این برده بجور از همه خون وارث صبر
در نرگس تو شوخ و در سنبل تو شرم
از ناله و از نرگس و از نوش و سنبل
گرچه مرا دوش ز شب‌ها گذشته

وی حلقه شده جعد کج تو بر گوش
وان کرده جدا از تن بیچاره من هوش
داری تو لب و دیده و زلفین و بناگوش
در سنبل تو حلقه و در لاله تو نوش
انگشت لطیف تو بر دست در آغوش

از آرزوی عارض و دندان تو تا روز / با باده و دستار لعلی داشته‌ام دوش
گفتا [illegible] شستیم به سبب ای یار قدح گیر / لب و [illegible] ای سرو قباپوش
[illegible] شکفته چه سر تو گذار / و نرگس [illegible] سوخته مهر تو بفروش

الا ای دلبر [illegible] بیا آمد بهار خوش / شراب تلخ ده ما را که هست این روزگار خوش
سبزه [illegible] بیدار است بیا آراستم مجلس را / چو گشت آراسته گیتی ز بوی نوبهار خوش
همی بویم [illegible] همی نوشیم [illegible] / همی [illegible] بوستان نو [illegible] اندر مرغزار خوش
گهی از دست تو گیرم چون آتش می صافی / گهی در وصف تو گویم شعر آبدار خوش
کنون در انتظار گل همی [illegible] شعر ببینید / غزلهای لطیف تر به نغمهای زار خوش
شد [illegible] روشن تو صحرا [illegible] / چو بزم مجلس عالی [illegible] خوش

ای [illegible] زده سر زلف / کرده بر [illegible] عنبر زلف
توبه عالمی شکسته شده است / تا تو برهم شکسته‌ای سر زلف
ماه و خورشید و مشتری داری / زیر زنجیر و دام چنبر زلف
روز و شب در [illegible] دلها / چشم مخمور تست رهبر زلف
[illegible] تدبیر گشتم [illegible] زد / خال عاشق فریب تو بر زلف
[illegible] دل تو [illegible] / تا بود خال تو مجاور زلف

گیتی بهشت [illegible] از روزگار گل / در باغ [illegible] رخ چون [illegible] گل

شد داغ چون عطارد در باغ [illegible] / تا شد [illegible] خورشید دار گل
[illegible] چاک زد [illegible] نرگس از چمن / گویی که شد ز فرقت نرگس قرار گل
[illegible] سوخته اکنون ز داغ / مانند لعل سوخته اکنون بهار گل
گر خواستار [illegible] / زیرا که عندلیب کنون خواستار گل
در بوستان کنیم به دیدار [illegible] بستان / تنها فدای باده و دلها نثار گل
اکنون که روزگار [illegible] / نتوان گذاشت جز بطرب روزگار گل

دست صبا کشید ز چهره نقاب گل / چشم [illegible] حجاب گل
بالا برفت گل به عتاب اندرون [illegible] / در جان لاله سوخته خون از عتاب گل
باشد کنون به توبه شکستن شتاب [illegible] / [illegible] کنون بکار [illegible] شتاب گل
شد سرفکنده نرگس مسکین ز رنج [illegible] / سوی چمن رسید [illegible] خطاب گل
چون آب جوی تیره شد [illegible] کنون / بر زلف [illegible] روشن جواب گل
گویی که [illegible] / آورد [illegible] مژده [illegible] گل
واکنون [illegible] دست [illegible] دراز کرد / تا از زبان [illegible] جواب گل

ای روی [illegible] راحت [illegible] / [illegible] دل
خاک سر کوی تست جای من / بند سر زلف تست جای دل
از دست [illegible] / تا دست غمت گرفت پای دل
هر چند همی کشم به روز و شب / رنج و غم و محنت و عنای دل

دلبرا کم به بدست فانی
پیش تو گرو بود هزار دل
ازار همه جهان طلب کردم
در پیش تو از نیاز رضای دل
بیگانه شده ز دوستان باغ
تا عشق تو گشت آشنای دل
زان خدمت تو کنم که روز و شب
خود صحبت شاه غریب یار دل

خیز تا یک دو قدح باده بهم نوش کنیم
همه نیک و بد ایام فراموش کنیم
مردمان گر به نصیحت سوی ما قصد کنند
ما بیک نکته زبان همه خاموش کنیم
نه چنانکه برین حال که مائیم کنون
سخن هیچکسی را بجهان گوش کنیم
ور برین گونه بمانیم که هستیم کنون
بحقیقت که طرب بیشتر از دوش کنیم
دگر از پای درافتیم ز مستی بگمان
هر کجا با صنمی دست در آغوش کنیم
گر ز تلخی قدح می بمثل زهر شود
ما به بیداری خداوند جهان نوش کنیم

یا رب چه عیش بود که من دوش داشتم
کافاق را ز شعشعه پر جوش داشتم
تا ماه بر نیامد و پروین فرو نشد
پروین بدست و ماه در آغوش داشتم
هرچند کز ابر اول شب مست گشته بود
من بر نشاط باده پریوش بدوش داشتم
هرگز کسی نداشت چنین خلوتی که من
با آن لطافه ز همه تا گوش داشتم
هرچند فرصت همه سان بد طبع من
طبع همیشه شاد و جوان در خروش داشتم

من دوش گمشت دولت جمشید داشتم
گفتی که تازه نعمت جاوید داشتم

طبع

طبع من از نشاط چو خورشید بود از آنک
در شکر لطیف چو ناهید داشتم
پیشم ستاده بود پری‌زاده بپای
گوئی بدست خاتم جمشید داشتم
در مجلس از نبات بدست قدح و شمع و می
پروین و ماه و زهره و خورشید داشتم
نومید شد حسود چو من یافتم ظفر
بر هر مراد کز فلک امید داشتم

من تا نه بمیرم جز تو دگر یار نگیرم
وز عشق بجز با تو سر و کار نگیرم
ور نیز کنی قصد به آزار دل من
کینه من از تو بدل آزار نگیرم
هر بار اگر با تو بری خشم گرفتم
چون خوی تو بشناختم این بار نگیرم
تا روز مرا نیست از اندیشه تو خواب
هر شب که ره خانه خمار نگیرم
تو یار وفادار و رفیقی که توانم
معشوق بجز یار وفادار نگیرم
تا هر لب کنون تو آرام نیابم
تا جام می لعل چو گلنار نگیرم

خیز تا جامه اندیشه و غم چاک زنیم
خیمه عیش و طرب بر سر افلاک زنیم
سخن اهل نصیحت همه بر باد دهیم
صحبت اهل زمانه همه بر خاک زنیم
پای در دامن اهل خرابات نهیم
دست در دامن آن لعبت چالاک زنیم
گاه در میکده با مطرب سرخوش کنیم
گاه در مصطبه جامه ز سر تاک زنیم
هر کجا مغبچه نیک به دیدار شود
چنگ در دامن آن مغبچه نازک زنیم

در خرابات شب و روز نشینیم همه
الصبوحی زنیم رقص و طرب باک زنیم

ما سر سودای تو بگذاشتیم / مهر تو یک جان کی برداشتیم
جان ز جفا بی تو برافراشتیم / راه تیر از شکر بیفراشتیم
تو جفاکار آمدی در دوستی / ما وفادارت همی پنداشتیم
چون ندیدیم از تو شادی ذوقیت / رنج تو بر جان چو آنکه داشتیم
بر امید آنکه زین بهتر شوی / روزگاری در پی‌ات بگذاشتیم
چون نیامد شاخ مهر تو بیار / ما چرا تخم هوای کاشتیم

حیف تا نیز هم عاشق دیدار توام / تن و جان و دل همه دیده خریدار توام
تو به دو سال کم ستیزه آزار منی / فرشته روز حکم خسته آزار توام
گرچه از جور تو سیر آمده‌ام تا نیزم / بکشم جور تو زیرا که گرفتار توام
زان نگردی تو همی ساخته با من که ترا / آگهی نیست که من سوخته زار توام
گرچه ادراش خواهان جان غم جاب / سبب تو که من از آنش بیزار توام
چه عجب گر بچشم تلخی گفتار ترا / زانکه من شیفته خوبی دیدار توام
گرچه عاشق همی ابله گفتار شنند / من بسی سال به هر روز ده گفتار توام

یک چند بدل عاشق دیدار تو بودم / وز مهر تو پیوسته خریدار تو بودم
امروز سر از صحبت تو باز کشیدم / زیرا که بصحبت نه سزاوار تو بودم
هر چند که بودم ز تو آزرده شب و روز / داغ که من از آتش بیزار تو بودم

کیم که بعد دم بی جان مهر تو پیدا / آخر نه پس به بدل یار تو بودم

از عتاب شبانه رنجورم / وز شراب صفا نه مخمورم
چون نبود حال من به نیم جهت / گر نه چشم بطبع معذورم
بسته عشق و خسته دل هم / با همه تنگی و جان رنجورم
دور از الفت شادی ازیرا / گر ز بیم رخ خویش دورم
چون شمع سوخته به آتش عشق / نیست در دامن فراق انگورم
یا ادب در زمانه مشهور و فهم / به لب جوی تشنه مشهورم
لیکن این هم برانداز دلو / زانکه در دست عشق مقهورم

هر چند که از عشق تو با تاب بدستم / خوشست مرا با تو هر آنچه که بستم
در عشق تو از راه سلامت برهیدم / وز مهر تو در کوی ملامت بنشستم
کردم حذر از فتنه عشق تو فراوان / با این همه از عشق تو نرستم
دادم بتو ناکام همی گر بپذیری / جان پیشتر تو زانکه که قوان نیست بدستم
در عشق تو خون جگر از دیده کشادم / زانکه که همی اندر خم زلفین تو بستم
چون همی بر خاک طپانند همی / تا شیفته آن سر زلفین چو شستم
در هوس از جور تو پرده بدریدم / در مسکن از بهر تو توبه شکستم

در عشق تو امید چو پروانه شمعم / وز مهر تو سرگشته چو دیوانه مستم

الا ای ساقی دلبر مدار از می تهی دستم
که من دلبر ادگر بار بجام عشق در بستم

مرا فصل بهار تو بسر دی آورد کارم
دلم بر بوی یار تو بشد کار من از دستم

اگرچه مهر تو داغ نهاده دام به اسانی
ندارم زان پشیمانی که باد او همی بستم

چو بوی خوب او دیدم ز خوبان مهر ببریدم
ز جور شر برده بدرید ز عشقش توبه بشکستم

تو دایم زین هوس در سر چو من دایم به بازار
بمن ده باده بو ... بیکبارگی که من مستم

کنون از اهل مهر بودن نخواهم کردم اکنون
که هستم آن چنین بودن در این بوداکه هستم

تا کی غم زمانه نامهربان خوریم
ای ساقی که بیاد شراب گران خوریم

در گلستان نهیم بوقت صبح پای
باده ز دست آن صنم دلستان خوریم

از مهر ارغوان در دامن شراب
با بوی گل نسرین و ارغوان خوریم

چون ز آتش بر آب آمد روان
زیبد که باده بر لب آب روان خوریم

ریزیم در قدح لب خوش نبید تلخ
شادی بروی آن بت شیرین زبان خوریم

از خوردن شراب شو تا نه هیچ ما
خاصه بیاد صحبت شه زمان خوریم

باز تدبیر وصال یار دیگر ساختم
وز نشاط و مهر او کار دگر در ساختم

او چراغ نیکوان گشته است و من کنون
از برای صحبت او ساز لشکر ساختم

گوش او در آتش زر ده هزار دگر خویش
چون بنزدیک من آمد حلقه زر ساختم

حق نگه داشتم چه یار دیگر کنون
یار دیگر یافتم تا کار دیگر ساختم

از سر شک دیده گوهر فشانی خویشتن
گردن و بر اثر آن عقد گوهر ساختم

از بلای عاشقی زین پس نبینید چشم دگر
زان قیر کاب ب عشق نیز بر تهر ساختم

خاصه چون من هر خویش اندر بلای عشق او
از بدیع شه غرب و شرق سخن ساختم

تا ما بسر کوی تو آرام گرفتیم
اندر صف دلسوختگان نام گرفتیم

سر آتش تیمار تو تا سوخته گشتیم
در کنج خرابات می خام گرفتیم

از هر سه و هر سه کردیم کنار
در مصطبه و میکده ارام گرفتیم

خال دگر تو هنا دانه و دانسته
مادر طلب دانه ره دام گرفتیم

یک چند به اتش و مهر تو بپرورد
از باده آسوده همی جام گرفتیم

امروز چو آن صحبت آن گشت بر ما
آن نیز هم از محنت ایام گرفتیم

می باده که می پرستانیم
وز شراب شبانه مستانیم

دوستداریم می پرستی را
دشمن خویشتن پرستانیم

نه گرفتار رنج ناموسیم
نه خریدار زرق و دستانیم

در بهار محبت معشوق
با نوای هزار دستانیم

گرچه در دست عشق چو فراق
همه بیچارگان دستانیم

گر بریزیم از آب آتش رنگ
خاک پای و باد دستانیم

شب دراز چون بر زلف لطافتم
از اشک دیده و طرف وار پرستاره کنم

نظر به گاه جهانی شوم به الله می
که سر برآرم و بر آسمان نظاره کنم
کهی چو نرگس از آن نه سر افکنم در پیش
کهی چو گل ز غم یار جامه پاره کنم
غریب وار نشینم به گوشه تنها
به اختیار ز خلق جهان کناره کنم
ز روی زرد و دم سرد و سینه پر درد
بیان نهان مهر خویش آشکاره کنم
چو طاقتم برسد گویم از غم یا رب
چه چاره سازم و با عاشقی چه چاره کنم

جانا به هیچ روز ز تو مهر بر نداشتیم
زیرا که در جهان جز تو دلبر نداشتیم
ای وای و حسرتا و دریغا که مدتی
کشتیم تخم محبت و بر بر نداشتیم
از یاری تو بهره به جز عشق تو
و آنجا که بود پای تو جز سر نداشتیم
گفتی نداشتند مراد و مراد ما
در کار ما [illegible] گره بر نداشتیم
تنها نه اندرین به آن بود جرم ما
کاندر خور جمال تو [illegible] نداشتیم

عاشق و خوار و غریب و تنگ دلم چون کنم
عاجز و سرگشته و مهجور و دستم چون کنم
بود دی در صحبت اقران نشسته [illegible]
آه چون در صف عشاق نشستم چون کنم
این به صحبت [illegible] چون نه ام من [illegible]
چه [illegible] تا فرین باشم که [illegible] چون کنم
تا کیم گویند که کار خویش را تدبیر کن
چون شده تدبیر کار خود ز دستم چون کنم
چند فرمایی مرا کز می پرستی توبه کن
چون ز زهد و عار کنون توبه شکستم چون کنم

باز این چه بلا بود که من با تو نشستم
تا باز دگر باره شد کار ز دستم
تا باز شکسته سر زلفین تو دیدم
رفتم سوی میخانه و توبه شکستم
گفتم که دم راست نبودی تو [illegible]
من نیز [illegible] لب او غنیمت نشستم
چون چنگ تو در زلف تو [illegible]
فریاد برآورد و مرا گفت که مستم
ای خوبتر از ماه [illegible] از بوس تو
من زارتر از [illegible]
سستم من از [illegible] دادم
زیرا که من از [illegible] از تو مستم

لطف را چون خبر داری که من در عشق تو چونم
مکن یک ره به هجرانم مشو بیهوده در خونم
تو چون خورشید و گردون [illegible]
بدل گفته چو خورشیدم [illegible]
و زان چون [illegible]
که عشق تست [illegible]
بنمای [illegible] به بیداری [illegible]
الشیدا [illegible]
نشستم در کنج گوشه با دست ستم [illegible]
بجز دانش [illegible] چون نه اند [illegible]
مرا گر چه بود پیشه [illegible] نبودن
نبودستم ز عشق [illegible] اکنون

مانم رخ زیبای ترا باز نبینیم
بر مهر [illegible] نفسی باز نبینیم
خاک تو [illegible]
تا [illegible] خندان ترا باز نبینیم
هر گز [illegible] عشق دلفروز [illegible]
[illegible] دلبر و همساز نبینیم

چون ای نرود [illegible] دردی بود / خود را بر جفای تو [illegible] نمی‌کنم
در عشق تو زین بعد [illegible] / [illegible] داشتن راز نمی‌کنم
[illegible] / [illegible] خدمت [illegible] سر از او [illegible] نمی‌کنم

اگر به شیشه [illegible] تو قدر کردم / اگر روز و شبی [illegible] سوی تو نظر کردم
برین [illegible] / که در پیش تو جان و هر چه [illegible] کردم
گر از [illegible] / [illegible] ترا [illegible] جان خطر کردم
بجام عشق [illegible] جمع اند [illegible] رفته / ز دوست چون [illegible] به خدمت [illegible] کردم
اگر تقدیر ایزد را حذر کردن نمی‌دانند / پس از سودای تو چندانی که بتوانم حذر کردم
اگر در [illegible] شبی بودم / کنون در [illegible] خود را [illegible] کردم
گهی در [illegible] این گهی در [illegible] / [illegible] این دوران عمر گرامی را [illegible] کردم
نگاه [illegible] / [illegible] وقت [illegible] کردم

دست قبا بر کن قدح تا طبع را خرم کنیم / وز [illegible] خویشتن را [illegible] غم کنیم
وز حریفان [illegible] گر کسی [illegible] / با هر حالی چو وقت [illegible] آید هم کنیم
[illegible] بیش و بیش بیهده / در [illegible] آتش زنیم و دیدگان پر نم کنیم
[illegible] بیش / گر زهی اندیشه بیش و بیش کم کنیم
گاه آن آمد که عالم را [illegible] افکنیم / تا که خود را [illegible] عالم کنیم

بر سماع زیر و بم نوشیم [illegible] شراب / وز وفا با یکدیگر صحبت چو زیر و بم کنیم
گر سعادت [illegible] دیو خشم / جام را در مهر او همچون نگین جم کنیم
وز وصال و صحبت جانان [illegible] / [illegible] او [illegible] تازه و خرم کنیم
گرچه مجروحست جان ما ز تیر عشق او / آن جراحت را به دست [illegible] مرهم کنیم
ورچه محرومیم از او [illegible] / خویش را در حریم [illegible] او محرم کنیم
ورز [illegible] / [illegible] راحت [illegible] کنیم

جفا بیش از این بهانه مکن / [illegible] زین [illegible] مکن
[illegible] / بیش از این [illegible] مکن
سخن دشمنان [illegible] / [illegible] تکیه [illegible] مکن
[illegible] / [illegible] حدیث [illegible] مکن
ای رخ تو [illegible] / اشکم [illegible] غم [illegible] مکن
چون [illegible] / [illegible] مکن
گر [illegible] / [illegible] زلف [illegible] مکن
ور [illegible] / [illegible] مکن

تا در کف عشق تو زبونست دل من / قصه نتوان گفت که چون است دل من
در بادیه [illegible] / وز دار [illegible] دل من

تا چشم ترا پیشه فسونست همیشه   همواره گرفتار فسونست دل من
هستم ز غم عشق سر پیچ چو پارودت   آویخته در چاه نگونست دل من
هستم ز غم عشق تو با محنت افزون   تا بسته از آن زلف جنونست دل من
از دیده همی خون جگر من نشوم کم   گوئی که ز تیر غمزه پرخونست دل من

خانهٔ طاعات عمارت مکن   کعبهٔ آفات زیارت مکن
تا نبینی نهفته مخوان   جامهٔ ناموس قصارت مکن
گر ز مقام تو بپرسد کسی   جز به خرابات اشارت مکن
قاعدهٔ کار زمانه بدان   هرچه کنی جز به طهارت مکن
سر به خرابات و خرابی درآر   [illegible] را هیچ عمارت مکن
عمرت شد در سلامت گذار   کار به [illegible] و حقارت مکن
چون به سرمایهٔ تو نقصیست   بر در افغان سر تجارت مکن

شکر لب ای سیمبر ماه من   جان و دین و دلم تباه مکن
ماه رخ زیبای تست چون مه روشن   پردهٔ او شب سیاه مکن
از رخ را که چو خورشید [illegible]   وصفت چون گرفته ماه مکن
در لب تو گوهر یاقوت   چهرهٔ من برنگ کاه مکن
بر جگر من تیغ تیز زن   پشت خم چون کمان در راه مکن

گر بخوبی چو یوسفی مه من   همچو یوسف اسیر چاه مکن
چون من از عشق تو گرفتارم   به سیاهت منم نگاه مکن
دل که از عشق تست بر مه من   کس نگوید بر آنکه آه مکن

ای لب شیرین یار نوآیین من   در سر کار تو شد جان و دل و دین من
گرچه ترا جور خوست جور تو نزدم نکوست   در مهر لب دلربایت در سر تو کین من
دلبر زیبا جفا پیشه و آئین تو   عاشقی بیت و وفا سیرت و آئین من
دست فراق تو داد خون جگرم بباد   از سر دو رحمت نکند بر مهر مسکین من
ای لب چالاک من ماه طربناک من   دلبر پاک من نعمت شیرین من
رسم تو تا آخت تیغ بر جگر ای دریغ   هست چه [illegible] چشم جهان بین من
در غم هجرت کنون زین شره پر خون   شد دل و لب لاله گون چهره پرخون من

شدم عاشق دگر بار چه تدبیر ای مسلمانان   ز طنازی رخ او داد چه تدبیر ای مسلمانان
اگر کارم برفت از دست معذورم که درمانم   محبت یار خون خواره چه تدبیر ای مسلمانان
ز بهر فتنهٔ عالم [illegible] سپیده دم   بیا [illegible] چه تدبیر ای مسلمانان
رخ او همچو [illegible]   چو [illegible] چه تدبیر ای مسلمانان
اگر بر من ببخشاید [illegible] سزا باشد   که گشتم سخت بیچاره چه تدبیر ای مسلمانان
شب و روزم چو [illegible] بر سر   از آن [illegible] چه تدبیر ای مسلمانان

گرچه تو رخ قرار نیکو ندادی داشتن		چون ترا ... سرا زمن به تو دادی داشتن
تو چو گردن ... بر ستر ... 		گر تو با آزادگان صحبت ندادی داشتن
بر زبان گوئی که گر ... 		هم ... چندین بر جوانی داشتن
گرچه بر دارم ... خط بای زمن		از چو تو معشوق چشم مهربانی داشتن
از تو طمع مهربانی داشتن بای محال		چون ز گرگ گرسنه طمع شبانی داشتن
تا کیم به عهد خوانی چون ... که هست		عادت ... سیرت ... داشتن
بعد از آن کاندر سر و کار تو کردم جان		به ... به عهدی ... داشتن
شرط باید ... در راه عشق		... جو آب زندگانی داشتن
آز ... ز عشق تو چون راه ... عیش		... امید کامرانی داشتن

ای جفا کرده بسی با من زیادت ... مکن		... مکن
گر ندارم بر تو ... مکن		در ... داری ... جفا ... مکن
با دم سرد و رخ زرد و تن ... 		... مکن
... کرده ... 		در ... عمری تو ... مکن
گرچه ... 		با من اندر عشق ... مکن
با دو چشم ... تو		... مکن

بسیار ... شنیدم عتاب تو		هرگز ز شرم باز ندادم جواب تو

عمرم ... کشیدم جفای تو		صبرم ... که شنیدم عتاب تو
اکنون ... تسلیم کرده ام		تا ... جانم شتاب تو
لیکن ... زنگ ... 		چون ... خط و صواب تو
در تاب ... و چون حلقه ... 		زان زلف ... حلقه و ... تاب تو
گشتست ... عشق ... 		تا عاشقم ... رخ چون آفتاب تو

شد روز ... سیاه ... زلف سیاه او		شد ... او
شکست ... بالحقیقت ... 		... شکسته کلاه او
زلفین ... سیاه ... 		... او
بر ... زلف تباه او		... سیاه او
چون ... او دلم		... راه او
تا خال او همیشه رقیب دلم بود		هرگز ... او

الحمد لله ... او		... او
شد ... 		داد ... او
داد ... 		زیرا که ... او
... 		... قدم او
... 		دولت ... زلف ... او

ور دستی او چه بره بر رنج که باشد	با دشمن من ساخته همراه دم او

شد مهر من شیفته بر روی تو	کرده ما را تافته چون سوی تو
صحبت خوبان همه بگذاشتم	تا که نشستم بگدایی بر کوی تو
رفته مهری کرده چون ماه مرا	عشق ابروی کجی خورده ای تو
شیفته ان تافته موی تو ام	فتنه ان بافته گیسوی تو
در غم ان قامت چون سرو تست	قامت من گوژ چون ابروی تو

گر هست افتاب بر رخ با جمال تو	ور ما چو ند خلق جهان در کمال تو
غره شو بخود بدیدار خویشتن	از بهر آنکه نیست در آید زوال تو
گر چند هست دیدن روز و شب کنون	در آرزوی آنکه ببیند جمال تو
روزی چنانکه شوی که کنم چشمها فراز	گر یک شبی بخواب من آید خیال تو
امروز گر چه نیستی آگه ز حال من	هر شب همی چگونه برم با وصال تو
اگه شوی ز حال من آخر تو آنگهی	گر خط تو شود همه شوریده حال تو
نازد وصال تو مهر ز ان کشتی	کامروز هست شیفته بر خنده و خال تو
فردا چو خنده و خال تو در زیر خط شود	کمتر شود برانسیه نازد وصال تو

ای قبله من در سرای تو	یک شهر چو من غزل سرای تو

چون یار مسیح اب دست تو	چون نار صلیب فال چلیپای تو
جان و دهی دین و دنیا	از دست بداده ام برای تو
با این همه اگهم که یک ذره	نشناخته ام حق برای تو
با دولت و عافیت نیامیزد	جز بند محنت و بلای تو
باشد دی و فردی نیاراید	خو کرده اندوه و عنای تو
گفتی که بجان ما وفا کردی	آنکه که شده ام آشنای تو
من بنده چه جایگه دارم	آخر که وفا کنم بجای تو
وین مرتبه بس مرا که خود دارم	اندازه جستن رضای تو
جز آفت با بخت روی تو	جز خدمت شاه بخت یار تو
از بهر رضای تو فرستم من	بر لحظه بمن جفای تو
در رای تو خوب بود تو خودم	گشته به تیغ مبتلای تو

در سینه ای ان دلم تا کی کشد بیداد از داد	چند خواهم بود اخر روز و شب ناشاد از داد
انکه داد او بیداد دست انظمار او بیرزد لی	من کجا دانم که چیست [illegible] بیداد از داد
گر بعشق بتی گشتم مرا معذور دار	بس که مانده در بلای عاشقی افتاد از داد
ور بمی روی تیز بشکستم مرا معذور دار	ای رب [illegible] که تن [illegible] داد و از داد
گر قضای آسمانی نیست عشق او چرا	نیست [illegible] از داد و فریاد داد و از داد
اری دین کند [illegible] عشق او دادم [illegible]	عمر خویش [illegible] کنون جز [illegible] از داد

بر زبان در غمت او چون شمع او مظلوم دار — پیش تخت خسرو عادل بنم فریاد از او

ای بر رخ تو بوستان ز داد شگفته — وی در بر تو آهن و پولاد نهفته
این درد غم و محنت و رنج تو نهفته — وان جان دهم و دیده و دل هم شگفته
پیراسته زلف تو چو بنفشه نگون — آراسته روی تو چو بنفشه شگفته
شد چشم مرا نقش بیجاده قامت — زان مرا لب چون دانه بیجاده شگفته
گر بینم شب همه عمر که با شمع — تا روز ترا هست در آغوش گرفته
هرگز نکنم نیز شکایت ز نهایت — زین درد همه از روی دل ات نهفته

تا تو از غالیه بر ماه علم بر ساخته — علم فتنه در آفاق برافراخته
خال مشکین زده بر لب شیرین خفا — با زبان جیم ندانم که گره از ساخته
تا زمین در شدی جان و دهر طلبید — از نشاط و طرب و عیش بپرداخته
از خط مهر تو سر کش نهم پای رود — که چو از دست سر افراز بینداخته
گر نه چون شمع در روی تو حقیقت زی — پس چرا بر سر من تیغ جفا آخته

باز دادم مهر بدست دلبری خونخواره — دلکشی زیبا رخی شکرلبی مه پاره
ارغوان روی سمن بوی بنفشه گیسوی — مه جبینی زهره طلعتی مشتری رخساره
مهر بیست دین ببرد و جان بخسته تن کلک — ای مسلمانان مرا با او که سازد چاره

دارد

دارد از عنبر لشیب بر قمر زنجیره — دارد از سنبل فکنده بر سمن ورایه
نیست در عالم زن غمناک تر دلداده — نیست در کیش ازو دنیا کتر فرزانه
چون برون آید ز خانه با رخ آراسته — هر کسی کامی نهد انگاه نو نظاره
نیست با رنگ لب او در جهان بیجاده — نیست چون نور رخ او بر فلک سیاره

یار من آن شمع تابان سپاه — رفت دیگر باره بر روی سیاه
شد سپاه و غم هجران او — بر دلم آورد محنت سپاه
رنگ رخ زرد گشت ضعفت مرا — در غم آن ابروی چون ماه
گاه کنم جامه ز جور رشک کبود — گاه کنم نامه ز دستش سیاه
ای شده در هجر تو کارم ز دست — وی شده بر روی تو عیشم تباه
بر طمع آنکه ترا ناگهان — باز بینم بر سر این چو آه
روز و شبم گوش نهاده بدر — سال و ماهم چشم نهاده براه
قانعم اکنون ز لبت به بوسه — با تو هم صحبت من سال و ماه
گر ز تو سلامی رسدم وقت وقت — ور ز تو پیامی رسدم گاه گاه
پیشه و کارم صفت روی تست — ای بت جان سوخته مهر گاه
گاه کنم وصف تو در صحف سپر — گاه خورم یاد تو در بزم شاه

ای مهر تو بر سینه من مهر نهاده — وی روی تو از دیده من اشک ...

دستان دو دولت تو بعیوق رسید
بسته کمربند که بهر تو احرار
اینها که در [illegible] تو شکسته
ببینند [illegible] فروکشی چون تو ندید
ابدال شکسته به در عهد تو تو به
سیاره به بیداد و زغم کن دم از داد

آوازه آواز تو در شهر فتاده
وز سر که خواجه و مهر نهاده
آنها که سوارند به پیش تو پیاده
زانید بخوبی و خوشی چون تو نزاده
از ها دگر رفته به سر پای تو باده
ای داد تو ایزد ز ظرافت به داده

ای ماه ز اول حجاب روی تو نیوفته
حسن تو در سر سقای را عتبر افروخته
زلف پر تاب تو سر مهی دار [illegible] افروخته
شتری را روی تو به شتری [illegible] آموخته
زان رخ چون [illegible] دو دیده [illegible] سوخته
گاه در دولت تو چون چشم هزار [illegible] دوخته

در بلای عشق تو برفرق جهان نیوفته
عشق تو در سر پروانه آتشی افروخته
چشم پر خواب ز بیدار [illegible] توخته
ساحری را غمزه تو [illegible] آموخته
تا بروزم چشم پروین بار [illegible]
در پیش تو چون شمع بخواری سوخته

کار شمع بصر ز دولت سر لطف افروخته
چون هر نه پر خیالت بنثار جان به دست
ای ز زلف و قد و قدت ضمیر خوار [illegible]
چون بنفشه گوش پشتم چون [illegible]

نامه در پای تو [illegible] ناخواسته
که بدولت آید وصالت به نثار خواسته
شک ناب و سرو [illegible] ناکاسته
تا ترا چون بنفشه بر سمن پیراسته

پیشتر ز آن کار راسته روی تو پیدا [illegible]
تا تن [illegible] آسمان در سپهر نشسته و از عشق تو

شد بهر تو مهر من در ازل آراسته
در خواب [illegible] مهد زاران نشسته بر [illegible]

چون فردوس اندر خوشی آمد برایت [illegible]
از غم تا به سر [illegible] دلم را خون کن
[illegible] پیوسته [illegible] عشق قدر [illegible]
چرخ با آرام [illegible] هرگز [illegible] شود
هر کجا بیخواره بدنام [illegible] در جهان
هر کجا معشوقه خوار [illegible] در جهان
ای جهان گر ده سر بر تخته زر و سیم خام
گر شفقت آید برای [illegible] که با تو [illegible]
در سرا [illegible] که شب [illegible] گردد در جهان
در [illegible] خواهی که زهره طرب را [illegible]
در [illegible] خواهی که گردد بزم دار السلام

هنگام

مرکزای داد خواهی در یقین [illegible] ده
از [illegible] هر لحظه بدستم جام ده
تن چو من همواره [illegible] ایام ده
تو بهر سوزنی [illegible] آرام ده
بی تکلف تن بدان بیخوان بدنام ده
بی تصرف [illegible] معشوقه بدکام ده
تحفه [illegible] شراب خام ده
از دهان و چشم خویشم پسته و بادام ده
روز را [illegible] شام ده
سوی ما آید [illegible] پیغام ده
[illegible] دار السلام ده

دلا از [illegible] پر کن [illegible] جامی
کنون چون تو [illegible] شکستم [illegible]
نباید خورد چندین غم [illegible]

که پیدا [illegible] کارم را در این عالم [illegible]
[illegible] ساقی جامی
که [illegible] اندرین عالم نخواهد ماند [illegible]

می خور باده صافی زعفران به که کم لافی
نه بر خط کردن سر ز عمر خویشتن بر بود
چو باشی چو غم ها که مدار از مفلسی باکه
ترسی ز نگار نابه فخور تیمار بیهوده
ترا دو هست بر خوابی نشسته در کمینگاهی

که هرگز عالم جافی نمیرد با کس آرامی
که عشرت را از نیم فرصت نخواهی یافت هنگامی
که ناگاهان شور فلکی نبینی از جهان کامی
مبر از غم دار آسیب فلک با می بزن گامی
ز غداری بهر راهی بگسترده ترا دامی

ای ماه که کردم ز تو مهجور نیستی
و ز نیستی همیشه مرا دوری از بر تست
اندیشه تو در سر من نیستی خمار
ملک جمال روی ترا باشد زوال
کز خسته نیستی دلم از داغ او سقیم
جز تو مهر را لطفی نیستی قرار

هجران در فراق تو رنجور نیستی
پیوسته شادی ز بر من دور نیستی
گر چشم دلفریب تو مخمور نیستی
گر گرد او ز غالیه منشور نیستی
گیسوم زدن نبرد تو معذور نیستی
گر آفرین ساعد منصور نیستی

گر چون دم من باد خزان سرد گشتی
در باغ مهر تا زنگشتی بر دو نیه
و ز تا من شد سرما لبوی باغ
نرگس نغمه ز سر اندیشه چو من پیش
از رفتن گل گرنشد ز بنفشه چون ابر

چون چهره من برگ رزان زرد گشتی
گر زلف دلی باغ بهی پر درد گشتی
رخ لاله آب چه پر گرد گشتی
گر در چمن از صحبت گل فرد گشتی
با دیده گریان و دم سرد گشتی

بر شاخ

بر شاخ درختان فتد از زر افشان
گر همچو کف شاه جوانمرد گشتی

شد باز دلم شیفته عشق نگاری
در طلعت او خوی که باغ چو بهشتی
نایافته یک بوسه ز نگین لب او من
درد هر نفسی که من نیست غریبی
در عشق دگر باره شدم با سر و سامان
زین پس نگزینم جز از او یار دگر انگیز

خورشید رخی سرو قدی تنگ عذاری
و ز صورت او خانه باغ چو بهاری
اندر سرم افکنده ز اندیشه خماری
در شهر بجا لاله او نیست نگاری
زیرا که دلم ساخت بتی سرو کناری
هر روز چنین مهر تو از آن یار بهاری

ای مهر سوی عیش و طرب کام چه کردی
دریا دیده عاشق دهد چه چو سنگی
امروز که پخته شد از او رزانه
آنکه که آرام تو در صومعه اکنون
در کوی برا دام به الفت نهاده

و زین سوی رطل و قدح و جام چه کردی
دریا دیده فرض دلارام چه کردی
چون شیفته کردی خام چه کردی
تو در صحف خوبان دل آرام چه کردی
بیهوده به پیرامن آن دام چه کردی

کاش که با غم عشق تو توان داشتمی
یا بهر ساخته باغ به سر به دم تو
در هوای تو بنهی مهر غم دل الفت چو تیر

تا ز تو راز همی خویش نهان داشتمی
تا سرا یکجا همی دو دیده دهان داشتمی
گر نه از عشق تو قامت چو کمان داشتمی

به جمال تو مرا دیده نبودی روشن	گر نه بر دیده خیال تو نشان داشتمی
نشدی چشم تو از حال من ای ماه آگاه	گر نه رخ خون جگر از دیده روان داشتمی
دلم از طعنهٔ حسادان تو ایمن نبودی	گر من از درد فراق تو امان داشتمی

با من صنما چه جنگ داری	همواره دلم چه تنگ داری
من با تو سر بصلح دارم	تو روی چرا بجنگ داری
بی ننگ شدم ز عشق تو من	زیرا که دلی چو سنگ داری
من دیده چو لاله بار دارم	تو چهره چو لاله رنگ داری
که سوخته ام چو شمع خواهی	که ساخته ام چو چنگ داری
من جام وفا بدست دارم	تو سنگ جفا بچنگ داری

غالیه با عاج بر آمیختی	شور چه از ماه بر انگیختی
بر لب سیب ای صنم دلربای	رنگ غم بر اشک سیه ریختی
روز فروزنده بدین برای	با شب تاریک بر آمیختی
اشک و رخ من چو عقیق و زر است	تا شبه از سیم در آویختی
با همه من نرد جفا باختی	بر سر من گرد بلا بیختی

مهر من دلشده مهر بختت
تا دل من بردی و بگریختی

از گرده دلم سوخته درد جدائی	در محنت تو نیست مرا روی رهائی
سغدی روی اگر بیایی من نیایدت از رخ	زیرا که نداری خبر از درد جدائی
در فرقت تو عمر عزیزم بسر آمد	در آرزوی آنکه تو روزی بمن آئی
گر با تو بمن هیچ ندانم که کجایم	ای از بر من دور ندانم که کجائی
گیرم نشوی ساخته با من ز تکبر	تا کی من دلسوخته را رنج نمائی
ایزد چو بداد این همه خوبی بتو دادست	نیکو نبود گر تو به بیداد گرائی
بیداد مکن گر تو پسندیده نباشد	زیرا که تو خود فتنهٔ الا سرائی

صنما امشب آمد فردوس بسی	کامد این شب که برآریم بشادی نفسی
مجلس خوب بیارای و برافروز رخ	که زمانی بنشینیم چو جان در هوسی
گر نداریم گنه با تو شبه از آنک	تا بسی چنین روز نشستیم بسی
خوش بود بلبله اسیر چشیدن صبح	فاحشه انگشت که بود شیفته در کار کسی
شب بیدار داد زش دو دیده بیم گرفت	پیش از این روز که ما را نبود دستری
چون شناسیم بهر قاعده کار جهان	بر همی خوش چه داریم جهان چون نوی

ای ترک بر خم شده خوبان طرازی	پرورده خوب و آورده غازی
سرور تو بقامت چمنت خیره روی	ماه تو به طلعت ملکت ترکت تازی
بنشسته رزمی که مه تیغ گذاری	شایسته بزمی گرت رود نوازی

بازیک ترا زتا بطراز است تن من
چشم تو غم من نفزود است ز سستی
هر شب که نه بر دیدن روی تو کنم روز
گر نازکی پیرهن پیچاپیچ جان روی
هر روز کنم توبه ز عشقت بتحقیقت
پیوسته به الفاظ دری وصف تو گویم

تا بر رخ تو ای شقم ای ترک طرازی
زلف تو همی بر رخت بسپاری
چون روز قیامت شود آن شب به درازی
صد دوری از آن روزی که تو مایه نازی
چون روی تو بینم شود آن توبه مجازی
چون مدح خداوند به الفاظ حجازی

ای صورت بهشتی وی لعبت سپاهی
پیرایه جمالی سرمایه نشاطی
چون چشم تست بخم پیوسته از تیزی
ده و صد دو ببر در هجر جان گدازی
گر سرو چمن پوشد تو سرو قبائی
چون سنبلت زلفت چون نرگست چشمت
کز دست جمله ایزد در وصف بگوات

ناهید با قبا و خورشید با کلاهی
آب لبش روان و آرایش سپاهی
چون زلف تست پشم هموار از حایل و تباهی
در بزم مهی که ری ود رزم صف پناهی
در ماه پاکیزه نوخ تو با رخ چو ماهی
در سنبلت درازی در نرگست سیاهی
چون خسرو ایران را در عهد پادشاهی

ای گشته چو گیسوی تو روزم سیاهی
همواره بجز کینه شوق نجوئی
در چاه زنخدان تو ماندست چو یوسف

در وصف چو ابروی تو چشم به دو تاهی
پیوسته بجز فتنه آفاق نخواهی
مسکین دل ما ای خوبتر از یوسف چاهی

کز طرفه

کز طرفه تر از صنم چین عجب نیست
کز صورت روی تو بتخانه صنم چین را
در بزم تو بر نیرنگ فرو بن سراسر
بدان ایرست چمن داده تو سراپا

چون صنعت آزر بتو صنع اسیر
تا چهره ز خوبیش تو گواهی
در رزم تو چه یک تیر ترکان سپاهی
ایران ایرست عکس داده تو آهی

کر آن رخ تو لاله سیراب نبودی
وز روشنی چشمه بدر و رخت ما
بیخواب نبودی ز هوای تو مرا چشم
در تاب نبودی ز غمان تو همی من
بر مهر تو داغ نبدی زلف تو برست
باریک نبودی تنم از عشق تو چون نی
بوی تن من خوار بنزد یک تو مراد

در دیده من لؤلؤ خوشاب نبودی
رخ ماه زر در فتاب نبودی
گر نرگس مخمور تو بیخواب نبودی
گر سنبل شکین تو پرتاب نبودی
گر ابروی تو گفته چو محراب نبودی
گر در دو لب تو شکر ناب نبودی
گر چون قدم سیه کتاب نبودی

گر هیچ یاری من آزرم داردی
ور دادی که بت حق و رستی بزرگ
در سرد غمستی مهر آواز یاری من
در چون زمانه دشمن آواز غمستی
من زاری و خروش صناعت نداری

ای من که عتاب زبان نرم داردی
دنده نستی هر آینه آزرم داردی
دایم ابروی جبین گرم داردی
از روی من لطف جفا شرم داردی
گر او نه پیشه سرکشی و طرم داردی

تا معتکف کوی خرابات نگردی — شایستهٔ ارباب کرامات نگردی
از بند علایق نشود نفس تو آزاد — تا بندهٔ مردان خرابات نگردی
اندازهٔ صحبت نشناسی بتحقیق — تا سغبهٔ اصحاب کرامات نگردی
تا ذره [illegible] — مستوجب آفات و بلیات نگردی
هرگز نشوی در صف ابرار مقدم — تا متهم بار محالات نگردی
از زلف چه باد صبا بوی نیابی — تا سوخته آتش آفات نگردی

ای دیر بدست آمده بس زود برفتی — آتش زدی اندر من و چون دود برفتی
چون آرزوی تنگ دلان دیر رسیدی — چون دوستی سنگ دلان زود برفتی
زان پیش که در باغ وصال تو دل من — از داغ فراق تو بر آسود برفتی
ناگشته من از فراق تو بحجے — ناکرده مرا وصل تو خشنود برفتی
هر روز بیفزود همی لطف تو با من — چون در هوس عشق بیفزود برفتی

گر لعل ترا نظر نیفکنده شکر جاه گستی — گی دم شیفته دفته و غم گستی
در بند عذری منصوب بنفسی چون لعل — دامنم گی چو لعل از حسرت اله چکستی
در رخش روشن او بگرتر از خورشید است — ای دو دیده که عیش زلف باکستی آه
چون فراهان بدر نجیه رز بر کرد رد — گویم ای کاج در حنا ئی [illegible] گستی
آمدی چون من از زیر نجشان [illegible] — گه اگر بوس لب او نه چو تر گستی

شدی سوخته آتش هجران دل من — گر نه چون آتش افروخته با گستی
در چه شد سوخته ام یک نفسی خواهم — گر نه آه آنکه از آن بت چالاکستی

ای باغ رخ تو من چو رخ مهر نبردی — در باغ تو دامن چو دم مهر سپردی
از چنگ تو من چار صفت بهره گرفتم — نالنده که دل تنگ دگر زی و دو زردی
با دیده چو نرگس و با لاله چو سروی — با سینه چون سوسن و رخ چو وردی
از مهره دوان چیست که من با تو نکردم — وز جور و جفا چیست که با من تو نکردی
یک لحظه نگاه من بیچاره نبودی — یک باده بیاد من غمخواره نخوردی
فردم من از خود که ز تو خوب نبایم — ای آنکه ز خوبان زمانه بفردی

ای دل شکن مرا برده بشیرین سخنی — مه رخ و سرو قد و نوش لب و سیم تنی
دلبر طاوس پری تیش بت شاهین نظری — لعبت عنبر طره کودک طوطی سخنی
تا نگفتی در سر من بر نفس نو بوسه — سنبل شکین قمر نگار و نسرین فقنی
چند بدان زلف بکژ صید عزیزان شدی — چند بدان چشم دژم [illegible] رطیعان شکنی
گر چو سمن وصل ترا [illegible] عجب — از چه قبیر زانگه بیخ بچو شکفته سمنی
من ز تحقیق لبان چون [illegible] بر گلم — تو ز لطیفی بر جان چون گل نو در چمنی
فتنه و آشوب بود هر چون مرا بر نفسی — روی چو مه حلقه کنی زلف سیه شکنی
در بد اتفاق [illegible] بی عافیتی — در [illegible] چون نیست [illegible] خویشتنی

من کتاب خویشتن در خور اول قد ام ...
تو که بی عاشقی در خور ایام ...

لکه رها بدان کریمی که تو در کار من بودی
چو دانستی که غم خوارم چو الهی بادامن چه کم
ایا تخم جفا گشته بقهر از من جدا گشته
امید من خطا کردی برابر رها کردی
مرا هرچند بهیچ فرقت کرد فرسوده
چو نگنجیدم بهار تو بجستم جز رضای تو
ایا برگشته از مهرم ز زان چون بیخ بامهرم

چه بد کردم که ببریدی ز من صحبت بدین زودی
اسیر چون تو نا بالکم چرا بر من نبخشودی
شدم در عشق تو کشته بیزار از من نخوشنودی
ز غم پشتم دوتا کردی بجان من رودم بیهوده
دم از الفت البته که از رنجم برآسودی
به امید بهار تو بکردم هرچه فرمودی
کدی آن روی چون مهرم چو ماه نو نمودی

گر چند مرا یاد نکردی به سلامی
چون داشتم بار سرم گر چه ...
من با تو نکردم بدل و دین یکجا
در عشق تو ام سوخته ناساخته کامی
تا در دم اندیشه عشق تو قسمت
کردم بضرورت تن از ...

ور چند مرا یاد نکردی به پیامی
بیرون نهم از دامن مهر تو کامی
با من تو مکن هم به پیامی و سلامی
در هجر تو ام تافته نایافته کامی
جز بر سر کوی تو مرا نیست مقامی
گر چه بر تو نیست مرا قدر غلامی

کاشکی هنگام رفتن با تو من بنشستمی ...
با نخستین روز باری با تو در پیوستمی

کاشکی

کاشکی گر رفتمی بر گرد شکست زلف تو
گرچه دلتنگ و غریب و مفلس و سرگشته ام
هست آگاه دگر راه ایزد که گر ممکن شدی
سوی ور دیدم نیستی از رنج و غم جوی ...
هر زمان بر رخ زدی خون هر یک دمی
لیکن از شفقت چنینم در نیاوردی زبای

تا شفقت تو به دیر نه را بشکستمی
نیستی باکی اگر با تو بیک جا بستمی
با تو من در گوشه با تو شاد بنشستمی
گر نه در شفقت ز زر و سیم خالی دستمی
گر سعادت الهی راهبر چون تو یاری بستمی
من ز دست خویشتن یعنی چگونه رستمی

دلا ای عاشق مسکین اگر خواهی که خوش باشی
نه هر یک سیرت و ... ز صورت ...
چو شمع از سر براز انی ...
شراب عاشقی نوشی لب الکاس ...
چو انه با رخ زردی اگر در عاشقی فردی
چو مهر دادی بجا نا که ...
چرا گر مرد این راهی بپیشه فقر خود راهی

تبرا کن ز قرا ... تولا کن ...
که در صحرا ابد الی که در صف ... باشی
در آز تا ترک قدم ...
که از غم زار بگردد ...
چو انه با دم سعدی اگر در ... باشی
چو منت ... در ...
مگر ... نیست الا ... که تو نقشی ...

ای همه زیبایی تو ماننده ماهی
تو شمع سرای دل من سوخته چشمی
نه گوش مرا هست ز گفت تو بهری

روشن آفرین ... ماهی
تو ماه سرای ... کاسته ماهی
نه چشم مرا هست به دیدار تو راهی

رنجور چرا ام ز تو ناگفته مولی
همچو ... چرا ام ز تو ناکرده گناهی
گیرم نخوری تاسف من بیچاره ...
یا فوت نکنی در من بیچاره نگاهی
آخر بر تو این قدرم قدر نماندست
کز در بگذاریم که گاه گاهی
آفاق بسوزد ز شرر تا بشریا
گر من بزنم اندر غم هجران تو آهی
مگذار مرا خوار و ...
زیرا که ندارد جهان فرزند پناهی

گر مرا آن شمع خوبان نگیرزمان بنواختی
همچو شمع از آتش حسرت تنم بگداختی
خستی چون چنگ ... در چنگ او نالان دلم
گر مرا یک ره چو چنگ ... بنواختی
چون شناسد اعتقاد من ... درستی
واجب آن کردی که حق صحبتم بشناختی
چون شدم پرداخته از عشق او در سر گران
کاشکی یکدم ز ناصح بی پرداختی
گر چو من بودی تمام اندر طریق عاشقی
دین و دنیا را به غیبت همچو من درباختی
گر ز خواری پیش او سر بر زمین ننهادمی
او سر از گردن کشی بر آسمان افراختی
بی‌قرار و خواب کی گشتی تنم چون ...
گر ز چشم و ... آب و آتشم ...

رباعیات

در منزل صبر توشه نیست مرا
وز شوق و صبر توشه نیست مرا
دیگر بنیازم ز صحبت ...
... که گوشه نیست مرا

چون بود دماغ پر ز هستی ما را
وز باده کبر بود مستی ما را
عشق تو در آورد به پستی ما را
برهاند ز خویشتن پرستی ما را

در کوی تو پیوسته طوافیست مرا
با خصم تو همواره مصافیست مرا
با زیدن عشق تو گزافیست مرا
گر صحبت تو بدست لافیست مرا

اکنون که ز تو جدائی افتاد مرا
و اندوه فراق مالشی داد مرا
بی چشم و ز شهد آن دلب تو ز سه
جز نرگس و نار و سیب فریاد مرا

تا کرد دلم بسوی مهر تو شتاب
تا دیده من دید خیال تو بخواب
از آرزوی تو ای لب شکرناب
این سعد ... آتش و آن سعد ... آب

روزی که بدست بر نهم جام شراب
وز غایت خرمی شوم مست و خراب
صد معجزه پیدا کنم اندر هر باب
زین طبع چو آتش و سخنهای چو آب

ش‌ها رخ و رای دلکش بد چو لفت
نازک‌قدم سپهر سایت و لفت
وی بازدم بدست قدرت اسیر
ای تیغ سر زمانه پایت چو لفت

از دیدن روی سنگ مهرم خواست
با دیدن روی سنگ عمرم کاست
با دیدن روی سنگ جبر گراست
نادیدن روی سنگ خون خطاست

تا دیده ام الفاظ نکو را ز دست
دیوانه شدم هزار بار از دست
این شیوه خوار کجا آوردی ۸
ای طرفه نگار نه نهار از دست

هیچ آن ات اهر و بدست آورد است
الطاف همه کو بدست آورد است
بردست نگار برین دران رنگ نگار
کو که گر گر خود او بدست آورد است

زین لعل و میان آب و لعاب نو خواست
خنک و سر اسباب سبو کاسه خواست
گفتا بر خم جام صبوحی در کش
گر عمر گذشته را عوض دارم خواست

کردم پرسش به نکر نشاط گویت
عذرت بز بانا چنین نپذیرفت
شکر گرست حفظ جان بدین گفت
عذر قدرت بدید کانی پذیرفت

شاها کرمت قیام فرمود رواست
لیکن ز برای نکته نازیباست
تو عالم و اگر مرا بر خیزی
گویند مرا که عالم از تو برخاست

چون نیست ترا اهر و فنا در گر دست
وندر نظرت هرانچه رفتست گذشت

من دشمن

من دشمن جان این مهر پر بوسم
تا خود بچه خوشدلی ترا دارد دوست

سر نیست که در بقیه فرمان تو نیست
دل نیست که در طاعت فرمان تو نیست
از پرورش وجود به عهد تو نماند
یک نفس که پرورده احسان تو نیست

وقت می گلگون و لب میگون است
در دولت لب طلعت می گلگون است
ای یار لطیف روز و صبر امروز است
وی جان عزیز وقت عیش اکنون است

افکند دلم بکری دلداری رخت
وا درد و غمش بروی من کاری سخت
بنیاد چو زین یار مرا ایمنی نیست
ای کاش مرا یار بدی یاری بخت

این ساده سر پیر که با پشت دو تاست
دیریست نه هیچ استخوانش پیداست
تا پیری و ضعف رگ نه دلش از چه جبیت
تا آن سر ساده گیسوانش زکجاست

کس نیست که دانه که مرا درد که گشت
هر لحظه روی سایه پژمرده گشت
در گلبن نشاط گریم که مرا ۸
مستوری خشک و طلعت سر دگه گشت

از روزن خیمه گفت ماهم بنهفت
چون ماه فرو شد نشست کردم جفت
مه رفته و هم نیامد و چشم نخفت
تا آمد اختر مرا چه بتوانم گفت

ای خصم مدان رفتنش از نقوی نیست
بر اهل دنیا مشمار از کینست
در ماتم او زچشم خونبار و سیل
گر دو خته نیست چشم عبرت بینست

چشمم بجز از تو چون دگر نیست	خون ریخت که جز رخ تو چون خواهد زیست
زنهار ز چشم من نستانی گر چه تو [illegible]	جان بسته و بر چراغ تو نگریست
دل نیست که از غمت در او دردی نیست	کس نیست که از تو بر دلش گردی نیست
در درد عشق تو [illegible] لیک اینجا	ان صبر که پای مردیم کردی نیست
دل با زخمهای تو جز گردی نیست	با زخم تو جز دم سردی نیست
در دل دگرم نماند جز درد فراق	گر درد فراق صعبتر دردی نیست
عمری دل من کام تو آرام نیافت	وز کام بجز نام ز ایام نیافت
در کام دو صد شست بلا یافت دلم	در مدت شصت سال یک کام نیافت
گر کوتهی عمر زیاد دگر نیست	با ظلم تو این عمر دراز از تو چه نیست
پیغمبر حق لب آل گفت و دگر گفت	تو ظالم ظالم تا کی خواهی زیست
عمری دل من اندر پی وصل تو شتافت	جان در سر کار کرد و وصل تو نیافت
زین رنج هزار رنگ نشد اسکندر	گر چشمه آب زندگی روی تو یافت
در راه تو سر باخته ام روز نخست	دیدم رخت گفتم از سستی نیست
جم جام جهان نما بدین رنج نیافت	خضر آب حیات را بدین عمر نجست
از چرخ کبود بردلم زلف تو ریست	وز در بر سر روی رخم چون تو رلیست
این سرخ انگ و زردی من	از خط بنفش سبز داری یا ریست

در باغ شدی و لعل لبت تو درست	می نوشی و از نوش لبت [illegible]
لعل ز ندیم فاریبوی و گفتون	چون با لبت انگبین کنون گشته است
زین سیم و زر جان که پیراهن تست	داغ که چه مقدار از تیغ تن تست
آن زر که شفیع مهر دوست نزد	و آن سیم که تیغ دیده دشمن تست
ای تخت مهر تو تنگ و از پنهان تو نیست	در دهر چه کاج و در کینه چه جست
دشمن شو ار چه خود از دوست نه	پیمان شکن دگر چه خون نیست درست
بر من ز فراقت چه تعهدات که نیست	وز سوز غمت چه تاب و تهمات که نیست
هر شب به خیال تو دمی خواب نبود	و آن نیز بجان تو که شبهات که نیست
زلف تو که مهر در شکنش زنده نیست	در دست و پای او نحیف ار زندا نیست
مهر برده مهر از دگر کو انجه بر او	وان شوخ سبز زیر سر جست نیست
دی گفت مرا چرا دلت غمگین است	در بند کدام دلبر شیرین است
دادم عکس آینه گفتم بنگر	کان کس که مرا [illegible] این است
نه از تو مرا کسب ظفر [illegible]	تن و صبر تو [illegible]
در عالم حب و جور تو کم شده ام	در یاب مرا که وقت در یافتن است
دیدار تو [illegible] کیست	زلف و رخ تو بنفشه و لاله کیست
شبها ز تو بین لم و تو میشنزی	آخر روزی به سر کین ماند کیست

کاری که ز هجران تو در پیش منست
نه درخور وهم و چاره اندیش منست
رفق تو و سالها دوا نمی‌برد
این درد که از تو بر دل ریش منست

چشمم که سرشک را روانی دادست
از مهر تو با دل آشنائی دادست
دل بسته تست این نهان چون دارم
چون دیده بخون مهر گواهی دادست

عشق تو که مرهم دل ریش منست
نه درخور وهم و چاره اندیش منست
از من مهر و صبر بازگشتند و نیز
منزل منزل غم تو در پیش منست

نرگس کشی چو چشم شهلای تو نیست
سنبل و بلطف قد و بالای تو نیست
مهر که چه لطیفست نه چون عارض تست
سرو ارچه بلندست ببالای تو نیست

گر گشت روی فقتان شور ای فلک پشت
بر عمر من چه دیر گردان پشت
لیکن فلک بد است که تا روز افراد
وین چرخ بد است که کس را بکشت

قاریا

هم زلف کمن سای تو عنبر بیزست
هم لعل لب نوشین تو شکر ریزست
دیدار دل آرای تو جان افروزست
آواز دلفروز تو عیش انگیزست

بر دل ریش دلم همیشه مرهم غم تست
شادی دلم ز بیشتر هم غم تست
از غم نشوم سیر اگر چه دل ... است
بر هر چه نظر کنم نه اگر غم غم تست

از وصل تو ام امید بهروزی نیست
وز مهر تو جز داغ جگر سوزی نیست
وز دو عمر پیش رفت ... ...
جز دیدن و حسرت تو مرا روزی نیست

دستی

دستی که هزار درد را درمانست
بر بستی و زان دلم همی حیرانست
هرگز که ضمان روزی خلق منم
بربند اگر دست نهادی زانست

از بس که وجه پیش چشم و اربست
این جان لطیف تیز بر لب بست
از ضعف مزاج مردم آسانست
وز تنگی عیش زیستن دشوارست

عیسی سخنان تو چو جان پرورست
روح القدس از لطیف تو گویا نیست
نظم تو چو نظم خوشه پروینست
شوری که ز نثره برآید شعشعه اینست

یاری دارم که غیرت ماه و خورست
سرتا بقدمش ز لطف گویی شکرست
... خسرو و دیهم و ... عشق او
در عشق رند و ... ...

در پیشم چو بیهشان بر در دوست
از بوی گلاب و گلی و غم پرکشت
گفتم که چه چه تست گفتند این دم
آن گلرخ سرو قامت اینجا بگذشت

در واب عرود ... بیدای نیست
در ... و ... ... نیست
بر ... از این ... ...
... برق ... جهان مرا یاری نیست

ای بی ز بهار جانب مول زنت	اشفته شدی چو زلف بر قول زنت
کردی چو کلنگ بجو جابت کنم	بی اب تری زدی چول زنت
یا دم به وداع جیران بگذاشت	با حسرت دیده وداع هجران بگذاشت
چون سرو چمن خمیده بگذشت و برا	فرزند چو دیده دیده در بگذاشت
از ناخن غمت تنم اباد است	در سینه غمت مهر [illegible] اباد است
این بوق دین که در تنم زنجن غمست	باغ نعمت [illegible] که [illegible] است
بی روی توام ناله زار از [illegible] است	بی وصل تو [illegible] ابهال [illegible] است
بی قد تو [illegible] بردم زنهانست	بی رنگ رخ تو گل بچشم خارست
از غیرت شیرین قد چون شکرست	می بندم و بگذم اندر گذرست
ان لقمه بپوشش ته انگشت [illegible]	ان سیمین کو [illegible] زیر کمرست
از رنج تنم چو [illegible]	در درد دلم چو نقطه پرکارست
این خسته تیر چرخ بد کردارست	وان بسته عشق یار ناهموارست

ای آنکه ترا همیشه قلاشی خوست	قرا ما دربه عشق تو نکوست
اکنون که خرابات همی داری دوست	قربان ما فدای قلندر شی اوست
چون روی تو نقش هیچ نقاش نیست	چون چشم تو کافه دیده جا شی نیست
براینه جمال تو تماشی نیست	[illegible] عالم چو تو قلاشی نیست
ای آنکه ترا [illegible]	زلف تو [illegible] سیاه حبشی است
عشق تو [illegible]	چون روی تو [illegible] است
جمع فضلا را چو تو مخدومی نیست	وز عدل تو در زمانه مظلومی نیست
چو [illegible]	در عالم از احسان تو محرومی نیست
ای آنکه نظیر [illegible]	ده های عزیزان [illegible] است
اوراز خوشی [illegible] عشق انگیخت	[illegible] است
آن ماه که از دولت چشم من با خون جفت	[illegible] تیر غم افزون [illegible]
با این همه [illegible] اکنون گفت	[illegible] گفت

هر عهد که با من آن بت دلبر بست / همچون سر زلف خویش آنرا بشکست
چه چاره کنم کنون دلم را پیوست / در عشق او نهاده‌ام بر کف دست

آن بت که جفا جوی ترا کرد و نشست / از رفتن او دیده من پر خونست
ترسانم از او گر چه وفادار نه است / تا با که دگر چه و کی و چونست

این مهر که بر غمش نصیب افتادست / در دام لطافت حبیب افتادست
این قصه من سخت عجیب افتادست / دردم ز عنایت طبیب افتادست

دیدار تو از می طرب انگیزترست / طبع تو ز آتش بجفا تیزترست
چشم تو ز روزگار خونریزترست / خال تو ز شور من دلاویزترست

دیدار تو راحت همی نفس ماست / زلف تو و چشم تو همی دلبر کس ماست
گر چند جمال تو نه در مجلس ماست / آخر نه خیال روی تو مونس ماست

نرگس ز چمن باز دمید اندر دست / وز رفتن تو پشت بنفشه بشکست
شد باغ چو بزم مردم باده پرست / از رای می و لاله ساغر و جنبر دست

ناضعیفان

تا ضعف تر از وصلت آزاد بماست / بر من چو زمانه از تو بیداد بماست
در سینه من آتش تیمار بزن / کین سینه من خزینه شاد بماست

از چرخ نصیب من گزند افتادست / در گردن دانشم کمند افتادست
بخت من از آن چنین نژند افتادست / کین پایه همتم بلند افتادست

گر زانکه مرا چو تو عهد بندی نیست / در بزم اگر چو تو خردمندی نیست
از عشق ترا گمان مانندی نیست / بر روی زمین چو تو خداوندی نیست

ای آنکه ترا همه صفات احسانست / با عفو تو طاعت و گنه یکسانست
زان کرده که با که دم ترسانست / گر عفو کنی بدست تو آسانست

ای در غم تو جگر شده رام دست / پیر گرده بیاری جو ناکام لیست
چون گرد شراب بحرت ای ... / جان در طلب تو بی زبان خوام لیست

خمر تو که مسعود بود تو دولت / در دو دنیا جفتی صفت عالمت ...
نه ... چون دنیا گرفت به هر دولت / نا چاره ترا بس داشت با یدرست

در سایه تو چو یافتم جای نشست
از تاب فراقم به اقبال تو هست
یک چیز دگر است که می باید جست
کز دوری پیوند تو شیرین کنی کرده است

با کلک تو ابروی مشک بیز نیست
با دولت تو دشمن دو شمشیر نیست
تا زحمت سایه برده‌ام از خاک در است
با سایه تو کار به خورشید نیست

آن روز که باغ به عنایت بشکفت
هر بار که شمعان همی بردم تخت
وامروز که زد کلک کیا کوه در تخت
در پای یکی شود نهادم رخت

بازم شوی و لیک این دست زدست
با سفله خوری باده که این هم راز است
در کنیسه ز چشم این کین باز است
ای مردم چشم چشم مردم باز است

گر چه زنه دهر سر تیغ برد از دست
خورشید شود با شما آینه پرست
لیکن آینه لیس آینه تیغ را دیدست
گر زنگ امیر تیره شد آینه است

هر روز شب ز تهمت آن نرگس مست
شد در خم زلف او زره دار نشست
مژگان تو تیز گشت و با زلفت گفت
کانجا که زره گرست پیکان گرست

رندی همی رفت غم تو بر تو است
وز عشق قدت سرو چمن دارم دست
چون زان رخ و قد خیزد سرو کنار
گلبرگ نازنده‌تر و سرو چالاک و نکوست

زلف تو که رشک سنبل سیراب است
از تاب شب تاب رفت در تاب است
آن بنده دوری همی دزد ز رویت گهت
رسوائی دزد از نظر مهتاب است

قابه چشم که شد از شکر رفت اله پرست
از حسرت دندان تو تیغ ژاله پرست
بیمست که بر گاه و نهد جمله رفت
از شیوه غمزه تو کوکب پرست

شاها چو تو بر سپهر دین ماهی نیست
دریا نجز از مهر تو دگر ماهی نیست
چون بخت تجدید همی ایام لک
چون حادثه نزد یک تو ام راهی نیست

دریا به عطف گردون بر نشست
بر عربت من چو دید گریان تو دست
بر زاری من زرقت شمشیر ی
بر زد دم سرد و گشت برزان گریه مست

زان غم که بر دوم آمد از گرد دوست
دشمن ذات و شیفته دریاست
تا دشمن و دوست لا جرم می گریند
لیکن ز شیبها از آن جان بیرون رفت

این ابر که چون حادثه پیوسته ماست
باران شده بر ... خسته ماست
بر سنگ سیه چو ... نفسی
او نیز گرفتار فرو بسته ماست

در پای تمام این عروسی جست
هر چند ز ... تمامی ... پیش ...
گفتم بروا که نماندست شکم
... و روزه ... بندست

ای دور فلک نتیجه دوران است
در گوشه ظلم و ستم ... است
کین ... آنک برتر ... را
... و ... است

ای ... اینک از ... چون ...
دانی که ... من ... است
با ... کیم از ...
با ... کنیم از ... است

این گوهر جان که در دریا ... است
اسیر ... ما ... است
چون ... چشم از آنچه ...
... که ... است

خاکی که بزیر پای تو ذره برو است
طاق ... و ... بار ... است
گر جمع بزیر پای تو سر ... رد
با خاک ... تف ... است

چون دست

چون دست اجل شیشه عمر شکست
چون گریه جام ... نرگس مست
چون ساغر ... خون ...
در ... تو شراب گیرد در دست

چشمت ... گرفت ... گفت
عشق تو مرا ... پروانه صفت
فریاد رسی ای ... از ...
رحم آر ... عشق دیوانه صفت

این باده که راحت روان ... است
شد ... ز چشم من ... است
جام ... گمان که ...
... است

... تو ... است
... در ... ز ...
گر ... ز ... ز ...
و ... تو ... ز ...

بس باده ... که من کشیده ز ...
از ... جان بجان رسیده ...
در کام دلم ... شیرین کرده
آن ... که من کشیده ز ...

روزی ... که با ... نیست
شب نیست که ... دل ...
[illegible] ... کنیم
گر ... ندارد ... نیست

بر لوح دلم نقش مهر تو نگاشت
من کز تو جفا و نا امیدی دیدم
بیداد تو سنگ مهر جانی بگذاشت
یا رب ز که امید وفا خواهم داشت

وصلت بگذشت و دیده‌ام بگذاشت
دلدار ز تو نا امیدی را امید نخواست
هجرت بگذشت و بر دلم درد گماشت
چشم ز تو این سنگدلی چشم نداشت

دیدار تو شمع عالم افروز نهفت
خلقی به تماشا و روز تو مهر شد و ...
لعل لب تو در لطافت پیروز نهفت
رخسار تو نوبهار و نوروز نهفت

چون دوستی تو ای مهی دشمن کامیست
امید من الحق عهد تو سیه ...
این دوستی من از فراقت خامیست
نامم ز تو الحق عهد بدنامیست

ای مهر گسل دگری زوال ...
سررشته عهدی که دگر با جان داشت
تا بگسلد آن مهر که با جانی پیوست
نکهبت ... باز نتوان پیوست

تا چشم من از نور رخت بهره گرفت
من نتوانم ز درد چشمت دیدن
در نور رخی دو دیده فراوان اثر است
نادیدن تو ز درد چشم بتر است

طاووس هوام جلوه حسن تو دوست
نه غنچه که ز رشک غلطت دلبر خواست
هر چه بر روز زرگه به بر و ... دوست
وان نقطه باز مانده در گردن اوست

در کار جهان هر گرت همه بر دوست
بر ... چون نی ... بدوست
تا بر تو ... ده ... دوست
بر زین تو که بانداز رفته دوست

با عشق کهن تا نه بدن دور نهفت
کو بنده کهن تر از او برا ... رخش
در دوستی چشم بجان که دار دور نهفت
ای کهنه برای رخش نو نهفت

گرچه چو تو حق شناسی در عالم نیست
دنیا ز تو خواهم و بخشی ...
مجموع تو ام و ز تو پراکنده نیست
بیش از نظرت هیچ زدن کم نیست

با بزم تو باده ... نهفت
با نام تو نام سکه بسیار نهفت
با روی تو ماه و گریه ... نهفت
با لعل تو لفظ خطه دشنام نهفت

سروست ... دلت سراپا ...
در دوستیش ... دشمن گشته
با هست ... دلت برگلشن ...
وین کشته‌ام که کام از او دشمن ...

چشم تو برابر تیر ژران خفتست
زلف تو بر آب رسته بنشست
در بیت که این سر بسنگ اشکفتست
زنهار که آن سو به بریده شکست

رقم قیر چو بوده بر کاست
جستی تو ز دام فرج از داشت
هم گوشی تو ابعد شده از ماه تن
هم گوشی بن آنچه جز از دشت داشت

عمری که در آن فراق جانسوز گذشت
بر جان دلم چو تیر جانسوز گذشت
روزی گفتی تو مهر یاد بر رسی
شد دیر و از آن گسسته بگذشت

جانا سر زلف از پس پشت بپیچ
پیچ و خم زلف تو بر آن الف بپیچ
زین بیش چه پیش که بپای من او است
چون زلف دراز خود برا کشته بپیچ

رحم آر برین سوخته ای راحت روح
کم کن دلم از داغ جدائی مجروح
ای یوسف مصر مهر من بر رخ تو
با گریه یعقوب کم ده زحمه نوح

اقبال هما صفت درین کاخ فراخ
گستاخ بر نرید از شاخ بشاخ
در کاخ به اقبال چه باشی گستاخ
کان بره چو جیفه نه اقبال و نه کاخ

اقبال

اقبال تو زبیر راهی شهره کند
با دولت تو جهان همی عهد کند
گردون به نفس زحمت مهر عهد کند
در رقیه تو رشته همی [illegible] کند

سودای تو تا در سر من جای کرد
سرهای سران شهر سودا کرد
گنجی بودی ز چشم اغیار نهان
اورنه عشق من ترا پیدا کرد

اشک دهن و ریش [illegible] بپای نارند
و ز درد زن و دین سر برون پیدا رند
یکدست شده خود و آسمان بیگیرند
دانکون و سر نه و یک گریبان دارند

عشق آمد و برد هم شبیخون آورد
در دو دین ز دهن بسر [illegible] گلگون آورد
مهر با تکلف عشق ندادم بخوشی
خون کرد و ز راه دیده بیرون آورد

تا دادم زدیم

تا گرد گلت سنبل تر کاشته اند
[illegible] ق مهر از مهر تو بر داشته اند
جای ز قنت که مهر دراو بر افتاد
تا لب به بنفشه ترا نشسته اند

از بیچو سیلاب سر تیغ بلند
بر مور ضعیف بر ره ما ان بپسند
بالی که نیاز ز روی از اد سود روات
مجروح زمار آهنین اندر بند

ای دهر اگر آن زبی خواهی کرد
قانیست بجنگ دشمنی خواهی کرد
تدبیر [illegible] کن
اکنون که [illegible] خواهی کرد

مشتاقانت ز عاقبت محجوبند
بی سایه تو تیره همچو [illegible]
قومی ز برای دیدنت منتظرند
خلقی ز غم رویت رنجورند

عشق تو لبم ز بیم سر خاموش کرد
در سینه [illegible] او باشم کرد
کوتاه زبان و خوش سخن [illegible]
[illegible] تو زبان دراز و قلاشم کرد

تا عشق ز خوبی تو تیرا فکنند
ابرا [illegible] تو لا فکنند
چو جبین [illegible] دل فلک [illegible]
تا بیشتر [illegible] نفکنند

از بس که دلم [illegible] غم رنگ برد
وز بس که غمش زان [illegible] میخورد
دیده [illegible] هیچ بر نگذرد
از غیرت آنکه دیده [illegible]

انگشت که [illegible] دشمن رنج
پیش [illegible] سر [illegible] رنج
گر باده خورد [illegible] گشتن رنج
تا سایه [illegible] زیستن باشد

ان غم که ز آن لب محبوب رسید
هرگز نه چنانکه با ایوب رسید
نزد من از آن نامه بس خوب رسید
چون نامه یوسف که به یعقوب رسید

گر جمله جهان [illegible] از و جمعی تو داد
جان و دل [illegible] یاقوت ام تو داد
لیکن [illegible]
اندر ره تو [illegible] نهاد

تا قصه من به عاشقی فاش شود
[illegible]
اکنون که اسیر [illegible]
[illegible]

زان [illegible]
زان باز [illegible]
گر [illegible]
چون [illegible]

ان [illegible]
[illegible]
کوه [illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

سودای تو چون حوادث من نو شد	درد از تو مرا طبیب تسکین و تکیه
و آنکه به اشارتم لب تو سخن	یعنی که ترا از او شکر دارد بو

گر عشق تو چون آتش سوزان گردد	آب چشمم براو چو طوفان گردد
با دیو اگر خصم تو پنهان گردد	هر مهر رخ مهر سلیمان گردد

نه با تو صحبت نفسی بتوان زد	نه بی تو دم عشق کسی بتوان زد
نه نیز ز دست جور هجران تو دست	در دامن فراق بیش خواهم زد

گر طبعی را محبت افروخته اند	بس روز نه در چشم باز بر دوخته اند
در راه هوس نه کس آتش افروخته اند	بیهوده مهره بر چراغ افروخته اند

از آنکه بدی عشق در کار شد	چندانکه بجز کر ستم یار شد
مردان باغ گل آنچه با … شد	هر کو چه عزیزت بخار شد

بس دیده که از آتش دلم پر نم شد	بس مهر که از آب دیده ام پرغم شد
بس سر که در شهر بی … تم شد	تا یک گهر از عقده جالت کم شد

عشق تو

عشق تو برای به خرد و خرد	یک ره ز دست خود پرستی برد
هر چند که عشقت آتشی در من زد	آنچه مرا فراغت بال ز خود

تا پیش تو ترانه سازی باشم	سر زنده سطربان مجازی باشم
تا عادت تو خیک نوازی باشد	پیش تو سماع زهره بازی باشد

تا بر سر من فلک بلا ریخته شد	با جان پر آتشم غم آمیخته شد
تا با دل جفای تو بر انگیخته شد	در کوی تو آبروی من ریخته شد

حاشا که دم غم تو گیرد هرگز	یاد از دل کس دگر پذیرد هرگز
تا فضل نبری ای بجد آب حیات	کین آتش عشق تو بمیرد هرگز

جز آب جفا … تو زیر هرگز	جز درد ضعف … ز … هرگز
تو شیشه مرده … در …	با مردم آزاده … هرگز

عاشق شده ام در وفا سیم نشود	این شیوه ام و در ابریشم نشود
ز نرخ تو که ز نسته در تشبیهم نشود	با دوست نشسته تا ستم نشود

بر یاد تو می همی ستانند هر کس	گرچه سخن از وصف تو رانند هر کس
بر بوی تو جان همی فشانند هر کس	قدر سخنان تو ندانند هر کس
زان نرگس پر خمار مست دلکش	زان برگ گل طرب فزای دلکش
مانند گل نرگسم ای بت مهوش	شد بُرد جامه چاک دهی بر آتش
ای خواسته ابحر تو ز فن نیز خویش	وه من که نه ز یار و دیر نیز خویش
بر سینه مهد نهاد کس چه آید	گر من نفسی بر آرم از سینه خویش
چون است دو التی لطیف دلکش	با خصمان تیز و با ...
زانگه که مهر دکه ای دلکش	سازند و بسوزند چراغ آتش
ای شرقه چون شمع هر چه گر خویش	افروخته چون شمع [illegible] دیر خویش
چون شمع گرم شعر تا به خویش	چون شمع نهم پیش تو جان در خویش
آن بت که دل همه سند تا نه مقیش	گر کم شد [illegible] اوست همش
[illegible] زانکه [illegible]	و [illegible] آن سینه [illegible] بخشش

باران تو نقطه است گرد ز بسیط	با جود تو قطره ایست دریای محیط
در خدمت تو کمر زنی آید تو لا	زنهار مدار گوش سوی تخلیط
چون لاله از آنکه داشت از عشق فروغ	پروردهٔ زاغ عیب کرد اندر باغ
عشق آمد و آورد زبر نور داغ	تا باطن لاله کرد چون ظاهر زاغ
در وصف تو گنجینه پیرای گهر	خوردیم شراب چو رخ روشن گل
اکنون که شدی ز دستم از دوش گهر	در فرقت تو دست من و دامن گل
ای دیده چهار که بر اندازم تو بیم	شمشیر تو کرد ناف پاک کرده و بیم
تا راست تو بیچ [illegible]	شه تربت آن سحر که شفقت [illegible]
گر چند ز تو بعشق کمتر نایم	عشق تو کم آورد مرا [illegible] تایم
با تو [illegible] ز بیخ [illegible] لطف [illegible]	چون با [illegible] وثیق [illegible]
که حلقه فرمان تو در گوش کنیم	گه غاشیه عشق تو بر دوش کنیم
خوش شود دشم ز روزگار [illegible]	گر باز ترا شبی در آغوش کشیم

من با تو زمانه زار تا کی باشم
بی روی تو ناله بار تا کی باشم
با غم همه ساله یار تا کی باشم
مهر سوخته لاله وار تا کی باشم

من شد خصمان ترا زبر کنم
در عشق تو عمر را بسر دیر کنم
خصمان تو را فزونتر از بهر کنم
با جان جهان چه را قهر کنم

گه حسرت روزگار پیموده خوریم
گه اندوه کارهای نابوده خوریم
تا کی ز زمانه رنج بیهوده خوریم
آن به که زمانه‌ای می پالوده خوریم

من تن به بلای عشق در دادم
من تن به بلای سفلگی در دادم
آخر فلک الوش رسد فریادم
وز محنت این دهر کهن آزادم

از حسن تو در رقم بهاری دارم
وز بعد تو در دو دیده باری دارم
با تو نفسی ز روزگاری دارم
شکر ایزد را که چون تو یاری دارم

چون طبع تو از شکر کرده دهم
صد مرده بهم زخم گشتی در یک دم
زآواز تو زنده گشته در عالم
آوازه پرورده هم نام تو کم

پشت

پشت از غم او چو چنبر دف دارم
وز لشکر رنج پیش او صف دارم
جانی که ز هجران تو بر کف دارم
اندر طلبت نهاده بر کف دارم

در میکده‌ها سخنه مفلس ماییم
قلاش نظرباز بنه مرغ ماییم
از عشق سر افکنده چو نرگس ماییم
سرحلقه عاشقان مفلس ماییم

که صحبت از روی چو گل می‌خواهم
که وصلت از زلف چو عقرب خواهم
هر ساعت از اندیشه عاشق خواهم
از بس که خیال آن شکرلب خواهم

در دیده ز دیدار تو باغی دارم
وز دیدن دیگران فراغی دارم
در جان ز وفای تو چراغی دارم
بر دل ز غمت چو لاله داغی دارم

دست از همه جز در تو باز زدم
وز عشق تو پیرهن چو گل چاک زدم
آتش ز هوس در دو عالم زدم
آوازه نام خویش بر خاک زدم

هر غم که ز زلف پر شکنج تو کشم
اندر طلب دو رخ چو گنج تو کشم
گویند مرا که رنج او چند کشی
من خود کیم ار همه که رنج تو کشم

این رنگ نگر که ما بر انگیخته‌ایم   وین بوی نگر که ما بر انگیخته‌ایم
از مدرسه و صومعه نگریخته‌ایم   در مصطبه و کنشت آویخته‌ایم

در کوی تو دیوانه بسی چه کنم   بر درد و همی تو تو گویی چه کنم
بیچاره ز فصل تو تجری چه کنم   با پشته خار و سته گلی چه کنم

زان رخ که بود داع سر رفت نهادم   تا روز فراق تو نیاید یادم
در دولت وصل تو مهی از رفت تو   باد و خاکام تو اندر دادم

از محبت تو دین بر دوخته‌ام   وز لاله طریق محبت آموخته‌ام
هیچم مکن از لطف بر افروخته‌ام   در باطن من نگر که چون سوخته‌ام

در کوی تو گم کرده سر رشته منم   رخساره بخون دیر آغشته منم
گرچه سر عاشقان سرگشته منم   اندر ره عشق کمترین کشته منم

ای بر همه شرق و غرب داده فرمان   فرمان تو تا جهان بود جاودان
کس جز تو ندارد ای خداوند جهان   چندانکه رو هم و بر باد سلطان

شکر بد امیرالامرا قطب الدین   تا ابر بهار هست و شیر عرین
چون مرگ نهی و چو کیوان گرگین   در بزم چنان باشد و در رزم چنین

ای کوی تو گشته از جهان مسکن من   چون گل شده چاک از غمت دامن من
کشته بر غم مهر و جان و تن من   از دوستی تو عالمی دشمن من

یک جام پی رفع خمار در باغ   ای نیست که زجفا کرده دماغ
چون چرخ همیشه و بنهور در باغ   مانند زبانه عال کرده‌ی باغ

در عاشقی ای شه جوان زین   بستیم من و بیعتی به تو قرین
او در قفسی زهجر گلی نه قرین   من در هوسی زدرد مهر گشته حزین

ای مرکب فرزند یادم شادان   من در کنج نشسته چون گمراهان
با این همه بر غم مهر بدخواهان   روزی بمراد مهر رسم ناکامان

چون غنچه منم عشق تو را بسته میان   راز تو چو نامه کرده در مهر نهان
تو باز بصحبت من ای جان جهان   چون نامه در روی و چو غنچه زبان

گر شمع صبوح برفروزم با تو
ای ماه رخ تو چون شکر و روی تو ماه
گر خون عقیقت ببوسم [illegible] تو
چون شکر بنگر آن دهن [illegible] تو

زین شو [illegible] داد [illegible] تو
از [illegible] زیبا [illegible] کرت [illegible] تحیت
لعل تو ندارد قدر دندان تو
آخر نه جهان [illegible] ناوان تو

از حسن به بیداد تو منسوب شده
از خوی تو با روی تو خوب شده
در دیده ترا از روح محبوب شده
در یوسف [illegible] یعقوب شده

دندان ترا چو دید گوهر از راه
بر موجب [illegible] بی گناه
رخشنده ترا ستاره خورشید و ماه
بشکست [illegible]

سروی بمعنی کنون هلالی شده
بعد چو الف کنون چو دالی شده
بدری بمعنی کنون [illegible] شده
وز داشتن رونق کمالی شده

آن کس که بیند بدین بدخواهی
[illegible]
وانکس که بد تو گوید از بدخواهی
بی چشم و زبان چو کژدم و چون ماهی

یکچند

یکچند بدیدم ز وصفت آن شهرآرای
امروز ترا از ضمیر روح افزای
خندان لب او چو مهر و روشن رای
زر دست در آورده و در آورده زری

گر مهر تو بس بیوفائی نبدی
ور عادت من [illegible] نبدی
با دشمن ما [illegible] آشنائی نبدی
کو رکه ترا ز من جدائی نبدی

شب زلف و ستاره عارض و مه روئی
نسرین بر و سیمین تن و مشکین موئی
لاله رخ و سرو قامت و صنوبری [گل بوئی]
نوشین لب و شیرین سخن و دلجوئی

صد راه مرا سوی خویش آوردی
آخر چو دلم در کف خویش آوردی
تا از ره دلم سوی کیش آوردی
با من چو فلک ستیزه پیش آوردی

جز صحبت تو گر هوسی داشتمی
گر با تو بسر یکنفسی داشتمی
در کار تو فریاد رسی داشتمی
جز محنت تو همنفسی داشتمی

زان سوی [illegible] ظرفه بغدادی
مانند [illegible] و مهر تو [illegible]
زان چشم سیاه [illegible] بیدادی
خوشتر [illegible]

هرچند که هستی ای نگار مه‌روی
نیکو نبود که بشنوی ای سلسله‌موی
چون لاله به یک رنگ شو چو سوسن صدبوی
چون سوسن ده زبان و چون لاله دورنگی

گر شب نه ز گیسوی سیاهت بودی
بس غم که برین مهر منیر ای شب
گر مه نه چو ابروی رقابت بودی
با زلف و رخ چون شب و ماهت بودی

همواره مرا ز عشق غمه داری
هرچند تو دوستان زغم به داری
دستم ز وصال خویش کوته داری
زیبد ترست اگر نگه داری

ای چرخ چرا حقیر داری چو منی
داغ بنهی سزای خواری چو منی
بیهوده چرا نعم سپاری چو منی
زیرا که بصد قران نیاری چو منی

دی با تو که برنه عیشم افزون کردی
گر باره نه حال من دگرگون کردی
با درد فراق تو دلم خون کردی
نادیدن تو جان مرا مجنون کردی

[illegible]
۱۳۲۵

[illegible]

